UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228425
UNIVERSAL
LIBRARY

پیروزی دل

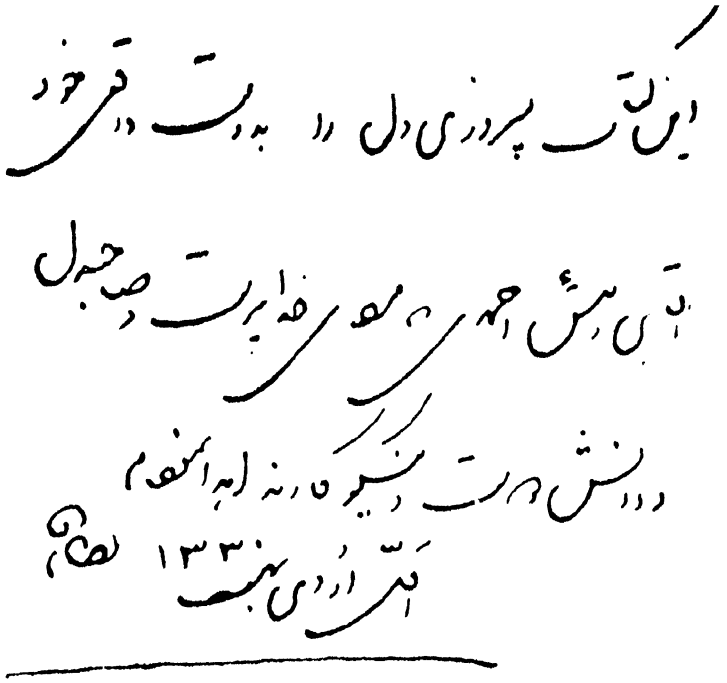
یکصد و دو سن

گفته و نوشتهٔ استاد بزرگوار

نظام وفا

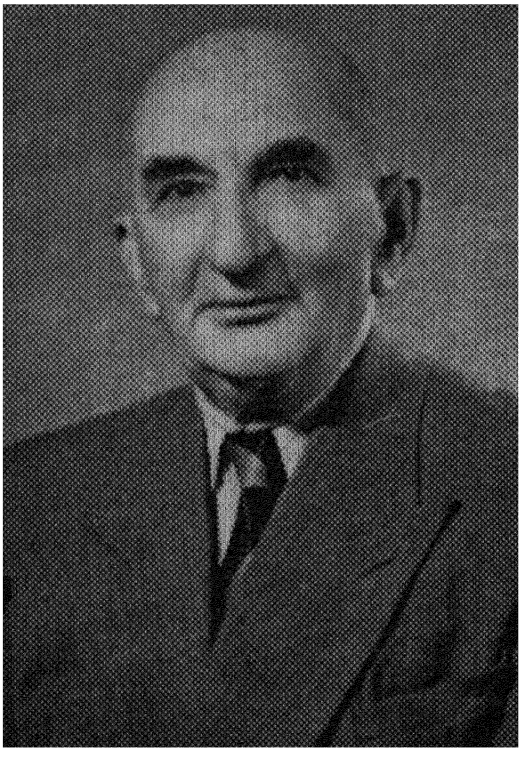
از سن بیست

بزودی قلب من صفحهٔ سینمائی می‌شود و او با تمام محبت خود
هر صورتی را که بخواهد در آن نقش داده و هر وقت قلبش
خود را در قلب دیگر از قلب من جز یک صفحهٔ تاریک و بی
حرکت چیزی باقی نخواهد ماند.



حق طبع و تقلید و اقتباس و هرگونه تصرف مخصوصاً استفاده سینمائی منوط باجازهٔ کتبی مصنف است .

بهای مقطوع: ۱۵۰ ریال



نظام وفا

بسم الله الرحمن الرحیم

خوانندگان عزیز پیش‌ازخواندن این کتاب بمراتب ذیل‌توجه فرمائید.

۱) ایران ازنظر کتاب خیلی فقیر است و باید بوسیلهٔ کسانیکه به بی نیازی کشورخود علاقه‌دارند این احتیاج مرتفع گردد.

۲) تألیف وتصنیف کار مشکلی است‌ودانشمندان این اشکال را برخودهموار می نمایند . .

۳) من تا کنون بیست‌جلد کتاب تصنیف کرده‌ام که هشت‌جلد آن‌طبع و منتشر شده است و بطور کم‌نظیری از آن‌استقبال نموده‌اند واینك کتاب نهم **پیروزی دل** و کتاب دهم **گذشته ها** بطبع‌رسیده و برای‌اینکه برای‌خوانندگان تنوعی‌در قرائت بوده ورعایت اقتصادی نیز شده باشد هر دو دریك‌جلد صحافی شده ومنتشر گردید و ممکن‌است هریکی ازاین دو کتاب بطورعلیحده نیز طبع ومنتشر گردند

٤)ازکتاب **پیروزی دل** مشغول تهیه خلاصه ای هستم که‌کاملا مناسب برای فیلم‌برداری است و قریباً مورد استفاده واقع خواهد گردید.

٥) کتابهای من‌همه‌درشکست دل‌هستند واین کتاب را بفال خوب گرفته و به **پیروزی دل** موسوم ساخته بودم ولیکن باید اقرار کنم که مجلسهای این کتاب هم در آغوش کامیابی و پیروزی نگارش نیافته‌اند و دور هر نقطهٔ آن خطی ازغم کشیده شده است .

٦) کتاب **گذشته ها** یادگار نیم قرن‌عمر یك شاعر است ومن خواستم تابکلی حافظه‌ام خاموش‌نشده است‌آنچه‌را درلابلای اوراق خاطرات گذشته خودپیدا می کنم درجای امنی حفظ کنم واین کتاب تألیف گردید.

۷) کتاب پیروزی دل و کتاب گذشته‌های من نیز مثل سایرکارهای‌من خالی‌از نواقص‌تمامی‌ومنقصت‌نیست ، خاصه که‌درموقع طبع آنها چون خودم اغلب ناخوش بودم و کسی‌را هم نداشتم که با دلسوزی کمك کند مسوده های این دو کتاب درست مرتب نشده وحتی گاهی بعضی ازسخنان مکرر گردیده وغلط مطبعه‌ای زیاد پیدانموده است‌ومن فهرستی‌ازموضوعها تهیه کرده‌ام ومتصل باین‌مقدمه‌است ومقابل‌هرموضوعی

صفحه کتاب را نوشته و اگر در آن صفحه غلطی هم بوده قید و تصحیح نموده‌ام و تمنی میکنم خوانندگان هر موقع مجال دارند بفهرست مراجعه کرده و غلطهای کتاب خودرا تصحیح نمایند .

۸) در کتاب گذشته‌ها از بعضی از شاگردان ودوستان پاکدل و باحقیقت خود بطور اشاره و تلویح یاد نموده‌ام و هنوز کسانی باقی مانده‌اند که نام آنها درخاطر من ضبط است و در کتابهای دیگر خود خواهم آورد و بهرحال این یك موضوعی است که در زندگانی شخصی من همیشه قابل احترام بوده است

۹) اگر ارباب دانش و ادب انتقاد و تصحیحی بنظرشان رسید مستقیماً برای من (طهران حسن آباد نظام وفا) ارسال فرمایند که در طبع دوم از آن استفاده شود و اگر برای خود نمائی یا خدای نخواسته رشك وعناد در روزنامه ها چیزی نوشته شود همانطور که همه میدانند من جوابی نخواهم داد زیرا من از سن چندسالگی که توانستم اسم خود را بنویسم و گمان کردم که چیزی شده‌ام تاحالا که شصت سال خوانده و گفته و نوشته و فهمیده‌ام که هیچ نیستم هیچوقت برای کسی بد نگفته و ننوشته‌ام و اگر کسی از من تکذیبی نموده اورا به خدا و بقضاوت جامعه واگذاشته‌ام و قلب من هر گز جز نیکی برای مردم نخواسته است و زبان و انگشت و قلم من همیشه باختیار قلب من بوده اند .

۱۰) درخاتمه ازارباب ذوق و دانش که بتألیفات من توجه مخصوص دارند و از عنایتی که نسبت به کتابهای من بعمل می‌آید تشکر می کنم و بدلهای حساس و نازك اندیش که از گفته و نوشتهٔ من متاثر می شوند درود میفرستم و حمد خداوند را که توفیق این دو کتاب را نیز عنایت فرمود و بزودی از نظر کسانی که اخیراً بانامه و تلگراف ابراز علاقه نموده‌اند خواهد گذشت

تیرماه ۱۳۳۰ **نظام وفا**

فهرست پیروزی دل

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
۱	شرح حال	۱۳	نه برك و نه گل	نه برك ونه شكوفه ونه گل
۲	»			
۳	»			
٤	»			
٥	»			
٦	»	۱۱		شعر یازدهم و دوازدهم باید مقدم و موخر شود
۷	»			
۸	»	۲۲		شعر مکرر شده است و دومی غلط است
۹	»			
۱۰	»			
۱۱	مقدمه			
۱۲	»			
۱۳	»			
۱٤	»			
۱٥	»			
۱٦	»			
۱۷	»			
۱۸	»			
۱۹	فصل اول- مجلس عروسی سن اول- اول شب			
۲۰	سن دوم - تشکر سن سوم- دیدار اول			
۲۱	سن چهارم — موسیقی ایران			
۲۲	»			
۲۳	»	۱۷	عالم	ایران

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
۲٤	سن چهارم- موسیقی			
۲٥	سن پنجم- آئین عروسی			
۲٦	»			
۲۷	»			
۲۸	سن ششم- دل بدل			
۲۹	فصل دوم			
	صبح عشق			
	سن هفتم- دلبری و دلدادگی			
۳۰	سن هشتم- سینما			
۳۱	سن نهم- زورخانه			
۳۲	سن دهم- جشن ورزشی			
۳۳	»			
۳٤	سن دهم	۱۲	سن ده	باید سن یازده نوشته شود
۳٥	سن یازدهم- مهمانی فرشتگان			ولی اشتباه شده وناچار این
				هر دو سن را سن ده باید شمرد
۳٦	»			
۳۷	»	٦	استادتان	خودتان
	فصل سوم - سفر ییلاق			
۳۸	سن دوازدهم - مهمانخانه دربند			
۳۹	سن سیزدهم- ماه و خورشید			
٤۰	»			
٤۱	سن چهاردهم ناهار حضوری			
٤۲	سن پانزدهم - مسابقه دو			
٤۳	سن شانزدهم- تاب خوردن			
٤٤	سن هفدهم- سرودخرمن			
٤٥	»			
٤٦	سن هیجدهم - آبشار			

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
٤٧	آبشار			
٤٨	سن نوزدهم- سند عشق			
٤٩	سن بیستم-مالك عشق			
٥٠	سن بیست ویکم- روزهای آخر			
٥١	فصل چهارم- برگشت کار سن بیست و دوم- اعلان خطر			
٥٢	سن بیست و سوم آغاز حرمان			
٥٣	»			
٥٤	سن بیست وچهارم- صبح جدائی			
٥٥	سن بیست و پنجم-پائیز امید			
٥٦	»			
٥٧	»			
٥٨	سن بیست و ششم-مجلس عقد			
٥٩	»			
٦٠	سن بیست و هفتم - توکل			
٦١	فصل پنجم- برگشت کار سن بیست وهشتم- فتنه انگیزی	٦	برگشت کار	پایداری
٦٢	»			
٦٣	سن بیست و نهم انعکاس نور			
٦٤	سن سی- خبر خوب			
٦٥	سن سی و یکم - شاه شهید			
٦٦	سن سی و دوم - سر گذشت			
٦٧	»			
٦٨	»			
٦٩	»			
٧٠	سن سی و سوم- خانهٔ غم			
٧١	»			

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
۷۲	سن سی و چهارم - گذشته ها			
	سن سی و پنجم - پیشنهاد ازدواج			
۷۳	»			
۷۴	»			
۷۵	سن سی و ششم — دفاع			
۷۶	سن سی و هفتم - شرکت آبادانی			
۷۷	فصل ششم — مشکلات عشق			
	سن سی و هشتم - کهکشان آرزو	۱	پیشخدمت نماینده	پیشخدمت، نماینده
۷۸	سن سی و نهم - وادی پریان			
۷۹	»			
۸۰	»			
۸۱	سن چهلم - مصطفی			
۸۲	سن چهل و یکم - کانون شعله			
۸۳	سن چهل و دوم - یك دقیقه	۶	دو سال	چهار سال
۸۴	سن چهل و سوم - نامه ها	۱۵	چون تو	چون دل تو
۸۵	»	۱۵		
۸۶	سن چهل و چهارم - مراتب جمال			
۸۷	»	۱۲	دورهٔ	مدار
۸۸	سن چهل و پنجم - نامزد بازی			
۸۹	سن چهل و ششم - سبز یکاری			
۹۰	سن چهل و هفتم خواستگاری			
۹۱	»			
۹۲	»			
۹۳	سن چهل و هشتم فاجعهٔ شهوت	۱۰	میبالید	مبالید
۹۴	»			
۹۵	سن چهل و نهم - نغمهٔ مرگ			
۹۶	»			

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
۹۷	فصل هفتم- سپیده امید			
	سن پنجاهم- فرج بعد از شدت			
۹۸	سن پنجاه‌ویکم - دوستان واقعی	۱۲	نگاه میکرد	نگاه کرد
۹۹	»			
۱۰۰	سن پنجاه‌ودوم- تخته شلاق			
۱۰۱	»			
۱۰۲	سن پنجاه‌وسوم- نظام وظیفه	٤	تو که متکفل	تو متکفلی
۱۰۳	»			
۱۰٤	سن پنجاه‌وچهارم حیات نوین			
۱۰٥	سن پنجاه‌و پنجم سگهای هار			
۱۰٦	سن پنجاه‌وششم- رنج و گنج			
۱۰۷	»			
۱۰۸	سن پنجاه‌وهفتم- چهارسال	۱۹	خصایص هست	خصایص است
۱۰۹	سن پنجاه وهشتم- بخت واقبال			
۱۱۰	سن پنجاه‌و نهم- پسر ناخلف			
۱۱۱	»			
۱۱۲	سن شصتم ــ کلوپ جوانها			
۱۱۳	سن شصت ویکم توسل			
۱۱٤	فصل هشتم - نوید سعادت			
	سن شصت ودوم - پیروزی			
۱۱٤	»			
۱۱٥	سن شصت وسوم - تهنیت			
۱۱٦	سن شصت وچهارم - سعادت بی فایده			
۱۱۷	سن شصت و پنجم - گلستان			
۱۱۸	سن شصت وششم ــ پهلو و روبرو			
۱۱۹	»			
۱۲۰	»			

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
۱۲۱	فصل نهم — صفحات سیاه			
	سن شصت وهفتم ـ لغزش ناموس			
۱۲۲	سن شصت وهشتم ـ حلقه اسارت			
۱۲۳	سن شصت و نهم ـ جستجو	۲۱		
۱۲۴	»			
۱۲۵	سن هفتادم ـ آب دعا			
۱۲۶	»			
۱۲۷	»			
۱۲۸	»			
۱۲۹	سن هفتادو یکم ـ نجیب خانه			
۱۳۰	»			
۱۳۱	سن هفتادو دوم ـ آثار جنایت			
۱۳۲	سن هفتادو سوم دو کار قطعی			
۱۳۳	سن هفتادوچهارم ـ وظیفه مدرسهٔ			
۱۳۴	»	۵	باز پرسی	باز پرس
۱۳۵	سن هفتادو پنجم ـ نصف شب			
۱۳۶	سن هفتاد و ششم ـ احلام			
۱۳۷	»	۱۵	هفتادو یکم	هفتادو هفتم
۱۳۸	سن هفتادو هفتم ـ خانم باجیها			
۱۳۹	»			
۱۴۰	فصل دهم ـ پاداش اعمال			
	سن هفتادوهشتم ـ حبس واعدام			
۱۴۱	سن هفتادو نهم ـ نذر			
۱۴۲	»			
۱۴۳	سن هشتادم ـ توطئه			
۱۴۴	»			
۱۴۵	»			

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
۱٤٦	سن هشتاد و یکم- وصیتنامه			
۱٤۷	سن هشتاد ودوم - قتل			
۱٤۸	سن هشتاد وسوم - عیادت	۱۳	رفتن بمریضخانه برای	عیادت
۱٤۹	»			
۱۵۰	سن هشتاد و چهارم- پیغام			
۱۵۱	سن هشتاد و پنجم-مرگ			
۱۵۲	فصل یازدهم- فرجام غم			
۱۵۳	سن هشتاد و ششم-در آوردن از عزا			
۱۵٤	»	۸	مایه	پایه
۱۵۵	سن هشتاد و هفتم مقدمات کار			
۱۵٦	»			
۱۵۷	»			
۱۵۸	»	۱٦	باپدر و مادرش	باپدر و مادر و خواهرش
۱۵۹	سن هشتاد و هشتم-هیچ چیز همیشه مکتوم نمی ماند	۲۲	سردار شدن	سروان شدن
۱٦۰	»			
۱٦۱	سن هشتاد و نهم- مگسان دور شیرینی			
۱٦۲	سن نودم-رازیکه چهار سال مکتوم بود			
۱٦۳	»			
۱٦٤	سن نود و یکم- آزادی			
۱٦۵	»			
۱٦٦	سن نود ودوم - مراقبت در ازدواج	۱۲	بدست آوردن	تهیه
۱٦۷	»	۲۲	او	دیگر هم
۱٦۸	سن نود وسوم- دل و عشق	۲۲	نموده اند	نمودند

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
۱۶۹	دل و عشق			
۱۷۰	سن نود و چهارم - اجتماع خانواده			
۱۷۱	فصل دوازدهم - سر انجام خوب			
	سن نود و پنجم - موفقیت			
۱۷۲	»			
۱۷۳	سن نود و ششم - شرنگ و شربت			
۱۷۴	»			
۱۷۵	»			
۱۷۶	سن نود و هفتم - فرشته و فریدون			
۱۷۷	»			
۱۷۸	»			
۱۷۹	سن نود و هشتم - دو خواهر			
۱۸۰	سن نود و نهم - ولیمهٔ عروسی			
۱۸۱	»			
۱۸۲	»			
۱۸۳	»			
۱۸۴	سن صدم - بیدار شدن			
۱۸۵	»			
۱۸۶	سن صد و یک - اعلان جشن			
۱۸۷	سن صد و دو - جاذبهٔ وطن			
۱۸۸	»			
۱۸۹	سن صد و سه - وصال		سن صد و دو	سن صد و سه

کتاب گذشتهٔ ها

فهرست

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
۳	بشاگردان خود			
٤	»	۱٤	بسیار	بسیاری
٥	»			
٦	»			
۷	»	۱٤	نه بشناسد	به نشاسد
۸	»			
۹	»	۱۲	بی نوا	تنها
۱۰	»			
۱۱	خراسان ، ۱۳۲٤			
۱۲	»			
۱۳	»			
۱٤	سفر غم			
۱٥	»			
۱٦	امواج عشق	۹	من	جان
۱۷	»			
۱۸	بال فرشتگان فروردین ۲۹			
۱۹	»	۲	خدمت	ومطالبه نکردن حق خود
۲۰	شعله ها و دختران			
۲۲	سپیدهٔ صبح			
۲۳	امساك دل، ۱۳۲۱			
۲٤	»			
۲٥	»			
۲٦	بسیج مرگ، ۱۳۲۲			
۲۷	»			
۲۸	سیمای عشق			
۲۹	صلای نو			

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
۳۰	پرستاریها			
۳۱	عاشورای ۱۳۲۸			
۳۴	»			
۳۵	سرچشمهٔ اشکها			
۳۶	آسمان کرمان			
۳۷	»	۲	دره مادری	درهٔ نادری
۳۸	»			
۳۹	رباب	۱۴	دختری	دختر
۴۰	»			
۴۱	»			
۴۲	»	۲۲	کاش‌از	کاش پیش از این
۴۳	»	۵	رباب بنرم	رباب به برم
۴۴	هنرستان‌دختران، ۱۳۲۷	۳	قساوتهای حرص	قساوتها و حرص
۴۵	»			
۴۶	»	۱۵	این قصه را برای	این‌قصه راکه برای
۴۷	دختر	۱۷	(خانه حساس)	(خانه احساس)
۴۸	»	۲	ای دل آزرم وعشق آئین من	این‌چندشعر درصفحه ۸۹مکرر شده‌است
۴۹	عوامل موفقیت	۱	مده	شده
۵۰	»			
۵۱	»	۱۹	به پیشانی	بقلب
۵۲	»			
۵۳	رؤیای عشق			
۵۴	چراغانی اصفهان	۱۴	مربیانی	بزیبائی
۵۵	»			
۵۶	»			
۵۷	»			

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
٥٨	خزان وخرابی			
٥٩	»			
٦٠	پائیز عمر	٣	...	پائیز عمر
٦١	»			
٦٢	اشعهٔ مجهول			
٦٣	»			
٦٤	انعکاس ناله			
٦٥	تربیت تا تربیت	٤	ناله	نغمه
٦٦	»			
٦٧	»	٢١	یك اطاق	چنانکه یك اطاق
٦٨	»			
٦٩	لعل و آفتاب			
٧٠	خانوادهٔ دوست			
٧١	»	٢١	ماحصل	حاصل
٧٢	گلبن تقوی			
٧٣	کاشان			
٧٤	»			
٧٥	»			
٧٦	اختر واخگر	١	یا اولیای	با اولیای
٧٧	»	٢٢	کسانیکه	دختر و پسری که
٧٨	قلب و محبت			
٧٩	فداکاری			
٨١	»			
٨٢	تفأل بخیر	١٨	آن که	اگر آن
٧٣	»			
٨٤	»	١٨	بر دوستی	هر دوستی
٨٥	هدیه			

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
۸۶	نقش دختر	۱۴	محطوطات	محفوظات
۸۷	»			
۸۸	»			
۸۹	»	۸	خوب مهر	خوب چهر
۹۰	دلهای مستمند			
۹۱	»			
۹۲	»			
۹۳	پردهٔ دوم			
۹۴	پردهٔ سوم	۱۴	در کار می کند	در دکان کار می کند
۹۵	»	۱	میآیند و چقدر	می آیند چقدر
۹۶	گل و دل			
۹۷	»	۲۲	می بینم و بقدرت	می بینیم بقدرت
۹۸	لباس عید			
۹۹	»			
۱۰۰	**قسمت دوم از کتاب**			
	مشرق امید			
	نقش خاطر			
۱۰۱	شعلهٔ غم			
	حجاب			
۱۰۲	تاج سلطانی			
	شکل و شمایل			
	جان فشانی			
۱۰۳	دل خورشید			
	کنار دلداری			
	گل پیرهنی	۲۵	گل پیراهنی	گل پیرهنی
۱۰۴	شعر و دیوانگی			
	معلم و پدر			

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
۱۰۵	استاد جمال			
	دربدری			
۱۰۶	سرنوشت	۳	بجر	بجز
	بحر معلق			
	افسانهٔ حیات	۱۲	عشق‌دگر	عشق و دگر
۱۰۷	ملك جهان			
	کوهی بکاهی			
	یادبود			
۱۰۸	گل فشانی			
	قلزم زخار			
۱۰۹	یار و دیار			
	آتش حسد	۲۶	ای ناك	ای ناکسان
		۲۸	آنچه	هر آنچه
۱۱۰	آئین دلبری			
	قطرهٔ اشك			
	رستگاری			
۱۱۱	خیره سری			
۱۱۲	یك هفته از هفت سال	۱	در هفت سال	ازهفت سال
	روز شنبه			
	فروغ امید			
۱۱۳	روز یکشنبه			
	سنگ‌وآئینه			
۱۱۴	روز دوشنبه			
	مقام معلم			
	روز سه شنبه			
	سایهٔ مرگ			
۱۱۵	»			

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
۱۱٦	روز چهار شنبه			
	اشتباه			
	روز پنجشنبه			
	پیری			
۱۱۷	روز جمعه			
	گلبرگی برباد	۱۵	فدا	گلبرگی برباد
۱۱۸	شرارهٔ جان			
	صبح جدائی			
۱۱۹	ابرهای سیاه	۱	و	تو
۱۲۰	شمع زندگی	٤	حیات	زندگی
۱۲۱	کتاب و کلاس	۲۹	این شعر افتاده است	عشق برقع از رخ خود برگرفت روشنائی زندگی از سر گرفت
	خون بجای آب			
۲۲۲	فرار از این مردم	۲۰	کتر	گیر
		۲٤	تا دیده	نا دیده
۱۲۳	نکوئی			
	زبان دل			
۱۲٤	اختران آزرم			
۱۲۵	خورشید حیات	۳	باد شد	آباد شد
	خوش بختی			
۱۲٦	بهبودی			
	چشم حق			
	گل و گل			
۱۲۷	فرشته و دیو			
	ورزش و کار			
۱۲۸	سر خاك بابا طاهر			

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
	سر خاك عشق ودل			
۱۲۹	**قسمت سوم**			
	نوروز ودیدار			
۱۳۰	خواب فرشتگان			
	دوستی و روشنائی			
۱۳۱	مرغان رانده ازباغ			
	بهارامید			
۱۳۲	نفوذ روح			
	بولوار پهلوی			
۱۳۳	وفا داری			
۱۳۴	هفت آیه			
	خاطرات عزیز			
۱۳۵	باران رحمت			
	نوازشهای او	۲۲	دلباتر	دلرباتر
۱۳۶	کاخهای مخروب			
	طغیان عواطف			
۱۳۷	نغمات جوانی			
۱۳۸	شاخهٔ ستم	۱۴	اشك وعشق	اشك عشق
		۲۷	گلی	گل
۱۳۹	خون خودپرستی			
۱۴۰	حظ دوستی			
	کانون مشتعل			
۱۴۱	نوروز			
	لایق عشق			
۱۴۲	خواب عشق	۷	همه جز	همه چیز
	آه سوزان		مشتعل	سوزان
۱۴۳	شیرازهٔ ابدیت			

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
	غبار جدایی			
۱٤٤	چشمان تو	۷	سخایا	سجایا
۱٤٥	شکوفه عشق			
۱٤٦	کانون محبت شاخهٔ امید			
۱٤۷	ستارگان حیات			
۱٤۸	پیوند های دل دلداری	۱۲	با آن	با من
۱٤۹	»	۲۹	آمرزش در گذشتگان	آمرزش گذشتگان
۱٥۰	دست افشانی معبد عشق			
۱٥۱	مظاهر لطف			
۱٥۲	سخنان سوزان			
	آهوان وحشی	۱٦	همینطور که دو قلبی هم	همینطوردو قلبی هم که
		۱۷	نیستند	نمی باشند
۱٥۳	بهشت روح			
۱٥٤	پاییز			
	مناعت طبع			
۱٥٥	جوانان و میهن فریب و فتوت			
۱٥٦	»			
۱٥۷	رستاخیز			
۱٥۸	حسن وعشق			
۱٥۹	آئین نوروز			
۱٦۰	»			
۱٦۱	ماجرای دل			
۱٦۲	»			

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
۱۶۳	سال نو	۲۰	رامین نوروز	سال نو
۱۶۴	تجسم آرزو			
۱۶۵	باغ دوست	۸	پیش ما آمد	پیش ما می آید
		۸	محزون شدیم	محزون می‌شویم
۱۶۶	دریای شوق			
۱۶۷	سایهٔ شعر و عشق			
۱۶۸	روزگار ما			
۱۶۹	دانشکدهٔ کرج			
	دارالفنون			
۱۷۰	ساز دل			
	فروز دل			
۱۷۱	»			
۱۷۲	فرشتگان جمال			
۱۷۳	سعادت ازدست داده			
۱۷۴	شرنگ مرگ			
	اشك و شعر			
۱۷۵	شاه قندآب			
۱۷۶	»			
۱۷۷	»			
۱۷۸	نیم قرن پیش			
۱۸۰	صفحهٔ آخر			
۱۸۱	»			
۱۸۲	گذشت			

بنام

خداوند بخشنده مهربان

کسیکه کتاب سودمندی تصنیف میکند چراغی خاموش نشدنی در جامعه افروخته است موفقیت کامل من درنشر این کتاب آن‌است که‌استاد ادب و دانشمند بزرگ نظام وفا از انتشار آن صرف نظر فرموده بودند و توجه به‌تمنای من‌موجب آن گردید که این اثر گران بها ازبین‌نرفته وعشاق گفته‌ها ونوشته‌های وفا از آن بی‌بهره نمانند.

در اینجا بی‌مناسبت نیست باآوردن یك‌جمله ودوشعر خوانندگان را به قلب تابناك نازك اندیش استاد بزرگ نزدیك نمایم که علت بی‌میلی به انتشارکتـاب تا اندازه‌ئی معلوم گردد (**قلب شاعـر از دل شمع سوزانتر واز بال پروانه ظریف‌تر است ودریغ است کسی ازخاموش ساختن‌شمع وآزار پروانه خوشحال شود**) .

نه برگ ونه گل و نه شکوفه نه میوه ئی
سنك از چه میزنند بر این شاخ بی بـرم
پـرواز جز به‌سوی تو سوئی نکـرده‌ام
بنـدی بـرویم از چه ره و بشکنی پـرم
(کتاب گذشته‌های وفا)

شرح حـال استاد را مکرر در مجلات و روزنامه ها و درکتابهای تاریخی‌وادبی ایران وخارج بطبع رسانیده‌اند ومخصوصاً مقاله‌محققانه‌ئی راکه نویسنده دانشمند ایران آقای مستعان در صفحه ۹ شماره ۱۳ آبان ۱۳۲۸ طهران‌مصور نوشته‌اند برای کسانی‌که مایل‌بآشنائی با استاد باشند

کافی است – و کدام قلم توانا از این با حقیقت تر میتواند بنویسد (استاد ارجمند ادب نظام وفا بتمام معنی شاعر است ودارای همه اوصافی است که بزرگان درباره شاعرحقیقی گفته‌اند او تا ندای دل خودرا نشنود شعر نمیگوید بدین‌جهت شعر نظام وفارا کسانی میفهمند که بیشتر بتوانند حالی داشته باشند این زبانی است که بیگانه قابل فهم آن‌نمیباشد نظام‌وفا گذشته‌ازشاعری مسلماً نویسنده‌بزرگی‌است‌اویك‌سبك‌خاص‌درنویسندگی دارد ونوشته او دربین صدها نوشته دیگر کاملا ممتاز ومشخص است ، و قابل تقلید نیست) .

☆☆☆

آنچه را که من شخصاً درطی مصاحبت ممتد خود دریافت نموده‌ام میتوانم دردوجمله کوچك زیر خلاصه نمایم :

شصت‌سال ریاضت یادگرفتن‌ورنج یاد دادن ـ ذوق‌خواستن ومناعت کف‌نفس کردن این است گذارش حال زندگانی معصوم و محزون شاعری که درتمام عمر خود غیر از نیکی برای هیچکس نخواسته است .

بهرحال برای آنکه این‌مقدمه‌مختصر شامل قسمتی باشدکه شایسته کتاب بوده ومورد استفاده عموم واقع شود چند صفحه اول‌کتاب غم‌را که استاد میگویند صفحه آخر این‌کتاب با لحظه آخر زندگانی من نوشته خواهد شدمینویسم‌واز خداوند میخواهم که نظام‌وفااین‌کتاب راتمام‌کرده وبعد ازآن‌کتابهای دیگر بشادی ونشاط تصنیف‌نموده **وتشنگان عشق و آزرم رابه‌آثارخودکه‌ازآب‌حیات‌روانتر وازآتش‌عشق‌سوزانتر واز سیمای بهار دلرباتراست سیرآب وشادمان نمایند .**

چه خواهید ای دوستان از دلم — دل داده بر باد غم حاصلم
چه پرسید از عشق و آماج من — چه خواهید از افلاك و معراج من
دل من بود خانه راز ها — همه راز ها با غم انباز ها
چو بر بست گیتی مرا تار و پود — **بدستش بجز عشق و آتش نبود**
از آن عشق و آتش گلی ساختند — **وزان گل دلی را بپرداختند**
من و دل دو همدرد مانند هم — نهادیم در شهر هستی قدم
بهر جاکه ما را ز غم خانه شد — دگر نام آن خانه غمخانه شد
بهر شاخه ای ساختیم آشیان — دگر برگ شادی نروئید از آن

☆ ☆ ☆

فزون سیصد و شش چو شد بر هزار — **درخت غم و غصه آورد بار**
چو اشکی من از چشم غم آمدم — بملك وجود از عدم آمدم
نظامم پدر از **وفا** نام داد — به آشفته ای نام آرام داد
دل مادر از روی من گشت شاد — مرا شیر از شیرهٔ جان بداد
بشست از گلابم همی روی و مو — که بودم نخستین گل باغ او
بشش سال چون روز عمرم رسید — همی خواستم دانمی آنچه دید
ولی در ده ما در آن روزگار — نبودی دبستان و آموزگار
پدر گاه و مادر گه از روی مهر — مرا داد درس و ببوسید چهر
چو آموختم درس گفت و شنفت — مرا روزی آهسته مادر بگفت
که بودی تو تا کودکی خرد سال — نرسته پر و بر نیاورده بال
ندانم چه هر شب بخواب آمدت — چه در پیش قلب خراب آمدت
که چون صبح برداشتی سرز خواب — لبت بود خندان و دیده پر آب

✡ ✡ ✡

مرا بد پدر مرد فرهنگ و رای　　بیاران طـریق حقیقت نمـای
امامش لقب بود و محمود نام　　بداد و دهش پیشوای و امام
منور مرا نام مادر بدی　　که دل روشن و جان منور بدی
تخلص حیا کرد درشعر خویش　　که آزرم و مهرش بد آئین وکیش

✡ ✡ ✡

قدیمی دهی بود آران بنام　　پر از نعمت و ثروت و احتشام
همه باغ ودشت و چمنزار و کشت　　در آزادی و خرمی چون بهشت
فروزان شبان دل افروز او　　فروغ رخ زندگی روز او
فضایش مهیج چو کانون دل　　گلش‌زندگی‌بخش چون خون دل
شنیدم که آران از آن نام جست　　که بد مرکز آریا از نخست
وزان نام بردار آرانی است　　که خود ز اولین قوم ایرانی است

✡ ✡ ✡

یکی چشمه ای نامش آران دشت　　در آن ده زهر خانه‌ای می‌گذشت
ز پیران پیشین ده این سخن　　بدی نقش پیشانی مرد و زن
که این چشمهٔ پاك معجز نما است　　در آن موجی از قلزم کبریا است
بشوید از او هر که رخ صبحدم　　نه بیند یقین تا شب آشوب و غم

✡ ✡ ✡

همه مردم این ده بخت یار　　دل و جان خود شسته از هر غبار
زن و مرد آن پاك و پاکیزه دل　　بیکدیگر از جان و دل متصل
دل هر یك از مهر گنجینه ای　　فروزان تر از پاك آئینه ای

زنان را نبودی بصورت حجاب که در پرده نتوان نهفت آفتاب
ولی جمله مستور سر تا بپا درون حجاب عفاف و حیا
بسر کس خیال تجمل نداشت به پیرایه حاجت رخ گل نداشت
در آن جا ز فحشا نشانی نبود برای خیانت مکانی نبود

☆ ☆ ☆

زنان دهاتی ایران نژاد چنین پاك قلبند و روشن نهاد
بسازند با زحمت و کار و رنج نخواهند از دهر جز دسترنج
چو زن‌های ایران در آزرم و مهر ندیده زنی دیدگان سپهر
سوی کس بحاجت نیازیده دست شکیبا بهر زندگانی که هست
بچشمان پر مهرشان هیچ چیز چو ناموس و تقوی نباشد عزیز
دریغا ز فرهنگ کم بهره اند اگرچه بروشن دلی شهره اند

☆ ☆ ☆

مرا بود همسال دختر عمی فروزنده تر از سپیده دمی
امید دل و جانم اندر تن او نخستین تجلی عشق من او
چو نه سال بگذشت از سن من بمن ناگهان تاخت خیل محن
به فصلی که جز از سر خرمی نشاید که طفلی بر آرد دمی
غم مرگ مادر مرا زار کرد به هنگام شادی عزادار کرد
چو بر سیزده صد بر آمد سه پنج سر آمد بر او روزگار سپنج
روان گشت ازدیده اشکش چو جوی مگر شویدم اشك حسرت ز روی
چنین گفت آهسته در گوش من که هرگز مبادا فراموش من
تو را طالع اربود و بخت ای پسر در این سن نرفتت مادر ز سر

☆ ☆ ☆

چو دختر عم مهر پرورد من بدید اشك سرخ و رخ زرد من

نمانده ز غم جان به پیکر مرا — به تن جامهٔ مرگ مادر مرا
نگشتی جدا دیگر از من دمی — به مهر از دلم برد هر دم غمی

☆ ☆ ☆

چو بگذشت یك چند ازاین روزگار — فراموشی افکند بر غم غبار
کنار یکی مرتع خرمی — که هر برگ آن شسته ازشبنمی
بهر سوی آن گله ای در چرا — بهر گوشه اش چشمه ای جان فزا
نشسته بد او شاد پهلوی من — نهاده سر خود ببازوی من
سخن بود زآزرم و حجب و حیا — ز عشق و عفاف و ز مهر و وفا
بدو گفتم ای مایهٔ زندگی — نمی باشد از عشق شرمندگی
من و تو ز یك اصل و یك جوهریم — ز یك لجهٔ عشق دو گوهریم
اگر مادر من کنون زنده بود — مرا اختر بخت تابنده بود
دو هم بازی و همدم و هم نوا — دو نو رسته شاخ از درخت وفا
خبر داشتی از دل خسته ام — به تو گفتی این راز سر بسته‌ام
نبودی اگر خواهرم خرد سال — نمی بود اگر مرغ نو رسته بال
همی گفتم از مهر آید برت — در آغوش گیرد چو جان پیکرت
تو را سازد آگه ز درد دلم — دل رفته از دست و پا در گلم
منم بنده زار مسکین تو — منم آرزو مند کابین تو

☆ ☆ ☆

دو بره در این بین بازی کنان — رسیدند نزدیك ما ناگهان
رخ تابناکش چو گل برفروخت — دل مهر بانش بحالم بسوخت
بگفت این دوموجود خون گرم و پاك — که ز ایشان نگردد دلی دردناك
گواهند هر دو به پیمان من — که من از تو هستم توئی زان من

☆ ☆ ☆

چو خورشیدحسن وجوانی‌ومهر — بر افروخت از مشرق عشق‌چهر
چو ازرشته عهد و پیمان دودل — بهم چون غم و عشق شد متصل
چو آئین دل بازی و دلبری — روا داشت از بهر مـا همسری
به ناگاه بیمار و رنجور شد — نشاط جوانی از او دور شد
نبد بیش از چهارده سال او — هنوز اوج نگرفته بد بال او
سپهر از طریق وفاق اوفتاد — مهی چهارده در محاق اوفتاد
چو شد سیصدو بیست بعد از هزار — بسالی که در آن نیامد بهار
گلی نا شکفته فرو ریخت برگ — چمن گشت لرزان زپائیزمرگ
دریغـا ز رخسار دلجوی او — دریغ از دل آسمان خوی او
دریغا دل من شکست از نخست — بدانسان که دیگر نگرددرست

☆ ☆ ☆

پدر زین مصیبت دلی زارداشت — شب‌وروز چشمی گهربار داشت
چو دید او مرا سیر از خویشتن — تبسم کنان گفت روزی بمن
پسر جان پدر را تو هستی امید — امید کسی را نباید بـرید

☆☆☆

چه بگذشت‌چندی از این‌ماجرا — برون کردم از تن لباس عزا
بامر پدر با وفـا پیشه ای — یکی دختر پاك اندیشه ای
نمودیم وصلت چو گل با بهار — بهار و گلی شاد و نا پایدار
چه به‌باشد از این که ازروی‌مهر — نماید طرب جای اندوه چهر
ولی‌ریخت چون‌بخت‌را‌بارو برك — چه تخت‌عروسی‌چه‌تابوت‌مرگ

☆ ☆ ☆

امان از دل سختت ای روزگار — که هر دم دلی را کنی داغدار
مرا خواهر آن مهر تابان دل — فروزنده شمع شبستان دل
به ناگاه رنجور و بیمار شد — بدو روز روشن شب تار شد
چه حاصل ز درمان و داروی او — که چشم اجل بود بر روی او
در آخر بناکامی آن ناتوان — بحسرت در آغوش من داد جان
دگر هیچ جای اقامت نماند — توانائی و استقامت نماند
خراب آن دیاری بدوران بود — که خالی در آن جای یاران بود

☆☆☆

چو دوران عمر من اینجا رسید — یکی دورهٔ دیگر آمد پدید
یکی دورهٔ نهضت و انقلاب — که میخواست برخیزد ایران زخواب
در ایران جز اندوه و ماتم نبود — دگر نامی از کشور جم نبود
همه خودسری بود و بیداد و کین — پر از دود آه آسمان و زمین
نهانی بهر کوی بود انجمن — بگفتند با هم براز این سخن
که این دستگاه فساد و فسون — همی باید از بن شدن واژگون
همه گرد مارسته خاروخس است — دگر زندگانی ننگین بس است
نهان در دل خاك تیره شویم — و یا آنکه بر خصم چیره شویم

☆ ☆ ☆

من وجمعی ازخویش بگذشتگان — در آن وادی تیره سر کشتگان
شدیم آنچنان محو این انقلاب — که ذره شود بر رخ آفتاب
ندانم چه شوری بسر داشتیم — که دل از همه چیز بر داشتیم

☆☆☆

نگذشت از سال هجرت هزار — بدان سصدو هشت افزود، چار

چو بگذشت ازسال هجرت هزار — بدان سیصد و بیست افرود وچار
بجانبازی مردم پاك دل — جوانان سر سخت بی باك دل
غریو شعف رفت تا آسمان — که مشروطه شد سرزمین کیان

گذشته است اکنون چل و چارسال — از آن دورهٔ انقلاب و کمال
چل و چارسالی که هر روز آن — چوسالی گذشته است سخت و گران
بهر روز دردی از اندازه بیش — غم امروز افزون‌تر از روز پیش
ندانم در این دورهٔ زندگی — کجا میتوان یافت فرخندگی
جهان گر بگردی همه کو بکو — نه بینی بجز بخت خود پیش رو
کسی را که گیتی است باوی بکین — همی بگذرد زندگانی چنین
ز بگذشتهٔ خویش دل پر ملال — به آینده بدبین و غمگین بحال

دریغا ز مردان میهن پرست — جوانان از خویشتن شسته‌دست
دریغا ز مشروطه خواهان راد — مسلمان و با همت و پاکزاد
دریغا ز عشق و جوانی من — دریغ از دل و جانفشانی من
دریغ از پدر و اینهمه پایگاه — دریغا زخویشان و آن فر و جاه
دریغا از آن مادر مهربان — که پاکیزه تن بود و پاکیزه‌جان
دریغا از آن خواهر من رباب — که بودش روان پاك‌تر ز آفتاب
دریغا از آن گل که نشکفته ریخت — وزان تار امید کاینسان گسیخت
دریغا ز دختر عم نیك خو — فریده که دیگر ندیدم چو او
دریغا از آن مهر ظلمت گسل — وزان مشرق عشق و آزرم ودل
دریغ از برادر که پنجاه سال — بسی رنج و اندوه برد و ملال
بفقر و درستی و تقوی و کار — جهان بگذرانید و بگذشت زار
دریغ از زن مهربان خوی من — دریغا ز فرزند دلجوی من

که اکنون زمن روی بنهفته‌اند همه زیر خاك عدم خفته‌اند

☆☆☆

از اینجا دیگر استاد بزرگ را درسطح حوادث، درمیدان سیاست، در زندان باغشاه، در طرد و تبعید، در خدمت وزارت داخله — وزارت فوایدعامه — وزارت اقتصادملی — وزارت طرق — وزارت فلاحت — وزارت فرهنگ — دانشکده کرج — دبیرستان سن لوئی — دبیرستان الیانس فرانسه، دبیرستان علمیه — دبیرستان تمدن — دبیرستان درة المدارس — دبیرستان مخدرات دبیرستان آزرم — دبیرستان ایران — دبیرستان نوربخش — هنرستان دختران دبیرستان لاله و درکشورهای عربی و در ممالك اروپا و بین جمعیت‌های ممتاز و ارباب دانش و کتابخانه‌ها و روزنامه‌ها ومجلات و تألیفات نفیس وبین شاگردان حق‌شناس می‌بینیم که هرنوروزی که برعمر با احترام ایشان میگذرد اثر سودمندتری بجامعه ادب و فرهنگ اهدا نموده و جمعیت زیادی برشاگردان و پیروان خود افزوده‌اند — و چه سعادتی ازاین بالاتر که انسان بهرخانه وخانواده روشن‌فکری نگاه کندزن ومردی ازشاگردان خودرا آنجا به‌بیند که بر نهج او فرزندان خویش‌را تربیت می‌نمایند.

☆☆☆

درخاتمه سطری هم راجع بخود وخانوادهٔ خود مینویسم:

محمود رئیس احمدی متولد ۱۳۲٤ قمری در کاشمر. پدرم حاج سیدحسین احمدی رئیس‌التجار شخص‌ادیب وخیرخواهی‌بودند وزندگانی خودم‌درمطالعه‌وخدمات‌اجتماعی گذشته‌وموقوفه‌ای‌برای کمك بفرهنگ و بهداشت ازمن و برادرانم **رضا احمدپناه‌و محمداحمدی** باقی‌مانده است و از خداوند متعال توفیق خدمتگذاری و نیکوکاری برای خود همه پیوستگان و دوستان مسئلت مینمایم.

بتاریخ فروردین‌ماه ۱۳۲۹ محمود رئیس‌احمدی

بسم‌الله الرحمن الرحیم

این مجموعه حاوی دو کتاب است .

اول کتاب پیروزی دل ـ دوم کتاب گذشته ها که من از طبع و نشر هردو بجهاتی صرفنظر کرده بودم ـ ولیکن خواست خداوند متعال بر انتشار هردو بوده است ومشیت اومافوق تمام مشیتها است.

☆ ☆ ☆

اما کتاب پیروزی دل، که درسه سال پیش باتمام رسید ، به این کتاب برخلاف سایر کتابهای خود مقدمهٔ مفصلی نوشته بودم وعلت این بود که چند نفری که خود راشاگرد من میدانستند برخلاف قرار دادی که راجع باین کتاب مبادله شده بود رفتار کردند ومن ماجری را بنام مقدمهٔ کتاب نوشتم و بعضی مجلات آنرا بنام تنبه و اعتبار درج نمودند ، لیکن حالا کتاب دردست طبع است ازاین مقدمه هم صرفنظر مینمایم **زیرا نمی‌خواهم کتابیکه برصفحات آن عشق و گذشت تابیده است دیباچه آن ازشکایت و آزردگی مکدر باشد .**

☆☆☆

انسان در خور نسیان و خطا است و کسی که از ناروائی‌هائی که نسبت بـه او مرتکب شده اند گذشت نمایـد . بر طبق انسانیت رفتـار نموده است .

☆ ☆ ☆

زندگانی بشر با قلم مرموز غیب نوشته شده و شگرفی این کتاب آنست که مطالعه هیچ صفحه‌ای از آن خواننده را ازصفحه بعد بی‌نیاز نمیکند وانسان وقتی بسرحد تجربه و کمال میرسد که سطر آخر زندگانی را خوانده

باشد و دریغا آنوقت دیگر آموخته ها و اندوخته های او بمرگ تسلیم گردیده‌اند.

مجازات و کیفر برای پشیمانی و آنتباه بشرلازم است ولی لحظه‌ای که گناهکاری درحال آزادی بیاد جرم مکتوم خودافتاده و شرمساری ضمیر اورا می‌لرزاند از ساعتی که محکومی برای اجرای عدالت بطناب دار یا زنجیر زندان تسلیم گردیده هشتناکتر است.

سقراط میگفت ازکار بد بپرهیزید واگر مرتکب شدید بمجازات تسلیم شویدکه دچار ملامت وجدان نشوید.

من ازآثار خود اعم ازکتابهائی‌که بطور علیحده بطبع رسیده ویا قطعات مختلفی‌که در مجلات و روزنامه‌ها درج گردیده است برای آنکه قیمتی نداشته یا بقیمت نمی‌گنجیده است دیناری استفاده نکرده‌امو کسی که رنج تنهائی را برخود هموارکرده و ازسن شش سال تا شصت سالگی زحمت‌کشیده و هر آرزوئی را در دل خودکشته است بهیچ کس و هیچ چیز دنیا محتاج ونیازمند نیست واینکه راجع باین‌کتاب قراردادی بسته بودم برای این بود که میخواستم از عایدی سینمائی آن کلاس فنی برای یتیمان بی‌نوا بنام فرزندان وفا تأسیس‌نمایم.....

☆☆☆

ادبیات ما از نظر تآتر و سینمافقیر است و باید بتدریج این فقر و نیازمندی را مرتفع ساخت.

☆☆☆

تآتر وسینما ترکیبی از مجموع صنایع ظریفه‌اند و در هر صحنه‌ای از یك نمایش باید ملایماتی از نقاشی وموسیقی وادبیات مشاهده‌گردد.

☆☆☆

داستان‌نویسی‌یکی از شعبه‌های مهم ومشکل نویسندگی است‌ودر ادبیات پهلوی مقامی بلند داشته وبسیاری ازقصه‌های معروف مانند خسرو وشیرین، ویس ورامین از افسانه‌های پهلوی اقتباس شده است .

☆☆☆

هنرهای زیبا بطورکلی مـایهٔ آراستگی و جمال زندگانی است و برای رفع تألمات روحی دوائی از آن مؤثرتر نیست و وقتی ما ازکارهای دشوار وفشارهای سخت وحوادث سنگین فرسوده شدیم هیچ چیز مانند خواندن یك غزل حافظ ودیدن یك تابلوی کمال‌الملك ویك پنجه‌ویلن‌صبا خستگی مارا برطرف نخواهد نمود.

☆ ☆ ☆

درهنر قدرت اعجازآمیزی نهفته که موجب‌آن میشودگاهی کارهای خارق‌العاده از هنرمندان بوجود آمده و دنیا را مبهوت خود نمایند .

کنتس‌اولگا ستارهٔ جمال قزاقستان در سن هیجده سالگی عـاشق فرانتس‌لیست پیانو زن شصت سالهٔ مجارستانی گردید و بعد از آنکه این دختر ثروتمند جوان زیبای اصیل در راه این‌عشق عجیب پیر و فرسوده و بدنام‌گردید هروقت ازاو ماجرای زندگانیش را می‌پرسیدند با بی‌اعتنائی می‌گفت :

با شما چه بگویم او با من چه‌کرد اوهمه چیزمراگرفت.
بـا اینهمه اعتراف می‌کنم‌که هرگزکسی بهترازلیست پیانـو نزده است.

☆☆☆

شما حکایت کسانی راکه بمجسمه‌هاوتصویرهاعاشق شده‌وشب‌وروز

مقابـل آن قطعات سنك و جماد بخاك افتاده وراز و نیاز کرده‌انـد شنیده‌اید . ـ

☆ ☆ ☆

صنعتگری درهند شمشیری ساخت و بقدری خوب ازکار بیرون آمد که خود او عاشق آن گردید و بتدریج شگرفی کار شمشیر و سازندهٔ آن بسمع پادشاه وقت رسید وفرمان داد شمشیررا بهرطریق باشد بازر یازور از او گرفته ودرخزانهٔ سلطنتی ضبط نمایند .

وقتی استاد خودرا مجبور به تسلیم شمشیر دید یك‌شب‌ازشاه‌مهلت خواست صبحگاهان که بکارگاه او برای بردن شمشیر آمدند دیدندشمشیر را بقلب خود فروبرده وروی دستهٔ آن‌نقش کرده است **جـائـی بـرای محبوب من مناسب‌تر از قلب من نیست .**

☆ ☆ ☆

من قصه نصر سامانی را که براثر استماع یك آهنگ و چندشعر از تصمیم قطعی شاهانه خود صرف‌نظر نموده در دبستان خوانده‌ام.

☆ ☆ ☆

من شنیدم در یك نمایش مذهبی دختران هنرپیشه آلمان بطوری قیصررا درتحت تأثیر حسن‌بازی خودقرار دادندکه بر وی‌حال‌سکته‌دست داد ودر گذشت .

☆☆☆

من حسین غفارکاشی خواننده بزرگ عصرقاجاریه را دیدم که در گلستانهای‌قمصر کاشان‌میخواندو بلبل‌هادسته دسته‌ازدرختان گل‌پائین آمده ونزدیك اومی‌نشستند .

من دوشیزهٔ معصوم زیبائی را میشناختم که مجذوب شاعر پیری بود و هر وقت پیرمرد درگوشه‌ای می‌نشست که شعر های تازه گفتهٔ خودرا بنویسد دختر بالای‌سر او می‌ایستاد و باموهای‌سفید او بازی میکرد و گاهی ازچشمان هردو اشك سرازیر میگردید

☆☆☆

من دریکی از تماشاخانه‌های بزرگ پاریس نمایش‌جنگ دوقبیله عرب‌را باهم‌دیدم که یك‌قبیله مغلوب وتمام مردانشان کشته‌شدند و زنها و بچه‌هایشان سربصحرا نهادندودشمن‌خیمه‌وخرگاهشان‌را آتش‌زد ووقتی یکی‌ازخوانندگان‌مشهور آنوقت‌درنقش‌مادر، دیددختر کوچکش‌نتوانسته با فراریها خود را خلاص‌کند برگشت و **بین کشته‌ها و خون و مرگ خرامید وخودرا دردل شعله‌آتش‌افکند که‌دختر نیمه‌سوخته خودرا نجات دهد و با آن آواز لرزان شرربار خود شعری بدین‌مضمون خواند :**

« کدام آتش از آتش عشق مادر سوزانتر است »

چنان سالن‌نمایش منقلب شد وجمعی از زنها بطوری‌هولناك فریاد کشیده و افتادندکه نمایش ناتمام ماند .

☆ ☆ ☆

اینها افسانه وفسون نیست اعجاز صنعت است که بجماد جان داده،پیر را جوان کرده، مصنوع‌را معبود صانع‌ساخته، صحنهٔ تآتر را عرصهٔ واقعی‌حیات نشان‌داده و ارتعاش‌سیم‌ساز را باطپش قلوب شنوندگان میزان نموده است .

☆ ☆ ☆

بهرحال من برای پیشرفت این‌صنعت بقدر توانائی‌کم خود زحمت کشیده و قدمهائی اگرچه سست ونارسا بوده‌است برداشته‌ام

☆ ☆ ☆

در آذر ۱۳۲۰ نمایشنامهٔ ستاره وفروغ دردبیرستان ملی آزرم با حضور هیئت‌دولت وفرهنگیان بمعرض نمایش گذاشته‌شد ومرحوم‌مرآت وزیرلایق‌ودرست‌کار فرهنگ‌وقت درضمن‌تقدیرنامهٔ مفصلی تقاضانمودند که نمایشنامهٔ مزبور از طرف وزارت فرهنگ طبع و نشر شود و با نظر دانشمند معظم حضرت آقای دکتر علی‌اکبر سیاسی رئیس‌دانشگاه بطبع رسید وتاکنون مکرر درطهران و شهرستانهای بزرگ بوسیلهٔ فرهنگیان مورداستفاده واقع گردیده است .

☆☆☆

کتاب فروز و فرزانه در پیشگاه اعلیحضرت شاهنشاه پهلوی در هنرستان دختران بمعرض نمایش گذاشته‌شد و مورد‌تحسین ملوکانه‌واقع وکتباً قدر دانی کامل فرمودند و حسب الامر برای استفاده فرهنگیان بوسیلهٔ جناب آقای دکترامیرحکمت رئیس‌هنرستان ومؤسسهٔ‌خیریه بطبع رسید . وسال‌بعد بوسیلهٔ فرهنگیان در سالن نوربخش در حضور رجال کشور وزرا و جمعیت زیادی از روشنفکران بمعرض‌نمایش گذاشته‌شده و مورد استفاده عموم واقع گردید .

☆☆☆

درفروردین‌امسال‌درسالن‌مجلل‌دودبستان‌نوبنیانی که‌اخیراً بمراقبت **آقای کریم‌فاطمی** رئیس‌فرهنگ‌خوزستان که جوان باتقوی و باحقیقت‌و لیاقتی‌هستندساخته‌شده‌است بوسیلهٔ‌دانش آموزان«**دبیرستان نظام‌وفا**» که‌دبیرستان‌کامل‌ومنحصر بفرداهوازواز‌هرحیث قابل‌تقدیراست دردوشب

بمعرض نمایش گذاشته شد.

شب اول با حضور فرهنگیان و اولیای دانش آموزان و قهرمانان کشور که برای انجام مسابقه‌های قهرمانی دراهواز بودند نمایش داده‌شد و دراین شب شاعر پر هیجان **استاد تربتی** چنان از خود بیخود شده و راجع بسفینهٔ اشعار و امواج زندگانی من سخنرانی نمودند که دلها در سینه مرتعش گردید و شب دوم درحضور والیحضرت شاهپور غلامرضا و رؤسای لشگر و کشور و وجوه اهالی بعد از خطابه عمیق و شیوائی که آقای رئیس فرهنگ راجع بخدمات فرهنگی و آثار من ایراد نمودند نمایش شروع شد و دوشیزگان **دبیرستان نظام‌وفا** هرکدامی نقش خودرا مانند آنکه کارهای عادی زندگانی را انجام دهند ایفا نمودند وطبیعت و صنعت بهم آمیخته بود ودرهر پرده اعجاب و تحسین تماشاچیان بیشتر میگردید وپس از ختم نمایش والیحضرت آنطور که سزاوار بود نسبت بمن ابراز محبت فرمودند ومن خشنودهستم که دراستان دور و بزرگی چون خوزستان ذوق تآتر و فرستادن دختران در صحنهٔ نمایش و حس تشویق و احترام بمعنویات بیدار گردیده ورو برشد و کمال نهاده است.

اما این کتاب که درحدود یکصد صحنه است بیشتر برای برداشتن فیلم تهیه گردیده و چون تا آنجاکه من اطلاع دارم اولین کتابی است که درزبان فارسی برای این مقصود نوشته شده است لذا خالی ازلغزش وخطا نیست ومحتاج بانتقاد اهل فن میباشد وبعلاوه نوشتن با نشان دادن فرق دارد و تمام آنچه را که روی کاغذ میآید عیناً نمی توان با فیلم نشان داد.

مثلا بعضی ازاین سن‌ها که مربوط بمباحث اجتماعی است و حل

موضوع موجب بسط مقال گردیده ممکن است حذف و یا خیلی مختصر گردد . ولیکن باید مراقبت بعمل آید که صحنه‌ها از حسن تألیف و لطف ترکیب بر کنار نمانده و آئینه‌ها رو بروی آتش و شیشه‌ها در بغل سنگ قرار نگرفته و گلبرگها بدست طوفان سپرده نگردیده و رؤیاها دور از واقع نباشند .

و بهرحال طبع و نشر و دخالت و تصرف و نمایش و سینما تماماً باید باجازه کتبی اینجانب باشد و الا بمحاکم صالحه مراجعه خواهد شد .

☆ ☆ ☆

درخاتمه مینویسم کتاب **ناهید و بهرام** (یا پیروزی دل) افسانه عشق نیست خود عشق است ومن تا بارها در آتشی نسوخته باشم ازسوزش آن صحبت نمیکنم .

صحنه‌ها ، صفحه‌ها ، سطرها وحرفهای این کتاب همه از نقطهٔ حیات دل یعنی عشق ساخته شده و خواندن و بکار بستن آن جز برای کسانیکه بدل وعشق زنده‌اند گناه وحرام میباشد.



بسم الله الرحمن الرحیم

کتاب ناهید و بهرام

یا

پیروزی دل

فصل اول - مجلس عروسی

سن اول

اول شب

درپارك جمشیدنیا نور و نشاط و موسیقی موج میزد .

سالنها وشبستانها مملوازجمعیت بوددرهرقسمتی جمعیتی متناسب باهم پذیرائی میشدند .

شبهای آخر فروردین وهوا چون روی گل پاك و باطراوت وچون روح مرغان چمن لطیف و آزاد بود .

زهره‌نیا و خسرو رایگا **در لباس رسمی عروسی** بین جمعیتی از دختران دل‌انگیز وپسران زیبای خانواده حرکت میکردند .

☆ ☆ ☆

از صحبت‌هائیکه بین حاضرین بطور آهسته بعمل میآمد واشاراتی که ردوبدل میکردند معلوم بود که همه ازجریان مجلس وطرزپذیرائی و ساز ورقص و آواز وهمه چیز خشنود بودند.

☆☆☆

صحنه دوم

تشکر

جمشید نیا نزدیك میزهای خوراك ومشروب که مدعوین دور آن نشسته بودند آمد و گفت : امیدوارم بخانمها و آقایان خوش بگذرد ، **مجالس عروسی پیران را بیاد گذشته و جوانها را بامید آینده خوشحال میکند .**

خورشید نیا درضمن صحبت جمشید ازکنارمیزهای پذیرائی میان مجلس آمده و پس از صحبت جمشید گفت : **کاش میتوانستم آنطوری که دلم میخواست از خانمها و آقایان تشکر کنم . من و جمشید امیدواریم بزودی برای بازدید مهمان های عزیزمان در شب‌های عروسی دختران وپسرانشان حضور بهمرسانیده ودر نشاط وشادمانی آنها شرکت نمائیم .**

صحنه سوم

دیدار اول

ناهید نیا بین جمعیت جوانها که دور میز ایستاده ومشغول نوشیدن وخوردن و صحبت وخندیدن بودند ایستاده و **فرشتهٔ فرزام** پهلوی او بود وبکمك هم ازمهمانها پذیرائی مینمودند .

دراین بین ناهید **بهرام فرزام** را دید که گوشه‌ای ایستاده ونگاهش بسوی اوست بفرشته گفت: چقدر بهرام بزرك شده است من اول اورانشناختم چرا تنهاایستاده وپیش مانمیآید. فرشته بهرام راآورد، بهرام بااحترام سلام کرد ناهید باگرمی ومحبت باو دست داد وپهلوی خودبرای اوجا بازنمود .

فرشته ـ داداش ، توهم اول ناهید را نشناختی !

بهرام ـ ازوقتی منزلمان ازهم دور شده تـا حالا ناهید خانم خیلی فرق کرده وزیباترشده‌اند .

فتنهٔ سوزیان ـ ازسر میز خود با عجله پیش بهرام آمده خوش آمد گفته و خوراك ومشروب جلو او گذاشته و بین او وناهید ایستاد.

☆☆☆

سن چهارم

موسیقی ایران

زهره وخسرونیا — عروس و داماد برای پذیرائی و اظهار ادب سرمیزها آمده وازمیهمانان تشکروامتنان نموده وکنارجرکه‌ای که‌خورشید وجمشید ومیهمانانی که ازطراز اول کشور نشسته بودند نشستند.

☆☆☆

یکی از آقایان روبخورشید: **امشب جشن باشکوه منزل شما مارا به بهشت خدایان معتقد نموده است.**

یکی از خانمها: **حقیقة زهره و ناهید چون فرشتگان آسمان زیبائی هستند وچنان است که از بهشت دعوت شده‌اند.**

خورشید ـ همهٔ زیبائی این مجلس بواسطهٔ خود شما است که‌در اینجا حضور دارید و **قشنگی هر باغی بواسطهٔ گلهائی است که‌در آن شگفته‌اند.**

جمشید - این‌راهم باید گفت که‌موسیقی برروونق‌مجلس افزوده‌است.

یکی از مدعوین روبرامشگران ـ **شنیدم روی دستهٔ تارفاریابی معلم دوم عالم‌نوشته بود، شمای‌سیمهای حساس که دلهای آشفته‌ای را که بزحمت بخواب رفته‌اند بیدار می کنید جواب خدا را چه خواهید گفت:**

یکی‌ازحاضرین ـ موسیقی ما موسیقی حساس وبرازنده ایست و در ایران باستان مخصوصاً دورهٔ ساسانیان موسیقی‌ایران کاملترین‌موسیقی دنیا بوده است و ارباب موسیقی مانند «نکیسا» و «باربد» و «رامتین» در

دربار مقام محترم داشته‌اند و الحان باربد هنوز معروف است و بهر حال موسیقی از ارکان قویم‌ملیت ما وصدای عشقها و امیدها و حرمانها و سوز و گدازها و پیروزیها وشکستهاوشادیها وغمهای‌ما است و باید درنگاهداری آن بیش ازاین مراقبت بعمل آورد .

یکی دیگر ـ افسوس که حالا جوانهای ما عاشق موسیقی خارج وصفحه‌های رقص تانکو و رمبا وامثال آن‌میباشند .

یکی ازخانم‌های جوان ـ رقص‌هم‌صحنه‌ای از موسیقی‌است‌ودر ایران‌همیشه‌متداول‌وعبارت‌ازحرکات‌موزون ورزشی‌بوده که‌موجب‌انبساط جسم و نشاط روح میگردد و انواع و اقسام و اسامی مختلف داشته و حتی در مجالس سماع عرفا معمول بوده است و شاعر آسمانی ما حافظ فرموده است :

چو در دست است رودی خوش
بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل‌خوانیم‌و پاکوبان سراندازیم

☆☆☆

یکی از خانمهای پیر که گوش و گردن و سینه خود را در جواهر غرق کرده بود گفت رقص کار بسیار جلف و سبکی است و بیشتر مفاسد اخلاقی از رقص برخاسته است .

یکی‌ازآقایان — در یکی از جلسات ادبی در اطریش صحبت از موسیقی ایران بمیان‌آمد یکی از اساتید موسیقی که آنجا حضور داشت گفت موسیقی ایران پیش موسیقی‌دنیابیش از یك قطرهٔ نیست و من فوراً گفتم : **اما یك قطرهٔ اشك، چشم استاد پرازاشك شد و گفت این یك قطره اشك‌شما ازاقیانوس‌های بزرگ پرهیجان‌تر است.**

☆ ☆ ☆

یکی دیگر از آقایان ـ در شکارگاههای سلاطین قدیم ایران با آنکه بیشتر برای کشتن حیوانات تندبار وجای ورزش و آمادگی جوانها برای میدانهای جنگ بوده معذالك خنیاگـران حضور داشته و نشاط و وتهییج خاطرشجاعان را فراهم‌مینموده‌اند چنانکه فردوسی دروصف‌یکی ازاین شکارگاهها میفرماید:

پس‌از آن ز رامشگران دو هزار

همـه سـاخته رود روز شکـار

☆ ☆ ☆

یکی دیگر ـ بعد از دورهٔ باعظمت ساسانیان و استقلال عـرب با آنکه تا قرن سوم، کمتر از تمدن و سنن قدیم ایران اثری دربین بوده باز موسیقی ایران بکلی خاموش نبوده و نفوذ فراوان در موسیقی عرب کرده و از زمان سامانیان ببعد که ادبیات وصنایع ظریفه دو باره شروع بکار نموده‌است‌موسیقی‌جزوعلوم‌عالیه‌دردارالعلمهای‌بزرك‌تدریس‌میگردید وحکمای نامی مانند: ابوعلی سینا و ابوبکر رازی و فاریابی وفخرالدین رازی آثار گرانقیمت راجع‌بموسیقی از خودباقی گذاشته‌اند وبین‌اساتید موسیقی امروزه عالم طنبور خراسانی کـه در زمان خود کاملترین آلت موسیقی عالم بوده معروف است.

☆☆☆

جمشید ـ بهرحال‌نمیتوان‌کتمان‌کرد، باپیشرفتهای‌شگرف‌موسیقی دنیا دیگر نمیشود بچند دستگاه کلاسیك قدیم‌قناعت نمود ودرواقع‌امروز موسیقی بمنزلهٔ زبان‌بین‌المللی‌است‌وملتهائی که‌زبان‌یکدیگر رانمیدانند

بوسیلهٔ موسیقی با هم حرف میزنند و کیفیت احساس و چگونگی حال خودرا برای هم بوسیلهٔ موسیقی خود شرح میدهند وموسیقی ما کافی برای کیفیات زندگانی نیست و باید متخصصین فن با توجه و مساعدت‌های معنوی ومادی دولت درصدد جمع آوری آهنگ‌های محلی و ایلیاتی برآمده و هریك از آنهارا که بشعرهای مبتذل نادرست گفته شده باشعار دلچسب و فصیح درآورند وبعلاوه رنگهای تازه و آهنگهائی که هم شرقی و ایرانی بوده و هم مناسب با حرکات رقصهای امروزهٔ دنیا باشد تعبیه نموده و از موسیقی دیگران نیز **قطعاتی راکه با سبك وذوق ایرانی هم آهنگی دارد اقتباس نمایند تا بتدریخ موسیقی ما مستطیع ومتنوع و مهیج ومفرح گردیده وازاین محدودی و پیری ویك نواختی وغم انگیزی خارج شود .**

همهٔ اهل مجلس تصدیق کرده و از رامشگران خواهش کردند شروع نمایند .

موسیقی شروع وغزل زیر با دستگاه شور خوانده و چند آهنگ محلی نیز متناسب با همان دستگاه زده شد .

امیددل

خوشا شبی که در آن کوکب مراد دمید
خوشا دمی که در آن مژدهٔ وصال رسید
شبی که بین دودل الفت است وعشق و وفا
خجسته تر بود آن شب ز صبح فرخ عید
سخن ز عشق بگوی و ز دل شنو پاسخ
که نیست بهتر ازاین هیچگونه گفت و شنید
مرو ز پیش نظام ، ای امید دل امشب
که روزها به شب آورده‌ام در این امید

دراین بین یك دسته ازدختران زیبا ناگهان بالباسهای سفیدوسیاه وارد ورقص روزوشب راشروع نموده ومجلس پرازغلغله وهیجان ونشاط گردید.

آئین عروسی

سن پنجم

در یك سالن دیگر:

یکی از خانمها ـ چقدر دوره ها با هم فرق دارند ما کی شریك زندگی خودمان را پیش از عقد میتوانستیم به بینیم و صحبت کنیم، **شب عروسی یك روضه می‌خواندند و بعد پدر ما میگفت دختر، باید با این چادر سیاه بخانهٔ شوهرت بروی و با کفن سفید و دل سفید تو را از آن خانه بیرون آورند.** وتشریفات عروسی بهمین جا خاتمه می‌یافت.

☆•☆

یکی دیگر از خانمها ـ اینطور نیست عروسی یك اصول وقواعدی دارد که تقریباً درهمه جای ایران کم و بیش مجری میشده ومیشود. چندروز پیش از عقد قرآن و آئینه و شمعدان و انگشتر که اشاره ایست باینکه **عروس وداماد درحلقهٔ محبت هم هستند و دلشان نسبت بهم چون آئینه تابناك است و چون شمع برای هم سوخته و بهم روشنی میدهند وخدا و قرآن شاهد و ناظر آنهاست بخانه عروس میآورند.**

ساعت عقد جانماز عروس را روبقبله پهن میکنند. آینه و شمعدان را جلوی آن میگذارند پیوستگان نزدیك عروس وداماد کنار او می‌نشینند ملا خطبه میخواند و پس از اجازهٔ عروس شروع بصیغهٔ عقد میشود.

و یکی از زنان خوش بخت قند بسر عروس میساید که همیشه کامشان شیرین باشد. بندهای لباس عروس را باز میکنند که دورهٔ زناشوئی گره بکارشان نیفتد و پارچهٔ شبیه به زبان بلندی بلباس عروس میدوزند که زبان مادر شوهر نسبت باودراز نشود و تقریباً بعد ازاین مراسم دیگر داماد میتواند با عروس ملاقات نماید.

☆☆☆

یکی از آقایان ـ در ده مـا شب عروسی مدعوین هر کدام لباس تازه ونو پوشیده ویك لاله روشن و یك دسته گل در دست وارد میشدند سه ساعت که ازشب میگذشت **جمعیت خانهٔ داماد بایك دسته مطرب بطرف خـانهٔ عروس و جمعیت خانه عروس بهمین ترتیب بطرف خانهٔ داماد حرکت می کردند .**

هر کسی لاله و دسته گل خود را در دست داشت ووقتی بهم می رسیدند عروس وداماد دست هم را میگرفتند ومقابل جمعیت بحال سلام می ایستادند جمعیت هورا کشیده گلهای خود را بپای عروس و داماد میریختند وساز و آواز شروع میشد وآنوقت همه باهم مخلوط شده وبا رقصهای جمعیتی ودهاتی و آهنگهاو تصنیف های محلی بطرف خانهٔ داماد حرکت مینمودند .

☆ ☆ ☆

یکی دیگـرـ من در گردش خود بین عشایر وایلات وچادر نشینها و صحراگردها یك روزدردورافتاده ترین نقاط دردامن دشتی خرم که خیلی دور ازمراتع بزرگ افتاده بودچند چادروچند گله گوسفند دیدم ونزدیك چادرها رفتم و بطور معمول باگشاده روئی ازمن پذیرائی نمودند و ضمناً گفتند قدم توبخیر است امشب ما مجلس عقد داریم .

شب مجلس درچادر ریش سفید این دسته منعقد شد اول یك سفرهٔ کوچك سفید انداخته شد ویك ظرف نمك، یك طرف ودو کارد بران در طرف دیگر گذاشتند و عروس و داماد کنار ظرف نمك وپدر داماد و پدر عروس کنار کاردها نشسته عروس وداماد انگشت به نمك زده وپدرها دست روی کارد گذاشته و صدای هلهلهٔ جمعیت وسرنا ودف بلند شده و از آن

چادر بطرف چادر داماد که در آن سفره شام گسترده بودند تمام جمعیت با حال رقص و نشاط حرکت نمودند .

باین ترتیب عروسی انجام شده و بعد ها هر وقت بملا دست یافتند صیغه و مراسم معمولی انجام میشود



یکی از خانمهای پیرمجلس - در ایل ما رسم است صبح عروس را شب پیش از زفاف بحمام برده و با توشمال (رامشگران وسازوآواز) بخانه آورده وعصر بهمین ترتیب داماد را بحمام میبرند .

و شب مهمانها در خانه داماد صرف شام کرده و با توشمال بخانهٔ عروس رفته وعروس راکه تا آنوقت هرگز با داماد هم‌صحبت نشده‌دست بدست هم میدهند و بزرگتر ایل یك‌دانه شیرینی بداماد میدهدکه بدهان عروس گذاشته و بعد بعروس میدهدکه بدهان داماد بگذارد که همیشه بکام هم شیرین باشند و آنوقت عروس را با توشمال بخانه داماد میآورند ولی قبلا داماد رفته وبالای بام دری‌که عروس از آن وارد میشود میایستد وعروس از زیر پای او وارد منزل میگردد وبدین‌طریق تا آخر عمر تفوق و برتری داماد برعروس و انقیاد و اطاعت عروس نسبت بداماد محفوظ میماند .



یکی از آقایان - دربعضی ازبنادر وقتی جوانی به بلوغ‌رسید وپول مناسب برای‌عروسی‌ومقدار کافی برنج‌وخرما برای‌ضیافت‌حاضر گرد دختران قریه که‌موقع ازدواجشان رسیده درصدد ربودن داماد برآمده و جمال و مال خود را وسیلهٔ پیروزی قرار میدهند تا اینکه داماد یکی از

آنهارامی‌پسندد ودختریکه‌موردپسند اوست‌غروب سرچشمه‌برای آوردن آب میرود داماد هم در آنجا حاضر است و کوزهٔ وی راپر آب کرده‌روی دوش او میگذارد و این بمنزله حلقه عروسی است.فرداشب ولیمه‌عروسی داده میشود و داماد یك ماه تمام بدون آنکه هیچ کاری بکند در خانهٔ عروس بخوشگذرانی میگذراند آنوقت آئین‌عروسی‌تمام‌میشود وزن ومرد باهم زندگانی مینمایند .

☆☆☆

در اینموقع آتشبازی در باغ شروع شد و جمعیت از سالنها و شبستانها وارد فضای بزرگ باغ شده و باطراف پراکنده گردیدند .

صحنهٔ ششم

دل بدل

ناهید وبهرام درگوشهٔ خلوتی از باغ که آتش بازی و موسیقی را از دور دیده وشنیده میشد نزدیك هم نشسته بودند .

بهرام ـ بله خانم درهمین هفته امتحانمان تمام شد ومن اول‌شدم

ناهید ـ لابد حال‌می‌خواهید دریکی‌ازادارات دولتی‌وارد خدمت شوید .

بهرام ـ خیرخانم ، من با دونفر ازدوستان وهم‌کلاسهاکه‌همیشه باهم هستیم تصمیم‌گرفته‌ایم‌که خودمان کارآزاد ومستقلی شروع کنیم و سربار این جامعهٔ فقیر و این ادارات پرجمعیت بیکار نگردیم .

ناهید ـ شاید نامزدتان میل‌ندارد‌که شما وارد اداره‌بشوید مخصوصاً که دخترهای متجدد قشنگ هم این روزها در ادارات وارد وسرگرمی خوبی برای جوانها شده‌اند .

بهرام با حال تبسم ـ **خانم من اصلا نامزد ندارم !..**

ناهید ـ **عجب ، نامزد ندارید و باین فکر هم نبوده اید ؟!...**

بهرام ـ **خانم تا امشب خیر .....**

صورت ناهید ازجمله «تا امشب خیر» بر افروخته شده وسر خودرا بزیر می‌افکند ، بهرام از شتابزدگی و گستاخی خود منفعل شده و برای جبران می گوید :

خانم، **برای اینکه شمعی تا به آخر بسوزد و آب شود یك شعلهٔ کوچك کبریت کافی است .**

در اینموقع **فرشته** و **فتنه** که دنبال ناهید و بهرام می گشتند از دور پیدا شدند . ـ

فتنه ـ **به به چه خوب دل روی دل هم گذاشته اند !** و فوری دست بهرام را گرفته و بطرف خود کشیده گفت بیا بیا برویم مدتی است رقص شروع شده است وبهرام را بزور و سرعت دنبال خود برد .

ناهید ـ **عجله نکنید من و فرشته هم با شما می آئیم.**

فصل دوم ـ صبح عشق

سن هفتم

دلبری و دلدادگی

بهرام با لباس خانه در اطاق دفتر خود نشسته و در دفتر خاطرات خود چیزی مینوشت که فرشته وفتنه دررا زده وپیش از آنکه بهرام مجال جمع کردن دفتررا داشته باشدفتنه وارد اطاق شده وفوراً با طنازی ودلبری بطرف دفتر آمده و گفت فرشته بیا به بینیم چه مطلب فوری ومهمی بوده که آقای بهرام اول صبح تنها نشسته ومشغول یادداشت کردن آن هستند و بلند میخواند

« چه‌شب شوق‌انگیز و محبت باری بود و چه‌خوب دیدگان اشك آلود من و لبان متبسم او افسانه دلبری و دلدادگی را برای هم حکایت می نمودند» .

صورت فتنه گرفته و اندیشناك گـ ردید .

بهرام ـ چیز تازه‌ای نیست مربوط بخاطرات گذشته است

فتنه باتمسخر و کینه‌ـخاطرات گذشته ! **خاطرات گذشته! خاطرات گذشته‌ای که نزدیك بحال است و بزودی بر آینده مستولی خواهد گردید.**

☆ ☆ ☆

فرشته‌خندیده گفت: داداش فتنه شاعر است و بهرچیزی لباس اندیشه و آرزو میپوشاند .

ما آمده بودیم که ساعت درس موسیقی من وفتنه را که قرار بود بعد از تمام شدن سال‌تحصیلی معین کنی‌تعیین‌نمائی ومشغول‌کار شویم .

بهرام با چهرهٔ ناراضی — این‌هفته‌وقت‌ندارم بعد معین میکنم.

سن هشتم

سینما

خورشید و جمشید و ناهید ـ جلـو سینما از اتومبیل مجلل خود پیاده‌شدند ـ بهرام نزدیك گیشه ایستاده بود .

خورشید ـ گویا بهرام میخواهد بلیط بخرد .

ناهید — آقاجان برویم‌ایشان را با خودمان بیاوریم . «پیش‌بهرام آمدند، بهرام با ادب سلام‌کرد همه با محبت با او دست دادند» .

خورشید ـ آقای بهرام‌گویا بلیط این سئانس‌تمام شده است برای مـا قبلا لژ تهیه نموده‌اند شما هم بیائید باهم باشیم . **بهرام**، خانم تشکر میکنم من اینجا منتظرهستم .

ناهید باتبسم- منتظر بودید یا هستید؟...

« بهرام سرخودرا بزیرافکند ».

جمشید- آقای بهرام را اذیت نکنید بگذارید بکارخودشان برسند . - آنگاه خداحافظی کرده وارد سالن سینما شدند و بهرام با نگاه پراز آرزوی خود آنها را تا دیده میشدند تعقیب کرده وبعد بطرف منزل خود برگشته وباخود گفت :

بزودی قلب من صحنهٔ سیمائی میشود که او (آری‌او) باشعاع محبت خود هرصورتی راکه بخواهد درآن نشان داده و هر وقت تابش خودرا دریغ دارد ازقلب من جز یك صفحهٔ تاریك و بیحرکت چیزی باقی نخواهد ماند.

سین نهم

زورخانه

در زورخانه عده‌ای از جوانان خانواده بهمن وهمکلاسیهای آنها صبحگاهان مشغول ورزش های باستانی از قبیل شنا ، میل‌بازی ، کباده و کشتی بودند و مرشد زورخانه با ضرب و آواز و اشعار حماسی آنها را تشجیع نموده وبهیجان میآورد.

☆ ☆ ☆

جوانیم و با همت و پاك دل
وطنخواه و سرسخت‌و بی باك دل
بما مرگ بهتر از این زندگی است
که این زندگی نیست شرمندگیست
کجا می خرد مرد آزرم جوی
گر آب حیات است با آبروی
هنوزاین‌دل‌خسته‌راجوشش است
نگردیده خاکستر این آتش است

سوی چاره جوئی بیازیـم دست
که نتوان دگر روی آتش نشست
نباشد اگـر کشور آبـاد و شاد
بهـــار و جوانی و شادی مباد



بهمن وبهروز زودتراز گود خارج ولباس خودرا پوشیده وصحبت کنان اززورخانه خارج شدند.

بهمن ـ یك هفته است بهرام با آنکه قهرمان کشتی و میاندار و مسئول‌زورخانه است نیامده و ما هم باو سری نزده‌ایم .

بـه‌روز ـ ممکن است کسالت یاگرفتاری پیداکرده باشد .

بهمن ـ بهرحال باید اورا به‌بینیم مخصوصاً که دیروز وزیر اقتصاد میگفت پیشنهادهای‌بهرام درهیئت‌مطرح‌ومورد تقدیر واقع‌شده وحاضرند با ما برای ترتیب قرارداد وارد مذاکره گردند.



سن دهم

جشن ورزشی

خورشید ـ جمشید ـ ناهید ـ فرشته ـ بهرام ـ در صف جلو نشسته بودند جشن با سرود دختران ورزشکار شروع گردید .

بـند اول

بکـوشیم وسستی بیکسو نهیم — ز ورزش به تن فر و نیرو دهیم
بورزش به‌تن جامه‌جوشن کنیم — به دانش دل خویش روشن کنیم
کسی‌راکه تن‌خسته ولاغراست — یقین تیره پندار وخیره سراست
به ورزش تـوانا توانـی شدن — ضعیف است محکوم فانی‌شدن

قوی کن به ورزش بدن — به نیرو بیارای تن
که حق نیست جز با قوی — به هر محفل و انجمن
زسستی وجهل وفرومایگی است — چنین زار و آشفته ما را وطن

بند دوم

بیا نور بخش و به بین دختران — چه خوش تنك بسته بورزش میان
توئی دخت ایران و نام آوری — بچرخ شهامت بلند اختری
تو را پرورانیده مهد یلان — بود در تنت خون ایرانیان
تو باید دهی پرورش بی گزند — جوانان شیراوژن زورمند
زبونی و سختی بس است — دگر تیره بختی بس است
دریغا که در گرد ما — همه رسته خار و خس است
کسی را که از بندگی عار نیست — بآئین آزادگان ناکس است

☆ ☆ ☆

پس ازسرود اقسام ورزشها، آکرباد وشیرین کاریهای فنی باموزیك آغاز وباکف‌زدنهای ممتد بانجام رسید.

ناهید — فرشته‌جان خیلی متشکرم که دعوت مرا تو و آقای بهرام قبول کردید ودراین جشن ورزشی که چندنفر ازورزشکاران آن ازخانوادهٔ ماهستند حاضر و رغبت و خشنودی خاطر آنها را فراهم نمودید.

فرشته با لبخند، وبهرام با تعظیم اظهار امتنان نمودند.

خورشید ـ ورزش برای سلامت بدن و تناسب اندام ونشاط روح خیلی نافع است وخوشبختانه کم کم در مدارس دختران پیشرفت میکند.

جمشید ـ ولی ورزش فکری و اجتماعی درمدرسه‌های ما نیست و دختران سی سال پیش که ورزش کرده و دانشکده دیده نبودند فکرشان

سالمتر وزندگانیشان آرامتر بود.

بهرام — آقادختران امروز با دختران جاهل متعصب سابق هم طراز نیستند مدرسه طی میکنند با دنیا آشنا میشوند با وجود آزادی ازحدود آزرم و تقوی خارج نمیگردند، پادشاه دل وملکهٔ عشقند واگر دخترانی پیدا میشوند که ازمدرسه و تحصیل که برای کار ودرستی است سوءاستفاده کرده وقت خودرا بخودآرائی و بطالت میگذرانند عده آنها زیاد نیست و بتدریج تسلیم اکثریت خواهند گردید و کسی که دختران تمامی چون **ناهید وزهره** دارد باید خداوند راستایش نماید که نعمت خودرا بروی تمام فرموده است.

صورت ناهید از شادی شگفته شده و با حرکت سروچشم ازبهرام اظهار تشکر نمود.

سن دهم

خاك دامنگیر

در اطاق مجللی که مبل وفرش ورادیو وتلفن و همه چیز آن نفیس ومتناسب ودرجای خود بود. **ناهید** با صورت برافروخته و محزون نامهٔ راکه درد ست داشت برای **دایه خانم** میخواند.

« نامزد عزیزم مرا ببخش که این بارهم درخصوص مراجعت خود بد قولی کردم.

واقعاً پاریس خاك دامنگیری دارد و جلو پای هردل هزار دام گیسو نهاده اند.

من این تابستان را درکنار دریا خواهم گذرانید، تویقین از رادیو که امسال در طهران متداول شده استفاده میکنی این رادیو را که من

برایت میفرستم آخرین سیستم است و میدارم وقتی من با آهنگ صفحه‌های شوق‌انگیز کنار دریا با آنهائیکه شوق وشوردر دلشان موج میزند میرقصم توهم با همان آهنگها با هر کسی دلت میخواهد برقصی و کیف کنی ...

نامزد تو مصطفی

دایه‌خانم — منکه از این کاغذ و ازاین کارهای مصطفی‌خان و از این‌طوق لعنتی که بگردن‌توبسته‌اند ماتم، مگر آقادردلش رحم نیست که میخواهد روزگار تورا اینطور سیاه کند.

مگر آدم میشود مثل تونامزدی داشته باشد چهارسال اورا ول کند وعمرخودش‌رادراروپا بالواطی‌ورقاصی‌بگذراند! **مگر آدم با شرف با زن‌های مردم میرقصد و کیف میکند و بزنش‌می‌گوید توهم باهر مرد نامحرمی‌میخواهی برقص‌و کیف کن! مگر نتیجهٔ رفتن بفرنگستان وخرج کردن پول‌این مردم فقیرهمین رقاصی و بی‌تعصبی است!..**

(خورشید وارد وصحبت قطع میشود).

سن یازدهم

مهمانی فرشتگان

ناهید، در باغ نزدیك شهر که **جمشید** اوقات‌تعطیل وتفریح‌خود را درآنجا میگذرانید آن روز از همکلاسیهای خود بنام اول شدن در امتحانات نهائی پذیرائی میکرد.

درختها پرازگل و میوه بود، زیر درختها میزهای پرازخوراکی‌و نوشیدنی گذاشته بودند و دختر ها مشغول خوردن، نوشیدن، شوخی و خنده وصحبت کردن وگرامافون زدن وخواندن ورقصیدن وچیدن گلهاو میوه‌ها وپرت کردن بسرووروی همدیگر بودند

مهین ـ پس چرا فرشته نیامد ؟

ناهید ـ فرشته مانده است با برادرش آقای بهرام بیایند و از صحبت وشعر وسازو آواز او همه محظوظ شویم :

مهین ـ این بهرام فرزام که تیکه‌های دل‌انگیز درمجله‌ها مینویسد همین بهرام برادر فرشته است که میگوئی ؟ ..

ناهیدـ همین بهرام‌است . **مهین** اگرسازش‌هم بگرمی نوشتجاتش باشد که خیلی خوب است .

ناهید ـ **صدای ساز او مثل نالهٔ مرغانی که درفصل بهار از چمن رانده شده‌اند دل‌را میلرزاند .**

صدای خنده وفریاد مهین بلند شده که بچه‌ها بیائید به‌بینید ناهید خانم شاعر شده وبجای حرف معمولی غزل میخواند !...

در این موقع فرشته و بهرام از پشت درختها پیدا شدند ، دخترها خودرا جمع نموده و ساکت گردیدند و فرشته وبهرام نزدیك شده سلام کردند ، فرشته وسط دخترها آمده وبا آنها دست داد ولی بهرام‌باکمال ادب کنار مجلس ایستاد و ناهید با نشاط وخوش‌روئی جلو آمده‌از آمدن بهرام تشکر کرده ودست اوراگرفته بین‌دخترها آورده گفت آقای بهرام برادر فرشته هستند که ازصبح تا حالاهمه منتظرایشان بودیم دخترهاهمه با اودست داده ودور اوراگرفتند .



مهین ـ آقای بهرام ، ماراکه اینجا می‌بینید همه مثل خواهر هم‌و خواهر فرشته هستیم و امیدواریم بزودی همه مثل فرشته شمارا برادر و مثل ناهید شمارا دوست خود بدانیم .

بهرام ـ متشکرم وازخداوند مسئلت میکنم بمن شایستگی اینقدر محبت وحسن توجه شما و دوستان شمارا عنایت فرماید.

فرشته ـ راستی داداش سه‌تار توی اتومبیل مـاند **ناهید** دویده و بعداز لحظه‌ئی سه‌تـار را آورده وباصورت برافروخته بدست بهرام‌داده و گـفت : **آقای بهرام من بمهمانهای‌خودم گفته‌ام شمااینقدر بمن محبت دارید که امروز اینجا ساز خواهید زد وازاشعار استادتان خواهید خواند ومن میدانم شعرخوب‌الهام روح وسازشماصدای دل است وهمه‌کس اهل دل وشایستهٔ الهام نیست .**

بهرام سه‌تار راگرفته و بدون تأمل مشغول زدن و خواندن این غزل گردید .

☆☆☆

من بحر اشتیاقم‌واشك است‌گوهرم
کانون حسرتم‌من‌وشعراست اخگرم
یك لحظه سرفرود نیارم به آسمان
گوسرد باد و تیره همه عمر اخترم
ایدوست‌دل نهفت‌رخ‌ازهرکه‌میشناخت
وقت است‌آنکه‌روی بسوی‌توآورم
زان پیشتر که جان بسپارم ز اشتیاق
خواهم که‌دل‌بدست‌توایدوست‌بسپرم
گفتم مرا زدل‌برود هرغمی که‌هست
یکبار اگر زمهر در آئی تواز درم
یکدم برابر تو نبودم شگـفته حـال
ای وای‌ازدمی‌که روی از برابرم
مأوای تو کجا و من خسته پر کجا
تو برتری ز مهرومن ازذره‌کمترم

☆ ☆ ☆

باغ پر از نشاط و کف‌زدن وصدای تحسین گردیده بود وناهید با عجله اشکهای خودراکه بی اختیار ازچشمانش سرازیر بود پاك میکردو بهرام میخواست از میان دخترها فرارکرده و سربکوه و بیابان گذاشته و فریادکند.

فصل سوم

سفر ییلاق

سن دوازدهم

مهمانخانهٔ دربند

مهمانخانه مجلل دربند و رودخانه ایکه از جلو آن میگذشت، دورنمای کوههای مرتفع پرازبرف و آبشار باعظمت پس‌قلعه‌که از دور دیده میشد، منظرهٔ دل‌انگیزی داشت.

درحیاط مهمانخانه **زهره** و **خسرو** و **فتنه** نشسته‌ومشغول‌صحبت‌بودند.

زهره، فتنه‌جان توکه درتابستان‌کاری‌نداری و باغ وعمارت‌ییلاق ما بزرگ وبا صفا وخوش آب‌وهواست چرا درآمدن با ما تأمل‌داری!...

فتنه ــ من امسال تابستان نمیدانم‌چکاری خواهم‌کرد» دراینموقع **ناهید** ازدر مهمانخانه وارد شد خسرو وزهره‌اورا استقبال‌کرده وپهلوی خود نشانیدند.

ناهید با نشاط و خنده گفت الان فرشته بمن تلفن کردکه امسال

تابستان میآیند شمیران و آقای بهرام نزدیك باغ ما یك باغچه و عمارت خوبی اجاره کرده‌اند ، زهره وخسروخوشحال‌شدند ، فتنه بفکرفرورفت و ناهید بسخن خود افزودکه اگر فتنه هم با ما بیاید دیگر چیزی کسر نخواهیم داشت .

زهره ـ فتنه ، حالا دیگر چه‌میگوئی ؟ ...

فتنه نگاه تندی به ناهیدکرد و گفت میگویم بهرام که‌هیچ سالی بشمیران نمیرفت آنهم بیك نقطهٔ دور افتاده‌ایکه باغ و منزل شما است .

زهره ـ ما این حرفهارا نمی‌فهمیم ما صبح جمعه با ناهیدوخسرو درخانه تو می‌ایستیم تا تورا ببریم و هیچ‌عذری هم پذیرفته نیست.

ناهید ـ یعنی هـرعذری داشته باشی ما با تمنی و خواهش رفع خواهیم نمود .

سن سیزدهم

ماه و خورشید

خورشید از یکطرف غروب و ماه ازطرف‌مقابل نمودار میگردید ، هوا لطیف و با طراوت بود ، دهقانان دهکده دست از کار کشیده بعضی کولباره‌ای از خیار وسبزی روی دوش وبعضی خورچینی ازعلف بارالاغ کرده بطرف کابه خود میآمدند .

☆☆☆

زهره ، ناهید،فرشته وفتنه،خسرووبهرامروی‌تپه‌ایکه مشرف بر یك دشت وسیع و سبز وخرم بود نشسته مشغول تماشای طبیعت‌بودند

و الوان گوناگون شفق که لحظه بلحظه عوض میشد بر لطف منظره آنها می‌افزود .

ناهید ـ آقـای بهرام شما از شفق بیشتر خوشتان می‌آیـد یا از سپیده صبحدم ؟

بهرام ـ من سپیده صبح وسادگی آنرا بیشتر دوست میدارم — فتنه بحال استهزاء ، بیچاره شفق که از امشب دیگرروزش سیاه است.

زهره ـ سپیده صبح بلحظهٔ اولیکه عشق طلوع می کندوشفق بلحظهٔ آخریکه عشق غروب میکند شباهت دارند و این‌دو لحظه‌از تمام اوقات عمر حساس‌تر است.

فتنه ـ لحظهٔ که عشق غروب میکند هیچ حساس‌نیست و من‌از آن متنفر هستم .

خسرو ـ این غروب خورشید وپیدا شدن ماه فوراً در مقابل آن امشب بمن گفت : **قلب انسان نباید هیچوقت خالی از روشنائی امید باشد و اگر آرزوئی از دست رفت باید آماج دیگـری را تعقیب نمود .** ـ

فتنه ـ من از قلبی که هرساعتی در پی یکطور آرزو باشد خوشم نمیآید . ـ

فرشته ـ خندان از جای خود برخاسته گفت مثل اینستکه امشب فتنه درس مناظره وضدگوئی حاضر میکند و من جرئت حرف زدن‌ندارم خدا حافظ ، همه ازصحبت اوخندان شده و از جای برخاسته بطرف‌منزل خود رفتند .

☆.☆

سن چهاردهم

ناهار حضوری

میز ناهار بین درختها و گلها گذاشته شده بود و در نـزدیك آن آشپز مشغول تهیهٔ کباب بود . ناهید ایستاده و کبابهای سرخ شده را از آشپز گرفته ودر بشقابهای هریك از حاضرین میکشید .

زهره ـ آقـای بهرام ببخشید اگر خوراکتان خوب نیست اینجا ده و دور از وسایل زندگانیست وضع خانه ما هم هنوز مرتب نگردیده است .

بهرام ـ غذا باید مواد خام آن تازه وترکیب پخت آن مناسب باشد وبا دوستان صرف شود وتمام این مزایا در غذای خانهٔ شما موجود استومن تشکرمیکنم که دراین سفرهٔ مطبوع خانوادگی مرا پذیرفته‌اید.

فـتنه ـ این حرفها برای سرکلاس بهداشت بچه ها خوب است و ما از دست مدرسه ومهملات معلمین فرار کرده‌ایم.

بهرام شرمگین شده سر خود را بزیر افکنده و نتوانست دیگر غذا بخورد .

ناهید با تأنی ببهانه‌ای ازکنار میز خارج گردید .ـ

زهره با گرفتگی خاطرگفت: نمیدانم چرا فتنه این سفر اینطور میکند آقای بهرام که چیزی برخلاف ادب نگفتند امـروز صبح فرشته میگفت بهـرام نمیخواهد در جلسه های ما حاضر شود و من او را بزور می‌آورم .ـ

خسرو ـ فتنه‌خانم شوخ‌طبع هستند وزندگانی‌را شوخی گرفته‌اند وشاید حق‌هم با ایشان باشد .

فرشته ـ از جای بلند شده گفت بچه‌ها بطری آبجو توی چشمه سرد شده و بما چشمك میزند و بعدازلحظه‌ئی بطریها باز و گیلاسها پر و غبارگرفتگی برطرف گردید.

سن پانزدهم

مسابقه دو

صبح هرکدام شاخهٔ بلند محکمی برای بازی کـردن و بهم حمله کردن از درختها بریده و بگردش رفته و ظهر گذشته بود که مراجعت میکردند خیابان جلو باغ جمشید طولانی و بیکی دیگـر از دهـات او کشیده میشد. **درختان بلندقد خوش‌اندام سرسبز دوطرف آن منظم ایستاده و بین هر دو درخت سفید سال و چنار یك نهال گل‌سرخ نشسته بود و سرتاسر خیابان بدلهائی شبیه بود که از جوانی سرسبز و ازعشق خون‌آلود باشد.**

زهره گفت خیلی دیر شده است و منتظرما هستند بیائید تا آخر خیابان بدویم که هم زودتر هرکس بمنزلش برسد وهم به‌بینیم کدام یك ازما قویتر و پردوتر هستیم.

میدان مسابقه تا آخرخیابان و قاضی فتنه است.

فرشته ـ من حاضرم بشرط اینکه هرکس جلو بیفتد دیگران از کارهای دستی ویا آثار ذوقی خود چیزی برسم یادگارو جایزه باو بدهند.

خسرو ـ خیلی خوب شرطی است.

ناهید ـ آقای بهرام فردا یکی از آثار دل‌انگیز خودرا برای‌من خواهند فرستاد.

فتنه ـ من برای این بازیها حاضر نیستم.

زهره ـ من بجای فتنه قاضی میشوم.

بهرام ـ من برای شرکت حاضرم، مسابقه شروع شد.

ناهید چون روح شاعر سبك بال بود وزمین زیر قدمهایش بهم پیچیده میشد، بهرام سعی میکرد چون سایه همیشه عقب ناهید باشد و باو نمیرسید خواست با چوب خود از سرعت وی بکاهد چوب بانگشت ناهید خورد ناهید خندان شده و ازسرعت او کاسته شد ومعذالك زودتر ازهمه بآخر خیابان رسید، آنروز بهرام چیزی نفهمید ولی فردادانست که انگشت کوچك ناهید صدمه زیاد دیده وشب راازدرد تاصبح نخوابیده است وپشت کتاب جوانی خود که بافتخار برنده مسابقه برای ناهید میفرستاد این چند شعررا نوشت:

☆☆☆

گر بخونم زنی انگشت خود ای یار رواست
که به انگشت تو از دست من آسیب رسید
چوبی ارخود به انگشت زدستی از جهل
باید انگشت تو بوسید و مرا دست برید
گنج در بسته دل را که همه کس طلبد
جز به انگشت تو در دست کسی نیست کلید
تا مگر باز بانگشت تو گردد گرهی
روزوشب سوی تو برداشته ام دست امید

سن شانزدهم

تاب خوردن

زهره ـ امروز اختیار بازی با فرشته، همه گفتند قبول داریم.

فرشته ـ جلو آمده گفت دوتا طناب داریم اول ناهید وفتنه سوار شوند خسرو، ناهید و بهرام، فتنه را تاب بدهند بعدمن وزهره سوارمیشویم

بهرام زهره وخسرو مرا بچرخانند و بعد بهمین ترتیب آقایان سوارشوند و ما آنهارا تاب میدهیم .



بازی شروع شد فتنه وناهید سوار شدند ولی فتنه قبول نکرد که بهرام اورا بچرخاند ـ فرشته گفت مانعی ندارد بهرام ناهید و خسرو فتنه را تاب بدهند .

فتنه درضمن تاب خوردن گفت **آقای خسرو من ازاین مردها که میخواهند هردمی یکی را دورسرشان بگردانند خوشم نمیآید.**

خسرو ـ خانم تاطناب زناشوئی بگردن مرد وزن نیفتاده هرجست وخیزی بزنند قابل اغماض است ،

ناهید ضمن تاب خوردن آقای بهرام لابد از اینکه فتنه نخواست همبازی شما باشد دلتنك شده‌اید ؟

بهرام ـ بجز گردجمال تو نگردم شود هرذره‌ای گرآفتابی

بعد از فتنه وناهید فرشته وزهره سوارشدند وبعد دیگر شلوق‌شد وغیراز فتنه که باگرفتگی گوشه‌ای نشسته بود سایرین مشغول تاب‌خوردن وخواندن وخندیدن ونشاط بودند وهرکدام پرزورتر بودند بیشتر سوار میشدند **ویکی دوبارهم بهرام ناهید را برای سوارشدن کمك نمود اورا بلندکرد وروی تاب نشانید .**

سن هفدهم

سرود خرمن

خرمنهای گندم زیاد دریك میدان بزرگ که نزدیك هم توده شده بود جمعی از مرد وزن ودختر وپسر مشغول مرتب کردن وکوفتن و باد دادن آنها بودند . در دامن دوخرمن گندم دو چرخ خرمن کوب یکی با

قاطر کار میکرد و روی یکی یك پسر وروی دیگری یك دختر نشسته مشغول خواندن وراندن وخرد کردن خوشه‌ها بودند.

بهرام ـ بیکی از پیرمردها ، بابا جان انشاء الله خرمنها خوب و با برکت هستند و کار ها روبراست و پیشرفت میکند ـ خرمنچی الحمدلله بدنیست کارمابا باد است هرجا باد بیاید باد میدهیم.

فتنه با خندهٔ تلخ ـ ای بابا مردم امروز همه همین طورند هرجا به نفعشان باشد چشمشان آنجاست وقولها وعهدها همه مثل باد بی‌ثبات و بی اعتبار است.

فرشته و زهره و خسرو شروع بخنده کردند پیرمرد و سایر دهقانها هم که دور آنها جمع شده بودند بدون اینکه ازصحبت ومقصودو علت خنده چیزی فهمیده باشند بر طبق خوش‌بینی وعادت دهاتیها شروع بخندیدن نمودند .

ناهید گفت : کاش ماهم مثل اینها ساده دل بودیم و ازخنده و نشاط دیگران خرسند وخندان می‌شدیم وخوش بختی کسی موجب حسادت و برافروختگی ما نمیگردید .

خسرو بیکی از جوانها ـ شما جای با صفا وقشنگ سراغ دارید که مارا فردا ببرید وگردش کنیم ؟

جوان ـ آقا پس قلعه خیلی خنك وباصفا است.

جوانی دیگر ـ هفت‌حوض خیلی قشنگ تراست .

جوانی دیگر ـ پنجه‌زار از همهٔ اینجاها بهتر است.

یکی دیگر ـ آقا آبشار مثل بهشت است وبرادر من که‌الاغهای سفید یرقه‌دارد، هرروزشهر یهارا برای گردش‌میبرد آنجا وشب برمیگرداند اگر میل دارید نشانی منزلتان را بدهید ما صبح‌زود مال آورده و شما را سوار کنیم وببریم .

خسرو نشانی باغ جمشیدرا داد که فردا قبل از آفتاب بروند آبشار وزهره جعبه شیرینی راکه همراه آورده بود بازکرد و بین دهقانها تقسیم کرد وبعد دخترها وپسرهای دهاتی دست همرا گرفته ودورخرمنهاشروع برقص وخواندن سرود خرمن کردند.

☆.☆

ما روز وشب کار میکنیم　　زمین را هموار می کنیم
صحرای خشك وشوره را　　باغ و چمنزار می کنیم

☆ ☆ ☆

ما زور و بازوی همیم　　هر جا به پهلوی همیم
در خستگی و نا خوشی　　طبیب و داروی همیم

☆☆☆

جیق می زنیم، قال میکنیم　　کیف می کنیم، حال میکنیم
در زیر پا رقص کنان　　غصه را پا مال می کنیم

☆ ☆ ☆

خرمنمان امسال خوب است　　گندم و کاهش مرغوب است
هر کس نداد سهم ارباب　　پاش تو فلك زیر چوب است

سن هیجدهم

آبشار

زهره ، ناهید ، خسرو ، بهرام ـ از الاغ ها پیاده شدند .

یکی ازخرکچیها ـ آقا دیـدید الاغ ها شما را مثل تخت روان آوردند، حالایك انعام خوبی التفات کنید. بهرام خندان چه انعامی میخواهی! خرکچی اشاره بفتنه نموده گفت آقا هرانعامی که این خانم قشنگ که توی راه همش زیرچشمی بشما نگاه میکرد بفرماید « ازصحبت اوهمه خندان

شدند) بهرام باو انعام داده گفت بروید راحت کنید عصر برخواهیم گشت و با رفقا بقسمت بالای آبشار حرکت کرده و مشغول گـردش و صحبت گردیدند.

خسرو ـ افسوس ازاین آبشار ومنبع روشنائی وثروت که باوجود نزدیکی آن بپایتخت هیچ از آن استفاده نمیشود.

بهرام ـ ما با رفقای دانشکده فنی تصمیم داشتیم شرکتی بـرای آبادانی کشور تأسیس نمائیم واگر موفق شویم البته ازاین منابع وذخایر گران‌قیمت استفاده خواهد شد.

خسرو لابد بعدازتعطیل شروع بکار خواهید نمود. **بهرام** حالا که تکلیف خودم را نمی دانم

ناهید ـ آقـای بهرام **با معلومات وذوق کار ودرست کرداری که دارند بهر هدف و آرزوئی که داشته باشند می‌توانند نزدیك شوند.**

فتنه با تمسخر ـ آرزو بجوانها عیب نیست.

فرشته ـ فتنه درمطایبه گوئی بی‌نظیراست ومقصود اوازاین حرفها خنداندن و خوشحال کردن رفقا است.

☆ ☆ ☆

نزدیك ظهر ازکوه پائین آمده کنار آبشار نشسته و ناهارگوارائی که درمنزل زهره تهیه شده بود خوردند و پس از ناهار فرشته ازچمدان کوچك‌دستی ظرف کیکی‌را بیرون آورده گفت‌دیشب که بعد از شام‌ازپیش شما رفتم مـن نشستم برای دسر امروز این کیك را ساختم داداش هم تا صبح چراغش میسوخت و صدای سیم و زمزمه شعر میآمد و مثل اینکه مشغول ساختن آهنگ تازه بود، حالا بائید به‌بنید ساختهٔ کدام یك از

ما بهتر است ، همه غیراز ناهید شروع بخوردن کردند— فرشته ، ناهید جان توچرانمیخوری ؟ منتظرساخته‌های آقای بهرام‌هستم. بهرام‌سه‌تارخودرا ازجعبه بیرون آورده وشروع بزدن وخواندن نمود .



مائیم و دلی و آرزوئی — پرواز کنان بطرف کوئی
گوئی که طوافگاه‌جانست — منزلگه یار مهربان است



ای روی تودرچمن چولاله — دردیده‌سرشك‌من‌چوژاله
من‌ابرو توهمچو بوستانی — کزگریه من تو شادمانی



ای اشک اگر چوآبشاری
ریزی ز فراز کوهساری
چون‌اوج گرفت‌روزگارت
شاید بنشیند أو کنارت



سن نوزدهم

سند عشق

من‌چیز زیادی‌برای نوشتن ندارم ونگاه‌ها وآه های چندین‌سال‌و مخصوصاً پیمانها و گداختگیهای این سفرآنچه باید بگویند گفته‌اند **و این صفحه کوچك که پیش تو خواهد ماند سند عشق من است که آنرا با آبروی خود امضا میکنم ووای برتو اگرقلبی‌راکه‌درعشق تو خون‌آلودشده است ناامید وسیاه‌گردانی .**



بهرام مرا خواروذلیل مکن ، من‌فریب خورده ومغلوب‌زندگانی نخواهم بود . . .

وقتی خون انتقام جلو چشم زن را گرفت نگاه او از برق مرگ سوزنده‌تر است و من عوض خونهائی که بجای اشك از چشم ریخته‌ام خون قلب کسی را که بجای من در چشم خود نشانیده‌ای قطره قطره خواهم مکید.

درانتظار جواب فوری ـ فتنه سوزیان

سن بیستم

مالك عشق

نامهٔ شمارا که بدان سند عشق نام داده‌اید با دقت مطالعه کرده‌وبا احترام برای خودتان پس میفرستم ، زیرامن‌مالك‌عشق‌شماهرگز نبوده‌ام که حق نگاهداری سند عشق شما را پیش خود داشته باشم . شما درتمام مدت آشنائی و آمدورفت هیچوقت یك‌حرف، یك‌حرکت یایك‌نگاهی که درآن شائبه‌ای باشد از من ندیده‌اید و از دختر و پسر مـدرسه که بنام خواهر و برادر با هم نشست و برخاست می‌کنند جزاین نمیتوان متوقع بود . ـ

مـن دلی را فریب نداده و عشقی را مغلوب نکرده‌ام که مقصر و مستوجب ملامت باشم .

اما اینکه من‌بجای شما دیگریرا در قلب خود نشانیده‌ایم این نیز اشتباه‌است **زیرا اگر کسی در قلب من جای داشته باشد درجای‌خود نشسته است ودر محکم این‌خانهٔ کوچك دور ازهمه کس و همه‌جا جز بروی او بروی هیچکس دیگر گشاده نیست .**

☆ ☆ ☆

در خاتمه سعادت زندگانی شما را با هرکه باشید آرزومندم و از

خداوند مسئلت میکنم کـه قلب شما را از کینه ورزی بـه نیکوکاری هدایت فرماید .

بهرام

سن بیست ویکم

روزهای آخر

بهرام در گوشه‌ای از باغ تنها نشسته و مشغول نواختن ساز بود ، ناهید پیداشد واز گوشه‌ای آهسته آمده و با دو دست خود روی‌دوچشم بهرام راگرفت ، بهرام اسم ناهید راگفته ودستهای اورا گرفته وبا نوازش بسوی‌خود آوردو برای‌باراول‌بوسیدو ناهیدممانعتی‌نکرده و پهلوی‌او نشست این‌حالت‌رافتنه‌از خلال شاخه‌های درخت‌چنار بزرگی‌که پشت آن پنهان بود میدید وباکمال حسادت وبا تمام نیروی خود سعی میکرد که حرکتی نادیده وسخنی ناشنیده نگذارد» .

☆ ☆ ☆

ناهید - بهرام مثل اینکه امروزصدای ساز تو محزونتراست.

بهرام - کم کم‌موسم ییلاق‌بآخر میرسد و برای من‌روزهای آخرزندگانی پرقیمت وآمیخته بحزن وحرمان است.

ناهید — منهم از تمام شدن این سفر راضی نیستم و گمان نمیکنم درشهر اینطور آزاد همدیگررا ببینیم .

بهرام-ولی‌اگرمحبت‌باشدهمه‌جاوسایل‌دیدارفراهم‌خواهدگردید.

ناهید — بهرام من در اختیار خودم نیستم مرا نامزد دائی زاده‌ام کرده‌اند و پدرم بجای از خود گذشتگی که وظیفه پدر خانواده است با کمال خودخواهی و استبداد با من رفتار میکند مادرم بازیچهٔ میل پدرم

میباشد و بعلاوه از فتنه که نهادش با آتش شرارت آمیخته و مشتعل است بیمناك هستم .

بهرام ـ با تأثر پس کارمن بکجا خواهد کشید ؟

ناهید ـ بعدازمدتی سکوت ازجای خودبرخاسته بسروی که کنار جوی نشسته بود تکیه داده گفت **اما بهرام قلب من مال من است و استبداد وحرص پدروزبونی و نیاز مادرو نام وثروت نامزدهیچکدام مالك آن نخواهند گردید .**

☆ ☆ ☆

دراینموقع فتنه ازپشت درخت با پیشانی گرفته و چشمان مشتعل و صورت بر افروخته بیرون آمده و با صدائی از خشم لرزان گفت ، **من این قلب محکم را شکسته وپاره‌های آنرا بدست ذلت و بیچارگی خواهم سپرد .**

فصل چهارم

برگشت کار

سن بیست ودوم

اعلان خطر

جلو سردرعمارت باغ، اول خیابان فتنه چمدان خودرا در دست و عازم شهر ومتغیر و خشمگین بود.

زهره ـ فتنه‌جان این چه عجله واجاجتی است هنوز تابستان تمام نشده و هواگرم است صبرکن دوسه‌هفتهٔ دیگر آنطورکه باخوشی همه باهم آمدیم بخوشی با هم مراجعت میکنیم و سفر اول عروسی ما بدلتنگی ختم نمیشود .

فتنه — من کار فوری دارم و مجبور برفتن هستم فرشته این چه کار فوری است که یك مرتبه پیدا شده و در این دوماه هیچ خبری از آن نبود ؟ —

فتنه ـ خیلی خبرها بود شما از همه‌جا بی‌خبرید ! ...

خسرو — منکه ازکار وبار شما خانمها سر در نمیاورم **واقعاً قلب زن طلسمی است که غیر ازشیطان هیچ کس راه گشودن آنرا نمیداند** آخر شما وزهره وناهیدوستاره ده‌سال است‌هم‌مدرسه‌ای ودوست هستید من و آقای بهرام هم که کاری برخلاف احترام و ادب نکرده‌ایم این دو ماه هم که خوش گذشته و باغ ودشت وکوه وصحرا بروی ما خندیده‌اند؟

فتنه — من ازشما وزهره و فرشته ممنون‌هستم وخواهش‌میکنم دیگردراین خصوص‌صحبت نکنیم... **خدا حافظ**

تا فتنه پیدا بود همه با حال سکوت ودلتنگی باو نگاه میکردندو بعد بباغ برگشتند .

بهرام ـ دریغا زنان با دست خود هیزم برای آتش زدن خودجمع می کنند .

ناهید ـ ودریغاکه دیگران را هم که بی گناه هستند دراین آتش افکنده ونابود می نمایند .

فرشته ـ هیچ چیز از عشقی که بکینه وخیانت منتهی‌می‌شود خطرناك‌تر نیست.

سن بیست‌وسوم

آغازحرمان

وسط بـاغ اتومبیل جمشید دیده میشود ، جمشید با کمال خشم

جلو اتومبیل ایستاده بود و خورشید و خسرو وزهره با اضطراب نزدیك او ایستاده بودند .

جمشید - پس ناهید چطور شد لابد مشغول توالت وخود سازی است !

زهره - الآن میآید ، چرا آقا جان اینقدر متغیر هستید ، چرا نمی آئید راحت کنید حالا ظهر و وقت ناهار است . ناهید چند روز است تب کرده و زرد و پژمرده دربستر افتاده است واگر شما اورا با این حالت در این هوای گرم بشهر ببرید حتماً ناخوش وبیمار خواهد شد .

جمشید - این دختر ها اگر ناخوش و بستری باشند بهتر از این خوشیها است که دنبال آن میروند .

خسرو (روبخورشید) آقا امروز اینقدر متغیرهستند که نمیشود با ایشان حرف زد شما خانم بفرمائید گناه ناهید چیست ؟...

اگر او گناهکار باشد ما همه گناهکاریم زیرا او در تمام این مدت شمیران یك دقیقه هم تنها نبوده و قدمی بدون اطلاع ما برنداشته و هر کاری که کرده‌ایم باهم بوده‌ایم .

جمشید ، خسرو تو وزهره هم گناهکار هستید من گفتم ناهید برای رفع خستگی مدرسه تابستان را در این باغ بزرگ ودور ازجنجال مردم پیش شما راحت کند نه اینکه آبشار ، پس قلعه ، هفت حوض ، درکه وهر درکتسانی باشد روز و شب با آشنا و غیر از زیر پا بیرون کند و شماهم میاندار معرکه باشید .

خورشید - آقا بواسطه چند تلفن بی سروته ویك کاغذ بی امضاء دو روز است اینطور سر آتش نشسته و زندگانی را برهمه سیاه کرده‌اند.

خسرو — اینطور با شتابزدگی نباید قضاوت کرد وسخن چینی و

تهمت‌پراکنی دشمنان قابل آن نیست که در محبت خانوادگی اثر نماید، وخداگواه ناهید و زهره ومن است که هرگز قدمی که بر خلاف شرافت باشد برنداشته‌ایم.

در اینموقع ناهید با صورت زرد، پیشانی خاموش، زلف شانه نکرده و چشم اشك آلود بمادر سلام کرده و خود را توی اتومبیل افکند جمشید بدون خداحافظی پهلوی شوفروخورشید پهلوی ناهید نشستند و اتومبیل حرکت کرد.

سن بیست و چهارم

صبح جدائی

بهرام که ساعات آخرشب را در خیابان خارج باغ که دیروز ناهید را از آنجا بشهر برده بودند گذرانیده وشعر ساخته و اشك ریخته بود در روشنی سپیده دم شعرهای خودرا میخواند و مینوشت:

☆☆☆

نسیم امروز بوی هجر آورد　　گذشت ازهر گلی شدروی آن زرد
دلم ازدیده‌خون میبارد امروز　　نمیدانم چه بر سر دارد امروز

☆☆☆

کجائی ای نگار بی قرینم　　مرو ترسم دگر رویت نه بینم
چرا ما را جدا از هم نمایند　　چرا شادی عوض با غم نمایند

☆☆☆

محبت هر کجا مأوای دارد　　دل ما و تو آنجا جای دارد
بروی‌خودنخواهم دیده‌روشن　　اگر روزی تو گردی دور ازمن

☆ ☆ ☆

پس ازعمری دریغاعهدوسوگند
وفا داری و جانبازی و پیوند
ندانستم که یك عمر آشنائی
نمی ارزد به یك روز جدائی

سن بیست و پنجم

پائیز امید

بهرام که‌دیگر نمیدانست‌روزوشبش‌چطورو کجا میگذرد و گاهی خودرا دردهات‌دوردست‌شمیران‌و گاهی درمحله‌های‌پائین‌شهرو گاهی‌توی مسجدها وخرابه‌ها میدید یك‌روز نزدیك غروب کنارچشمهٔ دهکده‌چیزر دختری را دید که کوزهٔ خودرا پرآب کرده و درحالیکه وضو میگرفت با خود میگفت اگرپدرمنهم برای من گاوو گوسفند وخانه مثل کدخدا که برای دخترش بارث گذاشته‌میگذاشت اصغردوروور دختری‌دیگرنمیرفت وبمن که اورا ازهمهٔ دنیا بیشتر دوست دارم رحم میکرد.

بهرام جلوآمد دختر ازخجالت با دست روی خود را پوشانید .
بهرام با محبت گفت دختر از من خجالت مکش منهم خیلی از این حرفها را درعمر خود گفته‌ام .

دختر ـ آقا مگرشما هم برای اینکه چیزی نداشتید نامزدتان عقب کسی دیگررفته است .

بهرام خندیده گفت اول تو بگو اصغر و دختر کدخدا کی و چکاره‌اند

دختر ـ آقا اصغرپسر عموی من است من‌آسیه دختر عمو رجب هستم وازبچه‌گی من واصغر باهم‌بزرگ ونامزد شده‌ایم پدرم شیروماست

و پنیر میبرد شهرو میفروخت حالا دوسه‌سال‌است‌مرده است مادرم‌هم که خیلی پیشتر از دنیا رفته بود و من چون کسی و چیزی نـداشتم عمویـم کربلائی حسین پدر اصغر مرا برد خانه خودش مـن روزها سر ملك و رعیتی او کار میکنم شب‌ها تا هر وقت کار خانه و شهر باشد من بیدارم .

« دراینموقع آسیه دست خودرا ببهرام نشان داده و گفت آقا به‌بینید از بس روزها بیل زده‌ام و شب‌ها با تبرهیزم شکسته و بار برای شهر بسته‌ام دستهایم همه پینه زده و سیاه شده است.

بعد اشاره به پیراهن‌خود کرده گفت آقا به بینید این‌پیراهن کرباس آبی را پدرم برای من خریده و مادرم دوخته‌بود و این وصله‌هارا بعدخودم‌باوزده‌ام ودخترکدخداهر روزی یك پیراهن چیت‌قشنگ میپوشد و دیگر نتوانست حرف بزند واشك ازچشمانش سرازیر شد.

بهرام ـ آسیه غصه نخور خدا بزرگ است، حرف‌بزن، باقی‌قصه خودرا بگو.

آسیه هیچ آقا ...

زن عمویم بی‌بی‌بگم‌نمیدانم چرا با من بداست و نمیگذارد کارما سر بگیرد مخصوصاً حالاکه کدخدا شعبان هم مـرده وارث خوبی برای دخترش گذاشته و بی‌بی میخواهد اورا برای اصغر خواستگاری‌کند من هم که کاری از دستم بر نمیآید با خودم قرار گذاشته‌ام شبی‌که عروسی بکنند تریاك بخورم وخونم‌گردن آنها باشد.



بهرام ـ آسیه منزل شما نزدیك است ؟

آسیه ـ آقا تا خانه ما یك‌چشم بهم‌زدن بیشتر راه نیست.

بهرام ـ میتوانی عمو وزن عمو و اصغر را اینجا بیاری.

آسیه ـ البته آقا آنها همین حالا ازصحرا آمده وتوی خانه‌هستند ومن مثل فرفره الان میروم وآنها را میارم ، اما بگویم چه ؟...»

بهرام ـ بگویکی ازشهر آمده وطلبی راکه عمورجب ازاوداشته آورده است .

☆ ☆ ☆

آسیه دست کربلائی حسین راکه پیروناتوان بود گرفته وبی‌بی‌بگم واصغر عقب او میآمدندکربلائی حسین و سایرین سلام کردند ، بهرام با خوشروئی جواب داده وگفت آقای کربلائی‌حسین ببخشیدکه مایهٔزحمت شما شدم .

کربلائی‌حسین ـ آقااینجاکه خوب‌نیست‌نزدیك‌است که‌هواتاریك بشود بفرمائید برویم منزل ، ما هم یك منزل خرابه‌ای داریم که متعلق به خودتان است و امشب‌را با یك‌لقمهٔ نان رعیتی سر کنید.

بهرام ـ خیلی ممنون هستم مـن چند روز است پی منزل شما میگردم و الحمدلله‌که امروزآسیه‌خانم را دیدم .

کربلائی‌حسین ـ آقا چه فرمایشی بما داشتید ؟

بهرام ـ مرحوم عمو رجب چند سال برای ما شیر و ماست و پنیر میآورد و پولش را نمیگرفت . ومیگفت حسابش را داشته باشید این‌پول برای عروسی دخترم آسیه است که باید خودش شوهر خودرا انتخاب کند و با این پول شوهرش رعیتی کند وبا هم‌زندگانی نمایند .

کربلائی حسین— آقا عمورجب دوسال است عمرش‌را بشما داده وزنش هم‌که خیلی سال پیش از خودش‌مرده و آسیه غیر ازخدا هیچکس را ندارد .

بی بی بگم – آقا آن پول چند است !.

بهرام – پانصد تومان میشود،

کربلائی حسین ، بی بی بگم ، اصغر ، آسیه همه یکمرتبه بلند گفتند پانصد تومان ، پانصد تومان!...

بهرام – بله درست پانصد تومان است وچون منهم باید مسافرت کنم باید تکلیف اینکار زودتر معلوم شود.

بی بی بگم – آقا آن پول کجا است . بهرام کیف بغلیٔ خودرا باز کرده وپنج اسکناس صد تومانی درآورده و بدست کربلائی حسین داده گفت این پول برسم امـانت پیش شما باشد من فـردا میآیم اگر ترتیب زناشوئی آسیه‌خانم باهر کسیکه خودش میل دارد مطابق وصیت مرحوم عمورجب داده شده باشد که پول را آسیه وشوهرش دریافت نموده‌ورسید بدهند والا من پول را پس گرفته وبسفر خواهم رفت ودیگر معلوم نیست که کی بر خواهم گشت .

کربلائی حسین – آقا حرف عروسی آسیه خیلی وقت است پیش ما سبز است والحمدلله خدا نخواست جوری دگربشود بعد صدا به بی بی کرده و چند قدم دور شده و پس از چند دقیقه برگشته و گفت آقا پول خدمت خودتان باشد وفردا عصر تشریف بیاورید کارها همانطور که وصیت مرحوم عمورجب ومنظور جنابعالی است مرتب خواهد بود.

سن بیست و ششم

مجلس عقد

در یك اطاق کاه گلی جمعیتی از زن ومرد وبچه وبزرگ نشسته و یك سماور حلبی وقوری بند زده وچند استکان ویك ظرف آب نبات جلو

آنها بود در اطاق پهلوروی تشك کهنه ایکه بالای اطاق افتاده بود آسیه با لباس چیت گلی نیم‌دار و دستهای خضاب شده نشسته و مقابلش یك آئینه خاتم کهنه ویك بشقاب مسی نقل گذاشته وچند دختر همسن او پهلویش نشسته بودند.



دراینموقع دونفر ملا وکربلائی حسین و پسر کدخدای ده وبهرام وارد شده ومقابل عروس ایستادند وجمعیت اطاق پهلو وحیاط وارد اطاق شده وباحال سکوت وانتظار ایستاده بودند.

شیخ‌حسن پیش‌نماز چندجملهٔ عربی بنام خطبه خوانده وبعدبالحن رسمی وپرهیبت گفت:

مخدره دوشیزه آسیه خانم اجازه بفرمائید این احقر وجناب آقای شیخ عباس محرر شمارا بمهریهٔ نیم‌دانك مشاع از شش‌دانك یکباب خانه واقعه در محله بالای چیزرکه در حدود خود مستغنی از توصیف میباشد وقیمت آن تقریباً درحدود سی تومان است وصداق ده تومان ویك جلد کلام‌الله و یك انگشتر نقره بعقد دائمی عالیجاه آقای اصغر چیزری ابن عمو حسین بر نهج شرع مقدس اسلام درآورم.

آسیه‌خانم سرخودرا پائین‌افکنده وعرق ازصورتش میریخت‌شیخ دوباره بهمان ترتیب اجازه خواست وبار سوم کربلائی حسین جلوآمده و با خشونت گفت دختر آقایان سرپا ایستاده ومردم معطلند آسیه سرخود را بلندکرده وچشمان معصوم ونافذوحقشناس خودرا بروی بهرام دوخت بهرام با ادب جلو آمده و گفت آسیه خانم اجازه بدهید آقایان صیغه بخوانند انشاءالله مبارك است.

آسیه بله گفت وصدای شادی ازجمعیت بلند شد .

و وقتی این جمعیت زارع تنك دست قانع مشغول چای خوردن و دایره زدن‌وقیه کشیدن بودند بهرام گوشه‌ای ایستاده و با خود میگفت از این کلبه مخروب تا پارك بزرگ جمشید بیش ازدوفرسخ راه نیست واز عروسی زهره تا امروز بیش از شش ماه نگذشته و شنیدم در شب جشن عروسی او بیش ازپنجاه‌هزار تومان خرج شده بود و امشب این خانواده زحمتکش پنج تومان نتوانسته‌اند برای خرج عروسی خود تهیه نمایند و بهمین مقیاس‌است سایر چیزهائی که یك خانواده کارگر را ازیك خانواده ثروتمند جدا میکند وبا این اختلاف طبقاتی و فرقی که درمعیشت‌عمومی است چه مواسات وصمیمیتی‌بین افرادجامعه موجود است وچگونه‌عدالت اجتماعی درکشورما برقرار خواهد گردید .

سن بیست وهفتم

توکل

بهرام کنار جوی آب روان‌باغچه‌خانه نشسته‌و باچشم‌خداحافظی وحسرت بگلها وجاهائیکه آنجا ناهید راه رفته‌و نشسته واستراحت کرده بود نگاه میکرد و فرشته مشغول جمع کردن وبستن اسباب واثاثیه بود .

صاحبخانه ـ خانم شماکه کرایه تا آخر تابستان را داده‌اید چرا دراین‌هوای گرم میخواهید خانه را خالی وبشهر مراجعت نمائید .

فرشته ـ حال داداش خوب نیست و طبیب ایشان در شهر است و هوای شمیران دیگر بانسان نمیسازد و مجبور بمراجعت شده‌ایم.

صاحبخانه ـ خدا بایشان شفا بدهد ما که دراین دوسه ماه از چشم خودمان بدی دیدیم و از شما ندیدیم .

بهرام با خود - من با این پانصدتومان بقیه پولی که بافروش ملك برای تا آخر تابستان ییلاق تهیه کرده بودم این زندگانی کوچك ساده را برای این دو نفر آماده ساختم تا خداوند بزرگ که مالك هردو جهان است و از همه بی نیازتر و مقتدرتر و مهربان‌تر است برای ما دو نفر چه تقدیر بفرماید.

فصل پنجم - برگشت کار

سن بیست و هشتم

فتنه انگیزی

فتنه - با لباس کوتاهی که قسمت اعظم اندام هوس‌انگیز او را برهنه گذاشته بود روی کاناپهٔ مخمل متجملی تکیه داده ومشغول نوشتن بود و بعد نامه‌ای را که نوشته بود شروع بخواندن نمود :

« پاریس خیابان شانزلیزه هتل دوفرانس »

آقای مصطفی منیری محتاج بـاینکه بدانید این کاغذ را که حقیقت محض است کی وچرا بشما نوشته است نیست زیرا اعم از اینکه مقصود دوستی بشما ویا دشمنی بهرکسی باشد نتیجه یکی است وعایدشما خواهد گردید.

ناهید تمام تابستان امسال را در ییلاق با بهرام فرزام کـه جوانی موسیقی‌دان وشاعر وخوش‌صورت واندام وبی‌سروپا و بی خانه وخانواده است گذرانیده وپیمان بسته‌اند که با هم ازدواج کنند واگرفوری جلوگیری نکنید نام و ناموس وثروت شما درخطر است ».

دراین حال کلفت کارتی آورده وگفت از دیروز صبح تا حالا این آقا بیست بار آمده است و من برطبق دستوری که دادید که بهیچکس نگویم شما منزل هستید هربار گفته‌ام خانم نیستند ولی حالا میگوید تاجواب این

کارت را نیاری ازاینجا نخواهم‌رفت .

فتنه کارت‌را می‌بیند ، **مهریار** ، عجب جوان پشت‌کاردار و پررو وسمجی‌است‌من گمان‌میکردم آنطوریکه پیش‌ازرفتن‌بیلاق‌اوراجواب کردم دیگرهرگز پیش من نخواهدآمد (چند لحظه سکوت) نه منکه دیگر بهرامی ندارم‌که همه‌کس را برای او از دست بدهم !....

رو بکافت ، بگو بیاید.

جوانی درمنتهای جلافت وخودسازی وارد و سلام‌کرده وایستاد.

فتنه -- بدون آنکه‌وضع نشستن‌خودرا عوض کند صندلی‌روبروی خودرا نشان داد مهریارنشست وچشم خودرا با بیشرمی بصورت دلچسب واندام شهوت‌انگیز فتنه دوخت .

☆☆☆

فتنه با صورت خندان و نگاه پراز عشوه و ناز ، چه عجب مهریار که‌یادمن کرده‌ای !

مهریار - خانم من همیشه بیاد شما هستم وتمام این چند ماه روز شماری میکردم که‌کی از ییلاق مراجعت خواهید نمود ودیروز که‌شنیدم آمدید تا حالا ساعت بساعت آمده وسرکشیده‌ام و اگر حالا هم مرانمی پذیرفتید تا صبح دور منزل شما راه میرفتم

فتنه - چطور میشود کسی ساعت بساعت در خانهٔ من بیاید ومن اورا برگردانم و دلی همیشه دور من پرواز کند و من اورا روی سینه خود ننشانم ، راست است همه می‌خواهند با من‌نزدیك شوند ومن ازهمه‌کناره میکنم لیکن هرچه باشد منهم دل وآرزو دارم ومحتاج بیك نفر دوست واقعی میباشم.

☆ ☆ ☆

مهریار که هرگز فتنه‌را با این جمال و آرایش وطنازی‌ودلربائی ندیده و هرگز از هیچ زنی سخنی بدین دلگرمی و دلچسبی نشنیده بود خود را بی‌اختیار روی پای فتنه افکنده و شروع ببوسیدن ساقهای سفید ونرم او کرد .

☆ . ☆

فتنه‌با آرامی پای خودرا جمع کرده گفت مهریار من‌حوصلم‌نرسید که تا آخرتابستان شمیران بمانم وشاید دراینکار توهم بی‌اثر نبودی ،بهر حال‌حالا وقت‌خواب است ومن‌خسته هستم برووفردا بعدازظهر بیادرست همدیگررابه‌بینیم، مهریار ازدرخارج‌شد .

سی‌وبیست‌ونهم

انعکاس نور

نامهٔ اول — وقتی آشنائی ما شروع شدکه شاخ وبرگ درختان بواسطهٔ نسیم بهاری بیکدیگر نزدیك وگلها وشکوفه‌های خودرا بهم‌نثار می‌نمودند.

☆ ☆ ☆

دوماه با هم بودیم وهر اندیشه‌ای که در دل یکی از ما نقش می بست بدل دیگری می تابید چون انعکاس نور از آئینه‌ای به‌آینهٔ دیگر مارا ازهم جداکردند و دلمان با مرغانیکه فصل بهار ازباغ رانده بودند هم‌ناله‌گردید .

☆☆☆

پدرتو با آن ناهنجاری تورا بشهرآورد و اجازه نداد که دیگر

با دوستان صحبت کنی .

خواهرم رافرستادم مادرتو با سردی از او پذیرائی کرد و با اینهمه من بشخصیت معنوی تو امیدوارم ومیدانم قلب توفروزندهٔ مستقلی است که مدار سیرخودرا هرقدر هم سرد وتاریك باشد آخر گرم و روشن خواهد نمود . .

بهرام فرزام

سن سی ام

خبر خوب

فرشته وبهرام درحیاط با هم قدم میزدند .

فرشته — داداش یك خبرخوب

دایه‌خانم آمده بود اینجا

بهرام ـ خبری هم داشت ؟

فرشته ـ می گفت : **ناهیدخانم دراین‌چند ماه مثل گلی شده که پرپر شده باشد و هروقت تنها است دلش می‌خواهد گریه کند یااز سفر ییلاق امسال حرف بزند وامروزهم محرمانه مرا برای احوال پرسی پیش شما فرستاده است .**

بهرام ـ کاش منزل بودم.

فرشته — بازهم اینجا خواهد آمد چون این روزها عروسی دختر خواهرش است و هرروز از خانه جمشید اجازه داردکه بمنزل خواهرش سری بزند ، کاغذ تورا هم‌که دیشب نوشتی باو دادم برساند .

☆ ☆ ☆

بهرام ـ خوب بود باو یك چشم روشنی برای دختر خـواهرش می‌دادیم .

فرشته خندیده موهای قشنگ خودرا ازدور گردنش کنار نمود .

بهرام با تعجب - طوق طلای خودتررا باو دادی !

فرشته - آری داداش خواستم گردنش زیر بارمحبت تو باشد.

سین سی و یکم

شاه شهید

کنارحوض بزرگ باغ اندرونی روی نمدکرمانی جانماز ترکمنی رو بقبله پهن کرده وروی آن بقچهٔ ترمه ومهرتربت خالص وتسبیح پازهر اصل ویك جلدکتاب زاد المعاد خطی گذاشته بودند ومنیر الممالك نماز عصرراخوانده ومشغول خواندن تعقیبات نماز بود.

پیشخدمت تعظیم کرده گفت : قربان ، منشی‌باشی حاضراست .

منیر الممالك با اشاره اجازه ورود دادند منشی‌باشی باکلاه‌دراز ولباده‌بلند وارد شده تعظیم کرده وایستاد .

منیر الممالك - سرخودرا روی مهر گذاشته و با صدای بلند گفت

یاخفی الالطاف نجنا مما نحذرو نخفاف‌وسر را ازسجده برداشته و پیشخدمت جانماز را جمع کرد ومنیرالممالك اجازه نشستن بمنشی باشی داده وقهوه وغلیان خواست .

منشی باشی - قربان نامهٔ راکه فرمودید حاضر است.

منیر الممالك - بخوان .

« قرةالعین والاتبار ، سه ماه‌هم از اول امسال گذشت و از توخبری نشد ،مرحوم خان بزرگ درسفری که در رکاب شاه شهید نورالله مضجعه باروپا رفته‌بودند میفرمودند : **هوای اروپا برای پرورانیدن هر**

استعدادی مناسب است آدم لایق در هر قدمی گنجی پیدا می کند و آدم بی‌لیاقت در قدم اول دین و اخلاق و ملیت خودرا از دست میدهد

حالا نمیدانیم توبعد ازچندسال چه سوقاتی برای ما خواهی آورد بهرحال این پول آخر است اگر فوری حرکت نکنی دیگر متوقع پدری ازما مباش.

در خاتمه از خداوند مسئلت میکنیم که تو وتمام مسلمین را براه راست هدایت فرماید.

والسلام علی من اتبع الهدی

☆ ☆ ☆

منیر الممالك ـ بد نیست،انگشترخودرابیرون آورده وجلومنشی افکنده و گفت‌مهر کن و سفارشی‌دوقبضه بفرست که دیگرعذری برای‌این پسر باقی نماند و هر وقت آقای جمشید اینجا تشریف آوردند از طرف خودت شرح این مراسله را خدمتشان‌عرض کن.

منشی مراسله‌رامهر کرده و انگشتررا دودستی‌بآقای منیرالممالك تقدیم کرد.

سن سی ودوم

سرگذشت و نصیحت

فرشته ـ داداش این چـه کاغذی است که اینطور تو را مشغول کرده است.

بهرام ـ بلند میخواند.

☆☆☆

آقای بهرام شما مبتلی بسر نوشتی شبیه بسر نوشت من هستید و کاری را شروع کرده اید که من آنرا بآخر رسانیده ام و شرح حال من میتواند راهنمای مفیدی برای شما باشد .

☆☆☆

در جریان زندگانی دختری بمن برخورد کرد که سر نوشت شگرف و محزونی برای من همراه آورده بود !

دو سه سال گاهی همدیگر را میدیدیم و بطور عادی میگذشت.. این دختر نیمه دهاتی و نیمه شهری بود و سادگی دهاتی و ادب شهری در گفتار و رفتار او دیده میشد .

یك روز وقتی از پیش هم جدا شدیم دیدم او در دل من نشسته است .

دو سه سال دیگر گذشت و اینقدر بهم نزدیك شده بودیم که صدای قلب همدیگر را می‌شنیدیم و جز خدا و وجدان هیچ چیز بین ما فاصله نبود .

در این روزگاران خوشی من ناخوش و بستری شدم ، او دیگر از کنار بستر ناتوانی من بر نمیخاست و با بودن پرستار تخت خواب و غذا و دوای مرا همیشه بدست خودش تهیه و مرتب مینمود . بالای سر من می نشست ، رمان میخواند ، صحبت میکرد ، فال میگرفت ، میخندید : با پرسش های گرم و بجا مرا بحرف زدن و مشغول شدن وا میداشت و **وقتی حملهٔ درد که خیلی شدید بود شروع می‌شد و مرا بی تاب میکرد دست لطیف خود را روی پیشانی من میگذاشت و چشمان متنفذ خود را بچشمم میدوخت و جاذبهٔ نگاه او مرا از خود بیخود میکرد و دیگر احساس درد نمی نمودم .**

بهر حال در این مدت دو ماه ناخوشی بقدری برای من فداکاری

کرد وبطوری مرا خوش‌دل و امیدوار ساخت که اگردر آن‌روزمرده‌بودم روانم دربهشت‌جاویدان عشق وامید متنعم شده بود وقلبی مأیوس وبدبین سینهٔ مرا سنگین‌نمیکرد،لیکن خدا نخواست ، من‌بهبودی یافتم وروزگار رو به بدی‌گذاشت وهر روز بتر شد تا اینکه تلقینات سوء در او اثر کرد و خود پرستی او بحد رشد و بلوغ رسید و **یك هالهٔ نور بیك حلقهٔ آتش تبدیل یافت .**

من چندین‌سال دیگرهم یعنی تاوقتی‌که مرابکلی ترك نکرده بود نسبت باو وفاداری نموده و پیـوندی راکه از یکسوی سست وگسیخته میشدازسوی دیگرپیوسته ومحکم‌نگاهداشتم وهرقدرطوفان‌خودخواهی وغرور او شدیدتر میشد دریای عشق مـن پر موج تر وزیباترمیگردید .

شبهای سرد و تاریك زمستان دور خانهٔ اومی‌گشتم وستاره آرزوی خودرا ازدل‌ابرهای‌حرمان‌جستجو می‌نمودم ، روزهای بهار و باغ تنها گوشه‌ای می‌نشستم وبعشق خودکه نشکفته پژمرده گردیده بود اشك می‌ریختم ، اورا روی بال شعر خود می‌نشانیدم وفرشتگان‌آسمان اندیشه‌وآرزو باوسلام می‌کردند باونامه هائی می‌نوشتم که بجماد جان وبه انسان عشق وفتوت‌میداد و نوازشهائی می‌نمودم که اگر بخاك کرده بودم کیمیا گردیده بود .

☆☆☆

آقای بهرام من دراین دورهٔ‌ریاضت‌وحسرت زن واین نیروی‌مهیب اهریمن و تاریکی را شناختم و اگر چه دیر شناختم ، خوب شنـاختم و کتاب رمز و زندگانی اورا که فقط از سه حرف کلمه رنك و مشتقات و کیفیات آن ترکیب میشود بخوبی‌کشف نمودم :

☆☆☆

چشم مرموز زن یعنی چشمی که‌چون چشم غزال قشنگ است ومثل گرگ نگاه می‌کند.

قلب نازك زن یعنی فلزی که در دهانهٔ کوههای آتش‌فشان‌و زیر توده‌های یخ زیست می‌کند و متأثر نمیشود .

جنس لطیف زن - یعنی پیکری که سینه‌اش از آئینه ودلش‌از سنك ساخته‌شده‌است .

احساسات عمیق زن یعنی موجودی که هر چیزی را می‌بیند مانند اطفال می‌خواهد وقهر و آشتی و گریه و خندهٔ او بهم‌پیچیده است . .

از خودگذشتگی زن یعنی مخلوقی که در مقابل‌پول‌و جوانی خودرا باخته وقابل خویشتن‌داری نیست .

اعجاز زن ، یعنی نیرنگی که هاویه بهمیت را بصورت عشق‌و خارستان خذلان را بشکل گلشن امید نشان میدهد.

☆.☆

آقای بهرام ، بهوش باشیددختریکه‌هدف آرزوی زندگانی‌شماست مثل آماج عشق من خدنك‌مرگ نباشد و ازراهی که دوستان‌شما در آن بچاه‌افتاده‌اند بااحتیاط حرکت کنید .

امضا، بدبختی که‌دلش بحال
بدبختان میسوزد

☆ ☆ ☆

فرشته - شاید نویسندهٔ این نامه بدام فتنه افتاده باشد!

بهرام - بچشم‌اوهمه زنها فتنه هستند !

فرشته - بچشم توچطور !

بهرام - بچشم من زن و مرد دو عامـل حیات و متمم زندگانی

یکدیگرند وهر کدامی باندازهٔ طینت وفرهنگ وتربیت‌خوددارای‌محامد و ذمایم میباشند و درسرشت زن فساد وشر علیحده نگذاشته‌اندوفطرت او مثل فطرت مرد از سرچشمهٔ فیض خدائی پاك و روشن آفریده شده و جویبار های خانواده ومحیط در پاکیزه نگاهداشتن و تیره کردن آن مؤثر است .

فرشته ـ اما راجع باین دختر که با مردی شاعر و شریف و یکدل اینطور بازی کرده است !

بهرام ـ این دختر گناهکار است و بسزای‌خود خواهدرسید او دلی‌راکه‌ازعشق وآزرم گل‌رنگ بودسیاه کرده وپیشانی‌راکه‌از امید و نیك‌اندیشی شگفته بودپژمرده ساخته است ووجدان‌اوهمیشه معذب خواهدبود ، لیکن‌گناه یك دختر مستلزم‌گناهکار بودن تمام دخترهانیست‌و اگرستاره‌ای درآسمان سرد وتاریك شد نباید تمام فروزندگان افلاك را بی‌فروغ وخاموش دانست.

سن سی وسوم

خانه غم

در سالن ساده و پـاکیزه‌ای **خسرو و زهره و فرشته** نشسته و مشغول صحبت بودند .

فرشته — چه عجب بعد از شش‌ماه بیاد ما افتاده‌اید !؟

زهره ـ حق با تو است ولی هر کس گرفتاری خودش را خودش میداند و از روی ظاهرزندگانی اشخاص نمیشود قضاوت کرد .

خسرو ـ خانم آقای بهرام کجا هستند ، چه میکنند !

فرشته ـ بهرام همیشه منزل است و با هیچ کس آمدوشد نمیکند

وحتی حوصلهٔ ساز زدن و کتاب خواندن هم دیگر ندارد .

امروزصبح آقایان بهمن وبه‌روزآمدند و اورا بزوربردندشمیران و چقدر دلتنك خواهدشدوقتی‌بشنودشما وخواهرناهید آمده‌اید اینجا و اومنزل نبوده است .

زهره ـ تنهائی از مصاحبت با این مردم بهتر است ، ماهم درتمام این شش‌ماه فقط دوبار منزل آقاجان رفته‌ایم آنجا هم خانه غم‌وغصه‌شده است و از درودیوار پارك باین بزرگی ومصفائی‌اندوه و دلخوری میبارد، ناهید که گل همیشه بهار خانواده بود حالا ماه تا ماه از اطاقش بیرون نمی‌آید و آقاجان از صبح تا شب مشغول بهانه گیری و کج خلقی‌است، مامان‌هم که مجبور است بهر سازی که آقا بزند برقصد وحقیقة آنهائیکه خیال میکنند خانه و باغ و پول و مقام مایهٔ خوش بختی است اشتباه کرده‌اند .

خسرو ـ پول وزور آدم را فاسد میکند زیرا مردم از طمع یا از ترس عیب اشخاص پرزور و ثروتمند را نمیگویند و عیب درآنها ریشه کرده و ملکه میشود و آقای جمشید باین درد مبتلی‌شده‌اند .

فرشته ـ زهره جان از فتنه چه خبرداری ؟

زهره ـ فتنه با مهریار که آن روزها درراه مدرسه دنبالش‌میافتاد روی‌هم‌ریخته و مشغول کاغذپرانی و تهمت زدن و فتنه انگیزی هستند و قسم خورده‌اند نگذارند یك آب خوش از گلوی ناهید و بهرام فرو رود

فرشته ـ چقدرآدم‌شناسی مشکل و چقدر بین صورت و سیرت آدمی فاصله است .

خسرو ـ هیچ‌چیزی مانندرقابت‌وحسادت‌باطن‌اشخاص‌راظاهر

نمی کند و کمتر کسی است که مقابل عشق و حسادت شخصیت واقعی خودرا پنهان کند .

☆☆☆

زهره ـ راستی دایه‌خانم چندروز پیش سراغ منزل شمارامیگرفت ومیگفت فروغ دلش برای فرشته تنك شده و هرروز یك کاغذمینویسد و بعد پاره میکیدو گاهی صبح‌ها که از خواب بیدار میشود چشمهایش پراز اشك است ومیگوید دیشب فرشته وبهرام را خواب میدیدم.

سن سی و چهارم

گذشته‌ها

نامهٔ دوم

سخن چون زدل آیدو مهربانی — تو آئی به‌یاد من‌ای یارجانی
خوش آن نو بهاران که بودیم باهم — شگفته رخت چون گل بوستانی
لب جویباری تو شاد ایستاده — چو سروی که بر دیدهٔ من نشانی
نمودی مرا روی و آهسته گفتی — که ای از منت غصه‌های نهانی
منم خردسال و نواندیش و جمعی — کنندم ز هرجانبی پاسبانی
دل من فروریخت درسینه ناگاه — چو برگی که‌ریزد زبادخزانی
بگفتم ازین روی ماراست درپی — بزودی یکی فرقت ناگهانی
بگفتی ولی بر دل من جزازمن — نشاید کسی را کند حکمرانی

سن سی و پنجم

پیشنهاد ازدواج

اطاق ساده ای که در طاقچه های آن کتابها بطور نامنظم روی هم ریخته و دیوارهایش ازعکس دوستان وشاگردان پوشیده بود.

☆☆☆

وفاراز — بهرام شما بعد از تمام کردن دانشکده مثل این‌است

بکلی عوض شده و دست ازهمه کارها برداشته‌اید.

شما جـوان با استعداد و لایقی هستید ودر پیشانی شما پیشرفتهای فراوان نوشته است .

جوانی و عشق همزاد همند و من جوانی را که دنبال عشق افتاده ملامت نمیکنم اما چون خودم جوانیم را در عشق به‌پیری‌رسانیده و از سفـر عشق بازگشته ام **سفری که چهل سال آن مثل یك آن گذشته و هر آنش بقدرچهل‌سال‌مرا رنج داده‌است رواست‌که شاگردان من از ارمغانهای این سفر استفاده نمایند.**

☆ . ☆

بهرام ـ آقا شما برای پـرورش احساسات لطیف و راهنمائی کمگشتگان وادی عشق باین دنیا آمده‌اید وکلاس شما کانون راستی و ایمان و کتاب شما الهام حق و حقیقت است و ما بهرحال بهدایت شـما نیازمندیم .

وفارازـ بهرام **همه کس جمال و تابش خورشید را دوست دارد ولی‌من در بلادگرم وحاد آفتاب زدگانی دیده‌ام‌که با هیچ معالجه ومداوائی بهبودی نیافته و آفتات را قاتل خود می دانند .**

بهرام — امااافسوس ذراتی که‌مجذوب خورشید هستندومدام‌دور اومیگردند دیگر برای آنها حس تشخیص زیان وسودبـاقی‌نمانده است .

وفاراز ـ من کسی را دوست داشتم کـه او را سالها از دور چون ستارگان میدیدم ولی وقتی باو نزدیک شدم دیدم مانند ماه جرم تاریکی‌است‌که درقلب او فروغ و محبتی یافت نمیشود.

بهرام ـ لیکن همه اجرام سماوی وفروزندگان عالم بالا اینطور نیستند . ـ

وفاراز خندیده گفت : من همه فروزندگان عالم بالارا نمیشناسم...

بهرام— با حال انفعال، آقا اگر گستاخی درسخن رفت مرا ببخشید من مدتی است فکر و ادراك خودرا گم کرده‌ام .

وفاراز — بهرام شما جوانید وجوانها مجال آنکه گمشده‌های خودرا پیدا کنند دارند وهمچنین طریقی‌راکه تعقیب می کنند اگر ازروی اشتباه انتخاب شده باشد میتوانند تغییر بدهند .

☆ ☆ ☆

آقای بهرام،مادرشما بزندگانی‌شما وراهی که پیش گرفته‌ایدبیمناك است ومیگوید شمابه‌اضغاث واحلامی که هرگزدربیداری تعبیری‌نخواهد داشت‌تسلیم گردیده‌اید.

آقای‌بهرام من درکار ازدواج جزبدل وعشق بهیچ کس‌حق دخالت نمیدهم ولیکن مادر شما مرا بحق دوستئی که بین من وپدر شما برقرار بود قسم داده است در اینکار دخالت نمایم .

او میل دارد با خواهرزاده‌اش **مینا** که همبازی هم بوده‌اید وصلت کنید منهم‌این دختر راکه شاگرد من است می‌شناسم وبعفت وشایستگی اوگواهی میدهم دیگر بسته بنظر خود شما است.

☆ ☆ ☆

صورت بهرام برافروخته شده گفت‌من هرگز فکر نمیکردم که از جانب شما بمن امری شود و از اطاعت وانجام آن سرپیچی نمایم ، من‌با یك دختری که آنهم شاگرد شما است و مالك هستی من است میخواهم ازدواج کنم.

آقا این دختر خورشیدی است که روشنائی میدهد ونمی‌سوزاند

وماهی‌است که خود بالاستقلال صاحب‌فروغ وروشنائی است واگرمشیت خداوند با این ازدواج موافقت‌نفرماید من باحترام پدری‌ومعلمی‌شما قسم میخورم که تاآخر عمر باهیچ زنی ازدواج نخواهم نمود.

سن سی و ششم

دفاع

خورشید درسالن پهلوی بخاری نشسته بمعصومه‌جان که مقابلش ایستاده گفت ، به آش‌پز بگو ممکن است حاجی داداش ومریم‌خانم ناهار اینجا باشند یکی دوخوراك خوب اضافه کند .

گل‌اندام وارد و کاغذی روی سینه نقره گذاشته و جلو خانم نگاهداشت .

خورشید— چه‌عجب ، الواطی‌بآقای‌مصطفی‌خان‌اجازه‌کاغذنوشتن داده است. پاکت را باز ولی از مطالعهٔ آن صورتش گرفته شده و ناهید را خواست.

ناهید— باصورت‌خسته ومحزون وارد و سلام‌کرد خورشیدکاغذ مصطفی را به ناهیدداده وبا خشونت گفت بخوان به‌بین آقا بی‌حق‌نیست که اینقدرسختگیری میکند . ناهید کاغذرا خوانده و با تنفردورانداخته گفت اینقدر سکوت وادب کردم که همه حتی‌مادرم‌مرامقصر فرض‌میکند، مصطفی گمان میکند همه مثل خود او هستند، کسیکه پنجسال است‌نامزد جوان‌خودراترك کرده ودراروپامشغول کیف‌ونشاط‌است‌وعمرش‌را درقمار خانه‌ها و میخانه‌ها با مردمان پست و زنان بدکاره میگذراند چه توقعی از نامزد وهمسر خود دارد وکسی که تمام قلب خودرا بنامزد خودندهد چطور میتواند مالك تمام قلب اوبشود .

بعلاوه یك کاغذ غرض آلود بی امضائیکه معلوم است جز حسادت و افترا چیزی نیست چه ارزشی دارد که سواد آن را برای شما بفرستند و مرا که هرگز از وجدان خودم ملامتی نشنیده‌ام ملامت نمایند.

شما که خانم خودتان خوب میدانید اینکارها همه کار فتنه است، و قلب او از حسادت میسوزد ومیخواهد همه را بسوزاند و آقای بهرام هم آدم بی‌سروپائی نیست وخانواده‌اش باصالت و بزرگواری ودانش وادب وقناعت وتقوی معروفند و با همه اینها من ازخودم گذشته وحاضر شده‌ام بکسیکه بهیچوجه شایستهٔ همسری من نیست تن بدهم ودر جوانی بانتظار مرگ به‌نشینم دیگر ازمن چه میخواهید!...

☆ ☆ ☆

معصومه‌جان ورود آقای منیرالممالك وخانمشان را خبر میدهد.

ناهید — اشك خودرا پاك کرده و باستقبال آمدند.

منیرالممالك — پیشانی ناهید را بوسیده گفت: دائی‌جان خبرخوبی برایت آورده‌ام تا دوماه دیگر مصطفی میآید وانشاءالله ترتیب کارتان را بخوبی میدهم که هم او از ولخرجی وغربت وهم تو از تنهائی وحرف مردم وهم ما از خواندن این کاغذهای بی‌امضاء و بی سروته که ریختهٔ قلمهای ناپاك وحسود وپست است آسوده شویم.

سن سی و هفتم

شرکت آبادانی

اطاق بزرك دراطراف آن میزهای تازه ووسایل کار ازقبیل ماشین تحریر ابزار نقشه کشی مهیا بود وپشت میزها مهندسین، معماران وماشین نویسها مشغول کار بودند بهمن پشت میز بزرگی نشسته وکنار میز او بهروز

و بهرام مشغول صحبت بودند پیشخدمت نماینده وزارت طرق ، بهمن با نماینده وزارتخانه تعارف کرد و درضمن بهرام را معرفی نمود که یکی از سه نفر هیئت عامله شرکت آبادانی و مهندس برق و ساختمان است وبعلاوه شاعر و نویسنده میباشد ، نماینده پس از اظهار صمیمیت قرارداد امضا شده‌ای روی میز بهمن گذاشته و گفت چك پیش قسط راهم بعدازظهر خواهم فرستاد .

بهمن ـ ما هم وسایل کاررا ازهرحیث آماده کرده‌ایم ودرهمین هفته شروع بکار خواهیم نمود .

فصل ششم

مشکلات عشق

سن سی و هشتم

کهکشان آرزو

نامه سوم

نمیدانم پای شاخهٔ گلی اینقدر اشك ریخته‌اید که شاداب و بارور گـردیده باشد و ندانید که خار یا گل آن کدام نصیب شما خـواهد گردید .



دل من اگرچون خاك پایمال شود گیاه محبت از آن روئیده واگر ازغصه آب شود بلجهٔ ابدیت خواهد پیوست.



من از شکوفه‌های شوق وصمیمیت که درقلب او شکفته مشد

چون باغبان بهشت نگاهداری مینمودم و او چون شاخه‌های سنگین برومند در مقابل من‌سر احترام فرود می‌آورد . اورا پهلوی قلب خود نشانیدم و دریای عشق را مشاهده نمود .

☆☆☆

او با جاذبه بهار بمن نگاه میکرد و با مجذوبیت مرغان چمن اشعار مرا ترنم می‌نمود و من شاعر و نویسنده ای را از خود خوشبخت تر نمی‌دانستم .

نوازشهای او وشعرهای من بهم آمیخته بودند.

☆ ☆ ☆

یك‌روز هم کلاسی‌های خودرا دعوت کرده بود که مرا به‌بینند مثل فرشتگان بال ببال هم میدادند، مانند ستارگان بهم چشمك میزدندوخانهٔ او چون کهکشانی بود که ستارگان آن همه مجذوب یك نقطهٔ فروزان مشتعل گردیده باشند .

☆ ☆ ☆

چقدر روزگار پیروزی زود گذراست وچه زود قلب حق‌شناس‌اورا بفراموشی وخاموشی وادار نمودند!

اما من هنوز بطوریکه برگهای لطیف تازه رستهٔ درختان ازنسیم بهاری در اهتزازند قلبم‌از شنیدن نام اومی‌لرزدوتبسم امید و اشك‌حرمان سیمای مرا ترك ننموده‌اند . بهرام

سن سی و نهم

وادی پریان

منزل بهرام — وفاراز و بهمن و به‌روز

بهمن امیدواریم امسال هم تابستان را در سردسیرهای جنوب پیش شاگردانیکه از ما خوشبختترند بخوشی گذرانیده باشید .

وفاراز ـ گذشت وصفحه‌ای بر کتاب گذشته‌ها افزوده‌شد.

به روز ـ امسال دیرتر از هرسال مراجعت نمودید.

وفاراز ـ نه،ولیکن بعد از مراجعت‌مدتی بواسطهٔ کسالت گوشهٔ منزل افتاده بودم .

بهرام ـ آقا ازحرفهائیکه درگوشهٔ تنهائی با دلتان میگوئیدبرای ما بگوئید دل ما درغیاب شما زنگ گرفته است .

وفاراز ـ دیشب این قطعه را موقعی که دردپا شدت کرده بود گفتم :

☆ ☆ ☆

ای عجب زین اشك چون دریای من — که نشست این زنگ دل آلای من
بر دل من غصه‌ها چون کوهها ست — قلب من سرچشمهٔ اندوه‌هاست
یکدل و اینگونه گون آماج ها — یك یم و این مختلف امواج‌ها

☆ ☆ ☆

چیست این انسان سر سخت دژم — چیست این کانون بدبختی وغم
حکمت این خلقت ناباب چیست — حاصل این چشمهٔ بی آب چیست

☆ ☆ ☆

پا نکرده از گلیم خود دراز — دست حاجت پیش کس ننموده باز
پس چرا بی پا مرا آن‌مه کند — دستم از دامان خود کوته کند

☆ ☆ ☆

چشم بهرام پر از اشك شده بود ، به‌روز از روی یادداشت خود رونوشتی برای نامزد خود مینوشت...

بهمن — آقا میدانید در غیاب شما بهرام را بوادی پریان برده و دل اورا جادو کرده‌اند.

وفاراز — شبی که بهرام متولد شد ماه گرفت پدرش سهراب فرزام ازاین پیش آمد ملول شد من گفتم بین این پسرو آرزوهایش حوادثی حایل و مدتی زندگانی اورا مکدر نموده وبعد برطرف خواهد گردید.

☆ ☆ ☆

بهرام — آقا من همیشه بهمان چشم احترامی که به پدرم نگاه میکردم بشمانگاه میکنم شما برای ما پدری بجاذبهٔ معلم ومعلمی بمهربانی پدر هستید و اگر در روح ما محبت وحرارتی باشد همه از شما است.

☆ ☆ ☆

وفاراز - حرارت زندگانی بمحبت و نیکوکاری است ولی نباید این حرارت را بگداختگیهای آرزو وهوی وحرمان اشتباه نمود.

☆ ☆ ☆

بهرام - آقا قلب من از کلاس شما روشنائی گرفته است وتا نقطهٔ مستغرق عشق و نور نباشد اورا درخود فرو نخواهد بردومن قبلا هم پیش شما دراین خصوص صحبت کرده‌ام.

بهمن خندیده گفت آقا، بهرام را فریب داده‌اند و سه‌سال است از هرگونه ترقی و پیشرفتی که شایستهٔ آن بوده باز مانده است وما نمیدانیم آخر کار او بکجا خواهد کشید.

☆ ☆ ☆

وفاراز - در ابتدای خلقت به زن حسن و دلبری و بمرد دل

عشق دادند وهریك از آنها برای بدست آورن چیزی که نداشت بادیگری مشغول‌ستیز ونبرد گردید و آخر فتح نصیب زن شد واز آن روز تاکنون زن بردل و عشق مرد چون فاتحین میدان جنگ با اسیران خود رفتار می نماید .

سن چهارم

مصطفی

در یکی از شب‌نشینی‌های مجلل فتنه و مهریار بعد از سئانس اول رقص گوشه‌ای آمده نزدیك هم ایستاده و خیلی آهسته مشغول صحبت گردیدند .

☆☆☆

مهریار ـ فتنه‌جان فهمیدی امروز مصطفی وارد شد .

فتنه با تعجب وخوشحالی ـ ای‌وای کی وارد شد !..

مهریار ـ سه بعد ازظهر ، جمشید وخسرو و جمعی‌هم باستقبال او تاکرج رفته بودند .

فتنه ـ ناهید هم بود ؟

مهریار ـ نه فقط مردها بودند .

فتنه ـ تو خودت مصطفی را دیدی ؟

مهریار ـ خودم دیدم توی اتومبیل جمشید نشسته وخیلی شیك وقشنگ هم بود.

فتنه او قشنگ‌تر است یا بهرام ؟

مهریار ـ بهرام چیز دیگر است.

فتنه باصدائی مملو ازتأثر وکینه ـ آه بهرام ، بهرام!...

مهریار ـ چرا اینقدر حالت منقلب شد ؟

فتنه ـ صورت خودرا آرام وخندان کرده گفت چیزی نیست بفکر افتادم که وقت کار رسیده است.

مهریار ـ هنوزهم کار !... ناهید که سه‌سال است درخانهٔ خودش حبس وزنده بگورشده‌است ، جمشیدوزنش هرروز مثل سك وگربه‌مشغول جنگ و نزاع هستند. **منیر الممالك** از مصطفی رنجیده ومیخواهد اورا عاق و ازمال خود محروم کند .

خسرو و زهره هم‌از پدرومادرشان‌قهر کرده‌وبا دلتنگی‌زندگانی می کنند، **بهرام**هم که ازهمه‌جا رانده‌ومانده وهمین‌روزها قطعاًخودکشی خواهدکرد و **فرشته** خواهرش هم که خوشگل و فقیر است بعد از بهرام تکلیفش معلوم است ... دیگر چه کاری میخواهی بکنیم و چقدر بی‌رحم باشیم !...

فتنه ـ من میخواهم مصطفی ناهید راترك کند، جمشید ناهید را ازخانه‌بیرون کند، بهرامی دربین نباشدکه باو کمك کند ،هیچکس‌اورالایق همسری خود نداند و وقتی مدتها تنها منفور، مفتضح وبدنام ماند آنوقت اورا بمرگ هولناکی که منتظراوست‌برسانم ، حالا فهمیدی هنوز اول‌کار ماست و خیلی کار باقی است .

مهریار ـ فهمیدم و بزودی‌کار خودرا بآخر خواهیم رساند .

سن چهل ویکم

کانون شعله

درباغ قلهك به‌روز، **بهرام**دراطاق‌مخصوص **بهمن**نشسته‌ومشغول باده گساری هستند .

بهمن ـ ما سه‌نفر رفیق ، هفته‌ای چند روز دراین اطاق باهم بسر بردیم و هریکی ازما در شادی وغم دونفر شریك و دمساز داشت و حالا چهارسال است بهرام جمعیت مارا شکسته است .

به‌روز ـ بعلاوه بهرام در این‌چهار سال دل وزندگانی خودرا هم شکسته است.

بهمن ـ هرچه برسر بهرام آمده درآن تابستان دوسال قبل آمده است و باید کانون شعله را پیدا نمود.

بـه‌روز ـ من و **زیبا** هروقت‌با هم هستیم راجع ببهرام صحبت می‌کنیم ومثل اینکه **زیبا** کانون شعله‌را پیداکرده وگمان‌میکند دودآن از خانه یکی ازاقوام نزدیك اوبر میخیزد .

بهرام خندیده جامها راپر کرده گفت شنیدم حکیم بزرگ دنیا ابن سینا فرمود درمجلس‌شراب‌دریغ است جزاز شراب صحبتی بمیان آید و باید قوای پنجگانه هستی مطلقاً ازشراب استفاده‌نمایند خوش‌رنگی شراب و لطافت پیالهٔ آن متعلق به باصره ولامسه است، از خوش‌بوئی وخوش طعمی‌آن شامه و ذایقه لذت میبرند وجامها را باید بهم‌زد و بصدا درآورد تا سامعه‌کـه بعد از باصره ازسایر قوی بزرگ‌تر است به‌نشاط واهتزاز آید وآنگاه جام خودرا بشدت بجام بهمن و به‌روز زده وگفت من میخواهم آنقدر جامهارا بصدا درآورم که دیگر صدای زندگانی را نشنوم زیرا آسایش‌وراحتی واقعی درسکوت مرك است و بس...

سن چهل و دوم

یك دقیقه

نامه چهارم

از برمن بکجا میروی‌ای‌غم دیگر تو که هرجا روی آخربرمن‌باز آئی

اگر غم سیاروسریع السیر است وبهمه کس رسیدگی میکند پس چرا وقتی پیش من نشست دیگرازجای خود برنمیخیزد . ـ

دل مراخون آلود مکن نام تو روی آن نقش بسته است.ـ

می گفتم دل آفتاب ممکن است غبار آلود شود ولی روی قلب تو هرگز گرددوروئی نخواهدنشست .ـ

بهیچ یك ازنامه‌های من جواب نداده‌ای وچهار سال درانتظار گذشته است مصطفی هم مراجعت کرده و هرروزامیدواری من محدودتر میگردد و امروز ناچار تمنای یکدقیقه وقت مینمایم و این دقیقه‌ایست که ارزش آن با تمام عمرمن برابر خواهدبود.

خواهشی از کس نخـواستیم بجز تو
آه که خواهش چه مشکل است وچه دشوار
نالهٔ مـرغ شکسته بـال چه داند
آن که بدامی نگشته است گرفتار
همدم تو کس مباد غیر دل تو
زانکه کسی چون تو نیست یار وفا دار

سن چهل وسوم

نامه ها

اطاق خواب ناهید ، **ناهید** روی صندلی راحتی درازکشیده کتاب میخواند .

دایه خانم تختخواب را مرتب کرده ایستاده بود .

ناهید ـ دایه خانم: وقت خواب است برو راحت کن .

دایه در را باز و اطراف عمارت را دیده و دوباره برگشت وگفت من میخواهم یك حرفی بزنم.

ناهید ـ هرچه دلت میخواهد بگو .

دایه‌خانم ـ کاغذهای بهرام راچه کردی ؟

ناهید ـ من دلم نمی‌آید این کاغذها را پاره کنم و از طرفی هم میترسم بزودی بمیرم و اینها بدست پدر ومادرم بیفتد.

دایه‌خانم ـ این‌چه حرفی‌است توصد سال‌عمر خواهی کردووقتی پیرشدی این‌کاغذها روزگار جوانی و داشتن یك‌نفر دوست نجیب فداکار را بیادت خواهد آورد بعلاوه چه‌کسی میداند شاید کاغذها را هردو با هم بخوانیدو کیف کنید وجوان‌بشوید و بگوئید ما یك‌دایهٔ پیری‌هم‌داشتیم که مارا بهم رسانید .

ناهید صورتش‌ازحیا برافروخته شده وسرخودرا بزیرافکند.

دایه‌خانم ـ دختر جـانم نمیخواهی یکبار بیکی از این نامه‌ها جواب بدهی !...

ناهید ـ چه جوابی‌بدهم !...

دایه‌خانم ـ من‌چه میدانم مثلابنویس من تورا فراموش‌نکرده‌ام.

ناهید ـ من‌چگونه کسی‌را که‌همیشه بیادمن‌است فراموش‌میکنم!

دایه‌خانم ـ نمیدانم در این کاغذ آخـرچه بود که جوانی باین رعنائی وشجاعت و آقائی مثل بچه‌ها بمن التماس میکرد که جواب‌برایش ببرم و آنطور آه میکشید که‌دلم راآتش‌زد . ـ

ناهید ـ نوشته است هر طور هست یك دقیقه باو وقت بدهم که مرا ببیند و میخواهد من موافقت‌کنم که خودش مستقیماً پیش آقا برود ومراخواستگاری‌کند .

دایه‌خانم ـ مگر چه عیبی دارد این جوان ملائکه است‌که خدا

اورا از آسمان برای شوهری توفرستاده است.

ناهید ـ من ازخدامیخواهم ولی استبداد پدرم را میدانم ومخصوصاً حالا که مصطفی از اروپا برگشته و چشم پدرم به ثروت اوست ومیخواهد پول را با پول ازدواج دهد و من راضی نمیشوم که بهرام برای خاطرمن ذلت سئوال رابرخود هموار نموده وپدرم اورا شرمسار سازد .

دایه‌خانم ـ این آقا مصطفی که صد مرتبه ازپیش از رفتن باروپا به‌تر شده است و هرشب تا سحر قمار است و وقتی منزل میآید تا صبح کلفت‌ها از دست مستی و شهوت او باینطرف و آنطرف فرار مینمایند و حیف چوب تابوت یك دختر معصوم که روی دوش او گذاشته شود .

ناهید ـ منهم وقتی بخانه او بروم دلم‌مرده وعشقم‌خاموش شده و تخت عروسی وتخته تابوت پیش‌چشمم فرقی‌نخواهدداشت

(گریه بر هردو مستولی میشود)

سن چهل وچهارم

مراتب جمال

بهمن ـ عشق و متانت دارای مهابت وبزرگی مخصوص بخود می باشد و دوستان نبـاید از راز عشق هم جویا شوند زیرا عظمت عشق در مکتوم ماندن آنست ، لیکن میخواستم بتو بگویم که حسن و جمال که موجد عشق هستند مثل همه چیز مراتب مختلف دارند وکیفیت‌های‌قوی کیفیت‌های ضعیف را از بین میبرد ، مثلا کسی که در ده متولد و بزرگ شده وبیك دختر دهاتی‌دل‌بسته و اورا آفتاب جمال و آماج سعادت خود میداند اگر تصادفاً زندگانی اوعوض شده و در شهر و اجتماعات متجمل شهری وارد شود طبیعة دل بستگی اوعوض خواهد شد.

بهرام ـ معلوم نیست کیفیت زیبائی ساده دهاتی ، ازجمال ساختگی شهری‌ها کمتر باشد .

بهمن ـ من آن جمال شهری منظورم است که کیفیت آن ازهرحیث زیادتر باشد . بهرحال بعد در این خصوص صحبت میکنیم حالا میل داری برویم منزل به‌روز ؟...

بهرام ـ پریروز که آنجا بودیم.

بهمن ـ آخر (**رباب**) بعد از پنجسال تحصیل تازه ازپاریس برگشته واز ما متوقع است زودتر بسراغ او برویم.

بهرام ـ حق با اوست ولی من امروز حوصله ملاقات و صحبت ندارم .

بهمن ـ ، بهرام پریروزدقت کردی که رباب دراین سفرچقدر بزرگ وقشنگ شده و بهلالی که زودتر از طی کردن دورهٔ خود بدر شده باشد می‌ماند .

بهرام ـ رشد دخترها از سن چهارده تا بیست اغلب زیاد است و غذا و هوای خوب و ورزش و شنا و تفریح کامل و زندگانی با دختران طناز پاریس هم در رشد اندام وزیبائی صورت بی‌اثر نیست.

بهمن ـ به‌روز در این چندسال بمن گفته است که بهرام محتاج بیك وصلت مناسبی است که از این تنهائی وحسرت زدگی بیرون بیاید وما باید بهرطریق باشد درصدد آن باشیم...

دیروز من رفتم پیش **رباب** ! **به‌روز** نبود ، وچند ساعتی که تنها با هم بودیم پذیرائی گرم وصحبت رؤیاانگیزاو درمن تأثیرعمیق نمود ووقتی

به‌روز آمد گفتم اگر خواهرت رباب‌زن بهرام‌بشود آن‌نظری‌راکه‌مکرر با من صحبت‌میکردی تأمین خواهد گردید وما حق‌دوستی وبرادری‌خود را نسبت به **بهرام** اداکرده خواهیم‌بود بـه **روز** گفت از وقتیکه **رباب** آمده است منهم باین فکر افتاده‌ام و اتفاقاً دیروز وقتی تو و بهرام رفتید رباب میگفت بین این‌همه جوانهائیکه این هفته برای دیدن من آمده‌اند هیچکدام به ادب و تمامی و کمال بهرام نیستند و در صحبت وحرکات او لطف وشوق‌وجاذبه‌ای مخصوص مشاهده میشود.

بهرام ـ من ازاینکه شما دونفر دوست و برادر همیشه بیاد من هستید وازهرگونه‌صمیمیت وتوجه وفداکاری فروگذار نمیکنیدمتشکرم ولی هم من حالاتکلیفم را درکارزناشوئی نمیدانم وهم‌دختری بهنروکمال و زیبائی رباب حیف است جوانی وعمرش با من خراب شود.

سن چهل و پنجم

نامزد بازی

مصطفی با صورت برافروخته و چشمان سرخ و غرق درمستی و شهوت سرخودرا روی میز گذاشته بود.

خورشید دور ازاو باسیمای گرفته‌نشسته‌وخودرا بخواندن‌روزنامه مشغول میکرد **مصطفی** با لحن بی‌ادبانه، پس **ناهید** کو، منکه‌نمیتوانم تا صبح اینجا به‌نشینم که هروقت خانم میل‌دارند تشریف بیاورند.

☆.☆

خورشید زنگ زده وبه پیشخدمت گفت بگو **ناهید** زودتربیاید ناهید با صورت آرام ولباس ساده وارد شد مصطفی بطور وحشیانه از جا پریده وبطرف ناهید دویدکه اورا درآغوش بگیرد.

ناهید ازاین رفتار بی سابقه و خارج از ادب خجالت کشیده و با عجله درکنار مادرنشست ، مصطفی‌بواسطه‌شدت مستی‌سرش چرخ‌خورده وچشمش تاریك شده روی‌میز افتاد، میزبرگشت و اسباب چای ومیوه که روی آن بود ریخته وشکسته ومصطفی بیهوش افتاد .

ناهید وخورشید با تنفر وتألم ازاطاق خارج شدند

سن چهل و ششم

سبزیکاری

بهرام گوشه ای از سبزیکاری دولاب کنار نهری در پرتو مهتاب آخرشب با ساز خود بـازی میکرد و میخواند و خروس سحری با او هم آواز بود .

☆ ☆ ☆

مادرد سرشت‌وغصه خونیم　　مـا رفته بیـاد آرزوئیم
ما آن‌گل رفته رنگ‌و بوئیم　　کزما چمن‌است‌و باغ‌بیزار

☆ ☆

ما با دل خویش در نبردیم　　خونین‌جگریم‌وروبزردیم
خندیم‌چوشمع و آب‌گردیم　　شبهای دراز وچشم بیدار

☆ ☆ ☆

ای تـازه بهار من کجائی　　پژمرده شدم من‌ازجدائی
کـو میوهٔ بـاغ آشنائی　　کو بوی گل‌و نسیم‌اسحار

☆ ☆ ☆

گیرم که نبودت اختیاری　　نه یار سپرد دل بیـاری
نـه داشت محـبت اعـتباری　　بد لوحهٔ عشق نقش‌دیوار

☆ ☆ ☆

آخر تو اصیل و راد هستی　　عهد نشکستنی به بستی
خود در دلم آمدی نشستی　　آئین اصالت است دشوار

☆ ☆ ☆

گفتم دل پر ز مهر داری　　ازمهر شگفته چهر داری
تن پاك تر از سپهر داری　　بهتر ز فرشته‌ای به رفتار

☆ ☆ ☆

من یکدل ویك‌زبانم افسوس
من شاعر و مهربانم افسوس
من عاشق‌وجان فشانم‌افسوس
افسوس که نیستم ریا کار

سن چهل و هفتم

خواستگاری

جمشید در دفتر مجلل خود کاغذهائی که‌تازه رسیده‌بودمیخواند در ضمن پاکتی را با نفرت بازکرده و پس از خواندن پاره‌کرده گفت بعد ازچهار سال باز دست از سر این دختر بیگناه بر نمیدارند و در فکر فرورفت.

پیشخدمت وارد وکارتی روی میز گذاشت وگفت آقای بهرام این کارت را دادند.

جمشید با تعجب ـ بهرام ...

بعد از چند دقیقه تأمل گفت بیاید.

بهرام با ادب ومتانت سلام کرده وایستاد، جمشید بدون آنکه سر خودرا بلند کند با نخوت و گرفتگی جواب داده گفت. آقای بهرام بنشینید، بهرام روی صندلی مقابل جمشید نشست.

جمشید مدتی خودرا بخواندن و نوشتن مشغول کرده و بعد گفت آقای بهرام کاری داشتید!

بهرام — بله آقا، کاری که چهار سال در اطراف آن فکر میکنم و رنج میبرم.

جمشید ـ خودرا منتظر شنیدن نشان داد.

بهرام ـ آقا اجازه بفرمائید من بطوریکه همیشه صحبت می کنم ساده وراست و بی مقدمه صحبت کنم!

جمشید سر خودرا بلند کرده باندام رعنا و معتدل وسیمای موقر و آرام وچشمان خسته وخاموش بهرام نگاه کرده گفت، صحبت کنید.

بهرام ـ در فروردین چهار سال پیش درجشن عروسی زهره و خسرو من به ناهید دخترشما که همکلاس و دوست با خواهرم بود آشنا شدم و تابستان آنسال من و خواهرم در ییلاق با ناهید و خواهر و شوهرخواهرش اغلب باهم بودیم ومثل فرشتگان میگذرانیدیم لیکن همراه زهره و ناهید دختری بنام **فتنه** بود که در کالبد بهشتی خود سرشتی اهریمنی داشت و بمن درنهانی عشق میورزید و آخرمقهور رشك وحسادت خود شده و خاطرشمارا مکدر ساخت بقسمی که با تعصب وسختی نسبت به ناهید که آینهٔ صمیمیت و پاکدامنی است رفتار فرمودید. **جمشید** با تعجب وتنفر سرخودرا بلند کرده گفت نمیدانم شنیدن این حرفها برای من چه لزومی دارد ورفتار من با دخترم چه ربطی بشما داشته است!

بهرام ـ درطی دو ماه مصاحبت آرام و آزاد ییلاق من ناهید را دیدم که آزرم و کمال او هر روز از روز پیش بیشتر است و ناهید مانند ماهی است که هرشب روشن تر وزیباتر ازشب پیش طلوع مینماید

من و ناهید دراین سفر اغلب باهم بودیم **و قلب ما ناموس و عشق را باهم پرستش می نمود .**

☆☆☆

جمشید که هرگز گمان نمیکرد هیچکس جرئت داشته باشد مقابل او از دخترش اینطور صحبت کند و ازجانبی صراحت گفتار وجاذبهٔ راستی اورا بشگفت آورده بود گفت، آقای بهرام شما موضوعی را شروع کرده اید که من بهیچکس اجازه نداده ام با من دراین خصوص صحبت کند و شما هم بیش از این مرا برآشفته ومنقلب ننمائید.

بهرام ـ شما ناهید را بدون رضایت او نامزد دائی زاده اش فرموده اید و او فقط برای احترام شما سکوت نموده ولی هرسکوتی موجب رضایت نیست و زیر سطح آرام دریاگاهی طوفانهای شدید نهفته است.

☆☆☆

جمشید که بکلی متغییر وازحال طبیعی خارج شده بود ازپشت میز خود برای بیرون رفتن از اطاق بلند شد .

بهرام بدون آنکه از جای خود حرکت کند گفت : **از اشخاص مقتدر و بزرگ انصاف وشکیبائی ستوده تر است ، آقای جمشید از سخنان من برافروخته نشوید اینها شعله های چراغی است که بزودی خاموش خواهد گردید.**

جمشید درجای خود نشست.

بهرام ـ آقای جمشید، من پدرانی را می شناسم که وظیفهٔ پدری را فراموش کرده و دختران خود را بازیچهٔ امیال خود قرار داده و ازآیندهٔ تاریك آنها اندیشناك نیستند ، آقا شما از ناهید بپرسید. اگر بکسی غیر از من نمیخواهد ازدواج کند اورا بمن بدهید من اورا درقلب خود خواهم نشانید .

☆ ☆ ☆

جمشید - آقای بهرام، من ناهید را بمصطفی نامزد کرده‌ام او هم البته زن مصطفی خواهدشد. زیرا بالاتر از ارادهٔ من درخانوادهٔ من اراده‌ای نیست . مصطفی هم صاحب میلیونها ثروت است وبا ثروت خود ناهید را راضی وخوشبخت خواهد نمود.

☆ ☆ ☆

بهرام با نهایت تمکین وتأثر ازجای خود بلند شده ومقابل جمشید ایستاده گفت :

اما آقای جمشید ، پول به‌تنهائی ضامن سعادت وقوام زناشوئی نیست و من یقین دارم مصطفی با همه تمول خود نمی تواند عشق کسی را خریداری نماید و شما هم پیش من بر ثروت خود میبالید زیرا کیمیای عشق قلب مرا طلا نموده است.

بهرام خارج شد

جمشید - هرچه گفت درست گفت ولی درستی دراین مملکت بچه درمی‌خورد - بعد پیشخدمت راخواست وگفت ازآمدن **بهرام** بهیچکس حتی خانم و ناهید صحبتی نه نمائی .

سن چهل و هشتم

فاجعهٔ شهوت

فرشته - داداش پاشو این دوا را بخور ، سم که نیست ، بچه که نیستی ، دکتر میگفت اگر دیروز دواها را خورده بود امروز دیگر تب نداشت ، خانم هم که حالش هرروز سنگین‌تر میشود ودیگر نمیتواند از اطاق خود بیرون بیاید ومن نمیدانم چکنم

بهرام بلند شده گفت . فرشته‌جان امروز هم از دایه خانم خبری نشد ودوباره خوابید .

کلفت روزنامه‌هارا آورد.

فرشته درضمن خواندن با تعجب گفت، چه خبرتازه بدی !

بهرام ـ چه خبری !

فرشته شروع بقرائت روزنامه کرد .

اخبار واصله ـ فاجعهٔ شهوت

دیشب ساعت دوازده اتـومبیل هودسن شمارهٔ ۵۰۰۰ در خیابان بقسمی بیمحابا میرفت که‌ازدست راست‌بدست‌چپ منحرف میشد وناگهان بیك اتومبیل کرایه‌ای که در خط خود منظم حرکت میکرد تصادم نموده اتومبیل کرایه‌ای که‌مسافر نداشت‌بکلی‌خراب‌شد وشوفر آن قبل‌ازرسیدن بمریضخانه‌مرد، رانندهٔ هودسن مصطفی منیری بود که بکلی مست‌ولایعقل دو زن‌مست و بدنام را پهلوی‌خود نشانیده وبطرف‌شمیران‌میرفت،مصطفی با یکی از دوزن‌مجروح در مریضخانه هستندو یکی‌از آنها در موقع حادثه ناپدید شده است و معلوم نیست نظمیه و عدلیه نسبت باین حادثه که باید بآن فاجعه و جنایت نام‌گذارد چه اقدامی خواهند نمود .

☆ ☆ ☆

بهرام خندیده گفت چه اقدامی خواهند نمود . اقدامی که‌هرروز وهرشب برای این قبیل فجایع مینمایندو با چند سطر روزنامه ومقداری رشوه‌وقدری‌اعمال‌زور تمام‌فراموش‌میشود ودرنتیجه‌یك آدم‌یا بیشترنابود و خانواده‌ای یاخانواده‌هائی عزادارو بی‌سرپرست‌شده‌اند و مصطفی‌ها روز بعد در اتومبیل‌های تازه‌تر و مجلل‌تر با خانمهای قشنگ‌تر و بدکاره‌تـر مشغول‌کیف و گردش هستندو کسی متعرض آنها نیست— دراین کشور

پیاده با سواره ، ثروتمند با فقیر و افسر با تابین درحقوق اجتماعی مساوی نیستندومفاد قانون باندازهٔ ثروت و نفوذ اشخاص قابل تفسیر وتغییرمیباشد .

بهرام دراین موقع با صدای لرزان و خوفناك رو بآسمان نموده گفت : خدایا اینجاکه دادگاه وملجائی نیست و بیچارگان ومظلومین دل پرخون وپر شکایت خود راروی دست گرفته بدیوان عدالت توپناه می آورند وبزودی روح خون آلودمن نیزدردادگاه عظمت توحاضرخواهدگردید .

☆ ☆ ☆

فرشته ـ داداش راحت کن ، عصبانی ومحزون نشو ، توتب داری دلتنگی و اوقات تلخی برایت خوب نیست .

بهرام با تأثرروی تختخواب خودافتاده گفت. خواهرجان توراست میگوئی ، این حرفهای من هذیان تب است و اگر من سالم بودم وتب فتوت وحرارت تقوی وجنون عشق در من نبود کارم باینجا نمیرسید.

سن چهل و نهم

نغمهٔ مرگ

ناهید مقابل پنجرهٔ اطاق خودکه بخیابان باز میشد ایستاده و از پشت شیشه بچراغهای ایوان و سایهٔ روشن برگ درختها نگاه میکرد یك مرتبه بسختی تکان خوردو گفت صدای **بهرام** ...

« اگر اشکهائی راکه درین راه ریخته‌ام جمع میشد غبار دل غافل ومغرور اورا شستشو میداد.

روزی بود که هیچکس به نشاط من ازاین خیابان نمیگذشت وامشب کسی چون من زیربار اندوه خمیده نیست...

خشت وخاك این کوچه مرا میشناسند، این کوچه من واورا چون آفتاب و سایه با هم دیده و از چندلحظه شادی وچند سال غصه من باخبر

است وازدرودیوار آن این شعرمن شنیده میشود :

نام خود بردر ودیوار نویسم ازخون
گراز این کوی بناچار سفر باید کرد

ای خاك کوی یار تو از من خوشبخت‌تری، توشاید بزودی بـاز بپای او بوسه زنی اما آیا او هیچ وقت پـای بخاك قبر مـن خواهد نهاد!... »

ناهید ازکنار پنجره کنار آمده گفت دورشد،دیگرصدای او نمیآید!... این‌چه‌کاری است امشب کرد ؟ اوکه دراین چند سال تا وقتی مردم بیدار بودند از این خیابان عبور نمیکرد !

آیا چه خیالی امشب بسرش زده است ؟ این نغمه‌ها که نوای عزا ومرگ داشت چه‌بود ! چرامن اینطور منقلب ودیوانه شده‌ام ؟! ...

چرا من بیکی ازنامه‌های اوجواب ننوشتم ! چرا اواین احتیاط و محجوبی مرا به‌بی اعتنائی و بی وفائی حمل نموده است !

نه،نه، او نباید ازرفتار پدرم مایوس شود! پدرم فقط مالك پیکر من است ! او نباید خودکشی کند !

مادر وخواهر اوغیر ازاوکسی را ندارند !

اوحق ندارد پیش از من بمیرد ! تابوت من و او باید عقب هم بقبرستان بروند !



ناهیدمثل‌دیوانگان دراطاق خودراباز کرده وبیرون‌دوید دایه‌خانم که‌اطاقش‌پهلوی‌اطاق‌خواب‌ناهید بودوازصدای‌اومتوحش‌شده‌وبیرون آمده بودجلواوراگرفت وگفت‌چرا اینطورمیکنی چرا اینقدر بلند حرف میزنی اگرآقا وخانم امشب شب نشینی مهمان نبودند و نوکرها اینجا بودندکه روزهمه‌سیاه شده بود !

فصل هفتم

سپیدهٔ امید

سن پنجاهم

فرج بعد از شدت

آیا اگرازاین چرخ‌اجتماع که برای‌خرد کردن شرافت ومردانگی حرکت میکند دندانه‌ای بشکند آسمان بزمین خواهدافتاد !

آیا خدای رحیم در آن دنیای انصاف و داد بروح خون آلودی که هیچکس جز مرگ به‌او پناه نداده است غضبناك خواهد بود !

آیا دلیکه درعشق شکست خورده دیگر قابل‌زندگانی است!

وآیا من ازروزیکه ازاو ناامید شدم دیگر زنده هستم که اکنون درانتحار خود قاتل وجنایتکار محسوب گردم.

☆ ☆ ☆

مادرم پیر وناتوان وبآن دنیا نزدیکتر است .

پدر وبرادرم درآسمانها سر راه انتظار من نشسته اند ، خواهرم عفیف وبا هنر و زیبا است . **وفاراز و بهمن وبه‌روز** گاهی سر قبر من خواهند آمد.

اما ناهید ! .....

ناهید بافرض‌اینکه کمی‌اندوهناك‌شود پدرش با بخشیدن‌ملکی گران‌بهاتر ونامزدش با فرستادن جواهری پرقیمت‌تر ودنیا بانشان دادن چهره‌ای فریبنده‌تر اندوه او را بزودی مبدل به شادی خواهند نمود .

راستی حق با آن شاعر ناشناس بود ومن خوب بود بیشتردر

نامهٔ او تأمل میکردم ...

ناهید و تمام دختران دنیا و ستارگان آسمان جماد و بی عاطفه‌اند .

☆ ☆ ☆

بهرام که تا چند ساعت بعد از نصف شب دور خانه ناهید گردیده وبخانه وفاراز و بهمن و به‌روز نیز از نزدیك سلام و خدا حافظی کرده وبالاخره کنار رودخانه کرج را برای فرجام کارهولناك خودانتخاب کرده بود ، دراینموقع نگاهی بآسمان نموده گفت نزدیك است سپیدهٔ صبح طلوع کند ومن دیگر طاقت دیدن روزهای ناامیدی را ندارم و با تصمیمی قطعی دهانهٔ هفت تیری را که دردست داشت روی پیشانی خود گذاشت که ناگاه بچابکی هفت‌تیر را از دستش گرفتند و اوهراسناك بعقب نگاه میکرد در روشنائی ضعیف ستارگانی که ازکنار ابرها پیدا بودند **ناهید را دید که هفت‌تیر را باتأثر بدست دایه خانم دادواو بلادرنگ در رودخانه افکنده و گفت کسیکه قابل زندگانی باشد خودکشی نمی کند و کسی که عشق دارد محبوب خودرا در آشوب زندگانی تنها نمی گذارد و الا ناهید مدتی است که از عمر خود سیر شده است ...**

☆☆☆

وقتی بهرام ازحال حیرت وبهت خارج شد و خواست ناهید را بعد ازچهارسال به‌بیند که ناهید ودایه‌خانم بکلی ناپدید شده بودند.

سن پنجاه ویکم

دوستان واقعی

فرشته ـ داداش،دیروز تاحالا کجا بودی ،این دو روز مثل بیست

سال پیرشده‌ای، من دیشب تاصبح پشت درمنتظر بودم، خانم باحال کسالت دور حیات قدم میزد.

☆ ☆ ☆

امروز صبح، این پاکت را پیشکار بهمن آورده است.
بهرام پاکت را باز کرد، فرشته، داداش چه مطلبی نوشته‌اند که اینقدرسفارش میکردندکه بدست خودت برسد.
بهرام شروع کرد به بلندخواندن.

☆ ☆ ☆

بهرام، مدتی است توگرفتارسودا وعشق سوزانی هستی ومناعت طبع تواجازه نمیدهد ازگرفتاری خود با هیچکس صحبت کنی.

☆☆☆

عشق هم در این دنیای مادی مثل همه چیز محتاج پول واین نیروی مطلق وحلال مشکلات است، مخصوصاً تودرطلسمی افتاده‌ای که رمز گشودن آن رافقط روی سکه‌های طلا نوشته‌اند.

☆☆☆

بهرحال آخرسال کـه حساب سه ساله شرکت را تسویه کردیم چهل هزار تومان سهم تورا بنامت دربانك گذاشتیم والحمدلله شرکت ما با درستی وباآبرومندی وباعایدی خوب کارکرده‌است.

ولی البته این مبلغ برای انجام مقصودتوکافی نیست لذا موجودی سابق ولاحق‌خودمان راهم دربانك که بدویست هزارتومان بالغ میشود و بهیچوجه طرف احتیاج فعلی ما نیست با سفیدمهرو امضا برایت میفرستیم.

.☆.

بهرام ،ما باهم دوستیم، یعنی جان و مال ما متعلق بیکدیگر است و اگر تو درقبول و بمصرف رسانیدن این مبلغ برای منظور خود خودداری کنی برخلاف دوستی رفتار کرده خواهی بود.

دوستان تو ـ بهمن ، بهروز

سن پنجاه و دوم

تخته شلاق

دریك سالن مجلل پذیرائی، صاحب منصب جوانی باجام پرازشراب ازجابلندشده گفت بنام بـا سعادت ترین شبهای عمرخودو بسلامتی مادموازل **فتنه** که موجب همه این سعادتها هستند .

مهریار ـ بـرای احترام از جا بلند شد و جام خودرا در دست نگاهداشت .

فتنه جام خودرا بلندکرده و بروی صاحبمنصب تبسم کرده گفت بامید اینکه این شبهای با سعادت را حضرت اجل زیاد داشته باشندشراب خودرا می‌نوشیم .

☆☆☆

صاحبمنصب بعد ازچند جام وصحبت‌های مختلف گفت :

دیروز بهرام راآوردند ، ولی بقدری معقول و مؤدب وارد شدکه مجالی برای خشونت واعتراض نبود، مع ذلك گفتم چرا چهار سال است خدمت نظام وظیفه خودت راانجام نداده‌ای؟ گفت بنام کفالت مادروخواهر گفتم این نامهای بی‌معنی و بازیها زیاد است،صورت او برافروخته شده و گفت نام بی‌معنی وبازی درخانهٔ من نیست،شما اگر برای رسیدگی بگذشته مرا خواسته‌اید شخصاً صلاحیت آنرا ندارید و اگر برای آینده است از

همین ساعت بدون آنکه بمنزل بروم برای خدمت حاضرم ولی شما که رئیس اداره با عظمت نظام وظیفه که خود یك مدرسه اجتماعی است هستید حق ندارید باجوانهای تحصیل کرده میهن دوست باشرافت بااین طرز زننده صحبت نمائید .

☆.☆

من اعتنائی بحرفش نکردم و گفتم فوری اورا بقسمتی که رئیس آن به تند خوئی و بد زبانی وفساد معروف است و تخته و شلاقش هیچوقت بیکار نیست ببرند و با تلفن هم مستقیماً صحبت کردم که درخدمتگذاری آقای بهرام فرزام کوتاهی نشود .

مهریار تشکر کرد ولی فتنه صورت خودرا گرفته و مکدر کرده گفت این که یك کار عادی بیشتر نیست!..

صاحبمنصب که باگیسوان شوق‌انگیز فتنه که روی شانه‌اش ریخته بود بازی میکرد گفت ،خانم، من کار دیگری هم برای خاطر عزیز شما کرده‌ام .

یك اردو برای سرکوبی عشایر یاغی وجنگهای خونین درحال حرکت است و دیشب دستور دادم اسم بهرام را هم جزء افراد آن اردو بنویسند و با اینکار دیگر همه گونه نگرانی مادموازل رفع میشود زیرا عشاق سینه چاك این جوان گستاخ بعد ازاین قبر اورا هم نخواهند دانست کجا است .

صدای هورای فتنه ومهریار بلند شده وگیلاسهای خودرا بسلامتی این صاحبمنصب وظیفه‌شناس مهربان نوشیدند ....

سن پنجاه و سوم

نظام وظیفه

کنار باغچه قشنگ پر از گل منزل بهروز بهرام با لباس نظام نشسته و بهمن دست اورا با محبت در دست گرفته و صحبت میکرد. بهرام تو که متکفل هستی ولازم نبود خودت را معرفی کنی و مخصوصاً با این وسعت شرکت آبادانی و این موقعیت خوب کشور برای کار وخدمت و این ساختمانهای بزرگ ناتمام درمرکز وشهرها وراه‌ها که دردست اقدام شرکت است و پیشرفتها ودخلها که درانتظار ماست توچطور خودت را به نظام وظیفه تسلیم کرده‌ای درصورتیکه درشرکت خودمان بیشتر از نظام وظیفه میتوانی بکشور خدمت نمائی

بهروز - چیزی که هیچ دراداره نظام وظیفه نیست وظیفه شناسی وخدمت بکشوراست، آنجا فحش و شلاق وحبس و گرسنگی برای فقرا ورفاهیت و آزادی واحترام برای ثروتمندان است و بهرام که روشن فکر ونویسنده است باید بجای ورود در این اداره درخارج بوسیلهٔ مقاله‌های مؤثر توجه دولت را بمعایب وخرابیهای آن منعطف نماید.

بهرام - من برای مشغولیت خود و فرار از افکار تاریك پریشان بیك کار سنگین پرمسئولیتی محتاج بودم بعلاوه در ادارهٔ نظام وظیفه زمینه‌ای خیلی سخت وغیرعادی برای من ساخته بودندو برای حفظ حیثیت و و آبروی خود فوری وارد شدم و مرا عمداً زیردست یك نفر صاحبمنصب بی‌سواد تندخوی هتاك بدنام گذاشته‌اند ولی خوشبختانه نامم جزواردوئی که این چند روزه برای سرکوبی اشرار میرود نوشته شده است.

بیابان خانه خدا و میدان جنگ جای نام و ننك است و من

کوشش خواهم کرد با فداکاری و موفقیت بسوی شما مراجعت نمایم .

☆.☆

بـه روز ـ بهرام تو از چاله بیرون نیامده خودرا بچاه می‌اندازی مگر ما ساکت خواهیم نشست که یك اداره‌ای که تماس مستقیم با ملت دارد و باید کانون راستی و فداکاری باشد اینطور با غرض وجنایت رفتار کند ! مگر برای جنگ اشرار ورزیده‌ای که سالها مشغول جنگ وستیز وطغیان هستند شاعرو نویسنده هائی‌راکه یك‌روز ازعمر سربازیشان‌بیشتر نگذشته است میفرستند !

مگر این سکوت وتسلیم توخود یك‌نوع گناه و بی‌حسی نیست من اگر تمام ثروت خودم را بدهم یا تمام عمررا درزندان بمانم این‌مأموریت را موقوف و این لباس را از بدن تو خارج و سزای کسانی راکه از روی ناحق باتودشمنی میکنندخواهم داد.

بهمـن ـ محتاج باین صحبتها نیست مـن پـدرم را الان پیش وزیر جنگ میفرستم که ترتیب کاررا بدهند.

☆☆☆

بهرام ـ بالاخره آنچه‌راکه‌هرگز نمیخواستم‌بگویم‌بشما میگویم رفقا ،من چهار سال است که یك‌لحظه دراختیار خودم نبوده‌ام هرچه‌سعی کرده‌ام که خودرا ازاین گرفتاری خلاص کنم میسر نگردیده است واین سفر راکه اجباری است در واقع من خود اختیار کرده‌ام وقسم بدوستی شما میخورم که فردا قبل از سپیده صبح با اردو حرکت خواهم کرد و یا با رتبه ومقامی که‌مرا باو نزدیك کندمراجعت خواهم نمود ویادوری ما بدوری مرگ منتهی شده وعشق ما با ابدیت مقرون خواهدگردید .

☆☆☆

شما از خواهر ومادرمن که کسی را ندارند نگهداری نمائیدواگر ازاین سفر برنگشتم سهمیه شرکت مراکه درواقع متعلق بخودتان است سه قسمت کنید دو قسمت آن را بآنها بدهید و قسمت سوم را بـین چند خانواده آبرومند فقیر تقسیم نمائید که به‌سلامتی‌وسعادت‌شما دعانمایند .

بهرحال خداوند پاداش محبت هـای همیشگی شمارا خواهد داد زیرا من دوستان و دشمنان خود را باو واگذار نموده‌ام و او بین بندگان خود همیشه بحق و عدالت حکم فرموده است.

سن پنجاه وچهارم

حیات نوین

نامهٔ ششم

بچراغی که‌روغن آن‌تمام شده بود دوباره‌مایهٔ سوختن‌وافروختگی بخشیدند وقلبی که سرد شده بود باز مشغول طپیدن گردید کسانیکه بعد از روزهای سردزمستان که زمین یخ وهوا تاریك است روزهای باطراوت وروشن بهاررا هرسال دیده‌اند تعجب نخواهندکرد اگر یکبار هم دل‌مرا پس ازسالها مأیوسی‌وغم شادمان وامیدوار مشاهده نمایند.

☆☆☆

من نمیدانم فرجام کار ما چه خواهد بود وسرنوشت تو ومصطفی چیست وبهرحال اگرمنظور پدر تو زر وزور باشد من جدیت میکنم نظر اورا تأمین نمایم .

شرکت ما باکار ومراقبت ودرستی و تخصص پیشرفت خوب دارد و بزودی ما را ثروتمند خواهد نمود و من خود از این سفر وجنگ با

پیروزی تمامیکه مرا شایسته همسری تو نماید برمیگردم یا نـامم جزو کشتگان راه میهن و کشور وعشق وشرافت ثبت خواهد گردید.

بامید زندگی و دیدار

بهرام

سن پنجاه و پنجم

سگهای هار

مصطفی و مهریار کنار بار نشسته و مشغول شراب نـوشیدن و صحبت کردن بودند.

مصطفی ـ شنیدم با یك دختر قشنگی روی‌هم ریخته‌ای.

مهریـار ـ او نامزد من است.

مصطفی ـ توهم نامزد داری!

مهریـار ـ مگر فقط تو باید نامزد داشته باشی؟

مصطفی ـ آخر نامزد بازی خرج‌دارد آن‌هم دخترهای‌این‌دوره که میخواهند هرروزی خودرا بیك مدی درست کنند.

مهریـار ـ تو خیال‌میکنی با پول‌میشود هردختری راصاحب‌شد!

مصطفی ـ البته با پول میشود همه‌کاری کرد.

مهریـار ـ اگر اینطور بود نامزد تو که اینقدر پول داری دلش پیش کسی دیگر نبود.

مصطفـی (با استهزاوملعنت) ـ خوب آقای مهریارحالا شما حتم داریدکه دل نامزد معصوم وشیفته شما فقط پیش‌شما است.

مهریـار با مستی و بر افروختگی ـ البته پیش من است و الا با

چنگال خود از سینه‌اش میکنم و پیش سگهای هار می‌اندازم، بخورند و هارتر شوند.

مصطفی که ازاین کنایه هیچ متأثر نشده بود با خونسردی گفت خدای سگهای هار هم بزرگ است و آنها رابی‌روزی نخواهد گذاشت.

در این بین یك نفر جوان جلف فرنگی مآب بایك خانم غرق درتوالت وجواهر پیش آنها آمده وسلام کردند خانم گفت: مصطفی میز پکر مدتی است منتظر تواست.

مصطفی- چه فایده‌ای دارد دیشب هم هرچه پول داشتم باختم.

خانم با عشوه و ناز - عیبی ندارد دلتنگ مباش کسیکه درقمار شانس ندارد درعشق شانس او خوب است.

(هرچهار نفر بطرف سالن قمار رفتند)

سن پنجاه و ششم

رنج و گنج

مریم مادر بهرام - آقا، **مینا** بعد ازاینکه مدتی بامید بهرام نشست آخرزن **دکتر بهبود** شد و **بهرام** درمجلس عروسیش هم که خیلی مجلل بود حاضر نشد.

غیر از **مینا** دخترهای خوب دیگرهم مثل **رباب** خواهر **بهروز** مایل بهمسری او هستند و او ظاهراً میگوید من زن نمیگیرم ولی دلش پیش **ناهید** دخترجمشید است.

وفاراز - میدانم وپیش من قسم خورده است که اگر ازدواج او با ناهید انجام نشود تاآخر عمر با هیچکس ازدواج نخواهدکرد.

مریم ـ آقا جمشید و دخترش توی پول بزرگ شده‌اند و بکسی که پول ندارد با حقارت نگاه میکنند .

وفاراز ـ خانم جمشید اینطور است ولی **ناهید** مثل مرجانی است که بین گل‌ولای دریا نمو نموده‌وبپول و جواهر کسی نیازمندنیست.

فرشته ـ آقا از همه بالاتر اخیراً بهرام مثل اینست که از خودش سیر شده ودنبال مرگ میگردد دیشب ازنظام وظیفه آمده و چمدانش را مرتب کرد و گفت با اردو حرکت خواهد کرد و ما نمیدانیم اردو کجا خواهد رفت‌ولی **بهمن** و **به‌روز** این چندروز خیلی‌مضطرب بودند وهرچه خواستند اورا منصرف کنند بجائی نرسید .

وفاراز ـ دختر عزیز من ، برادرت اخیراً هم پیش من آمده و دراینخصوص‌صحبت کرده‌ایم .

من با سفر کردن اوموافق هستم و دلم می‌گوید با موفقیت مراجعت‌خواهد کرد.

بهرام باید محیط فعلی خودرا بشکند ، بخود متکی باشد ، حرکت کند،پرواز نماید ، اوج بگیرد تا بمحیطی که شایسته اوست برسد .

دریك‌حال‌ماندن عقب افتادن، وعقب‌افتادن ، فراموش‌شدن وفراموش شدن ، تام دوم مرك است.

مریم ـ اگر در این بلند پروازیها افتاد و پر و بالش نابود شد چکند ؟

وفاراز ـ **کسی که‌میخواهد به پیشانی شیر بوسه‌زند اززخم، وخون‌آلوده شدن خود بیمناك نیست.**

سن پنجاه و هفتم

چهارسال

فتنه با ساعد و ساق وسینهٔ باز روی صندلی افتاده و پاهای قشنگ خودراروی صندلی‌دیگر کشیده‌بود .

مهریار مست‌شهوت گفت :فتنه‌جان، آخر تکلیف ماچه شد ؟

فتنه ـ صبر ...

مهریار ـ یعنی بیش ازچهارسال صبر، چهارسال پرالتهابی که‌یك دقیقهٔ آن بی‌یاد تونبوده‌ام .

فتنه، خندان ـ یعنی چهار سال با حرارتی که یك دقیقهٔ آن بی کیف وسرگرمی نبوده است .

مهریار ازاین حرف بجوش آمده وفتنه را درآغوش کشید.

فتنه ـ دیشب ژاله رفیق قدیم تو خوب با مصطفی بهم چسبیده بودند .

مهریار ـ اگررفیق من بودبکسی دیگر نمی‌چسبید .

فتنه ـ این مصطفی چه‌جورآدمی است که اینقدرخانمها دورو ور او هستند .

مهریار ـ **خانمها عقب مردی‌میگردند که جوان‌ومجرد و زن پرست و پولدار و پرقوه و بی عقیده و شخصیت باشد و مصطفی دارای‌تمام‌این‌خصایص‌هست‌وهمانست‌که خانمها عقب‌آن میگردند.**

(دراین‌موقع اندیشه‌ای طولانی برفتنه مستولی‌شده و چشم خود خودرا روی‌هم گذاشته وساکت گردید).

مهریار برای اینکه اورا ازاین‌حال‌خلسه بیرون کند گفت : اردو هم دیشب با بهرام حرکت کردند.

فتنه از جای پریده گفت ـ چطور، بهرام رفت ...

مهریار ـ رفتنی که دیگر برگشت ندارد وحقیقة حضرت اجل بر طبق دوستی وقول خودشان عمل کردند .

فتنه ـ او برای هوی‌وهوس خود اینکار راکرد والاکسی که این کارهارا میکند قول ودوستی و آدمیت سرش نمیشود .

مهریار ـ بهرحال نتیجه یکی است و بهرامی دیگر در طهران نیست .

فتنهـ اما **ناهید** تا وادی مرگ هم **بهرام** را ترك نخواهد کرد .

مهریار ـچه ازاین بهتر، برای کسانیکه دل‌تورا آزرده‌اند جائی بهتر از وادی مرگ ودل خاك نمیباشد.

سن پنجاه و هشتم

بخت و اقبال

زهره و **ناهید** در باغ خانه **جمشید** راه میرفتند و دایه خانم عقب آنها بود...

زهره ـ بالاخره باید اینکار تمام‌شود واسم تو وبهرام ازسر زبانها بیفتد **خسرو** میگوید اگر آنسال ییلاق نمیرفتیم این بازیها و آبرو ریزیها پیش نمیآمد.

ناهید با خندهٔ محزون ـ چه بازیهائی !...

زهره با حال عصبانیـ **عشقبازی بهرام ، نیرنگ سازی فتنه دیوانه بازی‌تو، چهارسال کنج خانه نشستن ، دست از زندگی کشیدن پا زیر بخت واقبال زدن، دیگر چه بازی میخواهی باشد ؟!...**

ناهید ـ اگرتسلیم باستبداد پدری حریص‌شدن ، خودرا بیك‌مرد

فاسد فروختن دل‌پاك کسی راکه جان برای محبت میدهد شکستن معنی بخت واقبال است من بدبختی وادبار را بر آن ترجیح میدهم .

☆☆☆

دایه‌خانم پیش آمده گفت : **زهره‌خانم** ، من دیشب اتفاقاً فرشته خانم را درخواب میدیدم طفلکی درعالم خواب اینقدر گریه کرد که دلم آب شد. می گفت بهرام بجنگ سختی رفته است وازجان‌خودش سیرشده، کسالت مـادرم هم هر روز سخت تر میشود و هیچکـدام از دوستان باحوال‌پرسی‌مانمی آیند.

☆.☆

دراینموقع خورشید ازدور پیدا شد وصحبت آنها قطع شد .

سن پنجاه و نهم

پسر ناخلف

جمشید ـ آقای منیرالممالك من کاربحرف کسی ندارم من‌حرفی زده‌ام و تاآسمان بالای زمین قرار دارد باید حرف من بالای حرفها باشد لیکن اگر مصطفی پسر شما است ناهید هم دختر خواهر شما است و با این رفتار نکوهیده مصطفی بهیچ زنی نمیشود گفت با او زندگانی نماید.

☆.☆

در مهمانی رسمی‌دیشب مصطفی در رقص با دختر نجیب و معقولی آنقدر وقاحت کرد که پیش از تمام شدن موزیك ورقص دخترك دست خودرا از دست مصطفی کشیده وبا برافروختگی از مجلس خارج گردید وبرادران او در همانجا میخواستند حق مصطفی راکف دستش بگذارند وبا هزار زحمت فتنه را خاموش کردیم.

☆.☆

منیر الممالك ـ من همین امروز تکلیف این پسر ناخلف را معین میکنم، زنك‌زد ، پیشخدمت حاضرشد ، بگوجناب‌حکیم تشریف‌بیاورند. پیرمرد موقر با موهای سفید و عمامه و عبای پاکیزه وارد و سلام کرد ، **جمشید و منیر الممالك** جلوی پای او بلند شده واحترام نمودند .

منیر الممالك ـ جناب‌حکیم ، شما همیشه راهنما ومربی‌خانواده ما بوده‌اید واطاعت فرمایش شما برهمه واجب است ، مصطفی‌را بخواهید باو نصیحت کنید و بفرمائید اگر درهمین امروز زندگانی خود را از هر حیث عوض‌نکندمن پیش خدا قسم میخورم که اوراازفرزندی خودخارج نمایم و **آقای جمشید** هم بهرکس مایل باشند دختر خود راخواهندداد

☆☆☆

جناب حکیم— مصطفی چون اولاد منحصربفرد وعزیز دردانه بار آمده وبستگان متملق ونوکرهای چاپلوس همانطورکه درخانه اغلب از رجال متمول ومتنفذ معمول و متداول است عقل ووجدان اورا دزدیده و معایب اورامحاسن نشان‌داده واورابخودخواهی وآلودگی عادت‌داده‌اند واین پنج شش‌سال اروپا هم جوانی ، شهوت ، پول وآزادی ازچهارطرف اورا بفحشاء ورذایل سوق داده و امروز دیگر هیچ پیغام ونصیحتی در او کارگر نیست ومن ازآتیه تاریك و بیمناکی که درکمین اوست بخدا پناه میبرم . .

جمشید ـ بهرحال فرمایش شما بی اثر نیست با او صحبت و اتمام حجت بفرمائید تا تکلیف ما معلوم گردد .

سن شصتم

کلوب جوانها

درمجلس زن وشراب وقمار باطن مردم ظاهروپستیهای مکتوم آشکار میشود

دور هرمیزی جمعی مشغول بازی بودند . روی نیمکتی کنارسالن بازی **مصطفی** نیمه مست سر خود را روی بازوی باز و سفید خانمی که توالت تندی داشت گذاشته و به‌پیشخدمت میگفت هیچ وقت نگذارجام من وخانم خالی‌باشد .

خانم – مصطفی توکه نامزد بآن قشنگی داری چطور هرشب تا صبح بایك‌خانمی سرمیکنی ؟

مصطفی - تاآدم جوان است وپول دارد خانمها همه نامزد او هستند.

در اینموقع خانمی ازپشت میز پکر بلند شده گفت : مصطفی چه جای بدی امشب داری بازهم دکاوه شدم بیا خودت بازی کن .

مصطفی جای خانم نشسته گفت رفقا چشم مرا دور دیدید هزار تومان کاو ورق کشیده شد ، مصطفی دید کرد برد،دست بعد ورق گرفت توپ زد برد ، دست بعد روی دید دید کرد چهار ورق گرفت و باحریف خودکه سروی بودتمام‌کاو خودرازد،حریف‌قبول کردو اعلان‌فول آس‌نمود **مصطفی** چهاربی‌بی نشان داده وهمینکه‌خواست دست خودرالای‌ورقها بزند یکی ازحرفاکه دراین‌چنددست مراقب بازی **مصطفی** بود باچابکی ورق‌اوراگرفته وباتعجب‌ونفرت روی‌میزریخته‌وگفت آقایان **شش ورق**، بازی همه‌میزها تعطیل وهمه دورمیز مصطفی جمع شدند .....

سن شصت و یکم

توسل

در رواقی بزرگ، پای‌ضریحی ازنقره، خانمی علیل و پیرسرخودرا روی شبکه‌های ضریح گذارده و گریه و استغاثه میکرد و دختر جوان و زیبائی بالای‌سراو ایستاده ومیگفت :

خانم شب شد ، بلند شوید برویم ، اینقدر گریه و اعراض نکنید شما ناخوش هستید ، میترسم بدتر شوید .

خانم سرخودرا بلند واشك چشم خودرا پاك کرده‌و گفت :

دخترجانم اینجابدرددل آدم‌میرسند ، اینجا دلهای آرزومند شکفته میشود ، اینجا غنی‌وفقیر یکسانند ، اینجا دعاها اوج گرفته و به‌آماج خود نزدیك میشوند.....

☆ ☆ ☆

توهم دعاکن خدا برادرت را با سلامتی ازاین سفر وازاین جنگ برگرداند ومن‌پیش ازمردن اورا به‌بینم .

فصل هشتم

نوید سعادت

سن شصت و دوم

پیروزی

ناهید با زلف شانه‌کرده وصورت‌خرسند، دراطاق دفتر خودپشت میز نشسته وبه روزنامه ای که روی میز باز بودنگاه میکرد، **دایه‌خانم** خوشحال ایستاده بود .

ناهید ـ دایه‌خانم میخواهی یکبار دیگر هم برایت بخوانم.

دایه‌خانم ـ اگر آدم صدبار این روزنامه را بشنود سیر نمیشود.

ناهید، میخواند.

ترس و نومیدی نباشد در سر سرباز ایران

درمیان‌خون‌و آتش‌دل‌پرازنقش‌و نگاراست

خاك دشمن را بباد نیستی دادیم آری

آتش‌جان خیانت پیشه تیغ آبدار است

کی‌تواند پا در آن کشور نهد خصم سبك‌سر

کاندران‌هرسوی‌از تنهای‌جانبازان‌حصاراست



ساعت دو بعدازظهر روز بیستم مرداد که جنگ بمنتهای‌شدت‌رسیده و یاغیان ومزدوران با اسلحهٔ آخرین سیستم ازهرطرف‌حمله‌کرده وقوای دفاعی ما را درهم می شکستند فرماندهٔ اردو در موضع خطرناکی تیردار شده واز اسب افتاد.

سرباز وظیفه ۱۰۷ بهرام فرزام مثل اینکه ازجانش سیرشده باشد از سنگرخود خارج و با سرعت فوق‌العاده خودرا بفرمانده رسانیده‌واورا ازروی‌خاك برداشت و بچالاکی برق میان‌گلوله‌های دشمن که مثل باران میریخت به پناهگاه رسانید و براثر سه‌گلوله که بدست و بازویش اصابت‌کرده بود افتاد.

فداکاری بی‌نظیر این سرباز وظیفه خون شجاعت در بدنها بجوش آورد.

دوطرف مانند دو دریای مرگ بهم ریختند وخون و آتش ازهرسوی موج‌میزد.

هیچکس غیرازکشته شدن یا پیروز گردیدن چیزی‌دیگر نمیدید، اردوی دولت‌که بعدازظهردرحال دفاع وتسلیم بود قبل ازغروب‌دشمن‌را

تار ومار ساخت واینك برحسب گزارش لشگر وحسب‌الامر مبارك درجه ونشان برای‌سربازمزبور که مهندس ساختمان‌وشاعر ونویسنده نیزمیباشد اعطاگردیده است‌وزخمهای او و فرمانده رو به‌بهبودی است .

سن شصت وسوم

تهنیت

مریم روی صندلی راحتی تکیه داده و روزنامه را با قیافه شادان مطالعه میکرد .

فرشته مشغول بافتن بلوز وصحبت بود.

خانم دیدید بشما میگفتم خدا بهرام را از ماکه هیچکس غیراز او نداریم نخواهدگرفت.

کلفت ـ آقای **بهمن** و آقای **به‌روز**

مریم فرشته‌جان خودت برو ودوستان برادرت را بیاور.

فرشته از آنها استقبال کرده مریم خواست از روی صندلی راحتی بلند شود،بهمن وبه‌روز نگذاشته و دست اورا بوسیدند .

کلفت چای وشیرینی آورد .

بهمن ـ از دیشب که خبر موفقیت بهرام را در روزنامه‌ها منتشر ساخته‌اند در خانه ما جشن است و حتی مادرم که مدتی است ناخوش و بستری است می‌گفت امشب تاصبح باید شراب خورد ورقصید.

به روز — خانم دراین چند ماه که از بهرام خبری نداشتیم هر شبی که‌برای دیدن **زیبا**میرفتم نقل مجلس مااشك بود اما الحمدلله دیشب ازصدای خنده ونشاط‌هیچکس‌تا صبح نخوابیدوصبح‌زود **ناهیدخانم** که سال تا سال از خانه بیرون نمیآید پیش دختر عمویش **زیبا** آمده بود و

میگفت آمده‌ام به به‌روز دوست بهرام تبریك بگویم.

مریم ـ بهرام در کاغذ آخر خود نوشته بود اگر من برنگشتم **بهمن** و **به‌روز** هستند وشما دوپسر دیگر دارید!

فرشته ـ من **بهمن** و **به‌روز**را مثل بهرام دوست میدارم و هروقت یادم میآید در روزسختی تمام‌هستی‌خودرا باختیار **بهرام** گذاشتند، بگذشت ودوستی آنها تعظیم میکنم.

☆•☆

کلفت آمدن **زهره**‌و**خسرو** را خبر داد، وارد شدند زهره دستهٔ گل قشنگی راکنار صندلی مریم گذاشته و گفت:

خانم، **ناهید** بادست‌خودش این **گلهارا** یکی‌یکی چیده و دسته کرده و بجای خود برای‌شما فرستاده است.

سن شصت و چهارم

سعادت بی‌فایده

بهرام لباس صاحبمنصبی‌خودرا پوشیده ونشان‌افتخار خودرا زده وبا خود حرف میزد: شاید بعضی بلباس و موفقیت و جوانی من رشك ببرند.

این هفته در روزنامه‌ها عکس مرا گراور کرده مرا میهن‌پرست، آزادیخواه، شجاع، وشاعر ونویسنده گفته وصفحه‌های سفیدی راباشرح زندگانی من سیاه کرده بودند.

ولی آیا خوش‌بختی چه نتیجه‌ای دارد وقتی‌ما کسی‌را نداشته باشیم که سعادت خودرا با اوقسمت نمائیم!

کسیکه دوستی ندارد و تنها زندگی میکند زنده نیست و زندگانی‌را بدنام نموده است.

☆☆☆

من می گویم ، طلسم سعادت بنام جمال و محبت بسته شده است ، واگر تمام ذخایر ومواهب دنیارا دریکجا جمع کنند و از آن زیبائی را بر دارند وبیك نفر بدهندواز او محبت را بگیرند او هرگز سعادتمندنخواهد بود . ـ این همه پیغمبران ورهبران که آمده‌اند برای این است که مردم را به پیشگاه خداوند که‌مشرق سعادت‌لایتناهی است نزدیك نموده ،همه را ازآن برخوردار گردانند ، **زیرا سعادتی که از آن کسی بهره‌مند نمی‌شود هرچند لایتناهی ولایزال باشد باز سعادت واقعی نخواهد بود** ـ .

سن شصت و پنجم

گلستان

شب نشینی با شکوهی درعمارت گلستان به‌نفع زلزله‌زدگان برپابود تآتر،سینما، خیمه‌شب‌بازی ، شعبده بازی،موزیك،رقص ، ورزش ، عملیات پهلوانی، آکربادو کشتی وغیره درهرطرف مرتب کرده بودند .

☆☆☆

جمشید و خورشید و زهره و خسرو حضور داشتند**بهرام و بهمن و به‌روز** درحال گردش از نزدیك آنها گذشتند درحالیکه توجه‌تمام زنان و دختران به **بهرام** بود .

خورشید ـ چقدرلباس صاحبمنصبی به آقای بهرام برازنده‌است.

جمشید ـ جوان با لیاقتی است وخیلی ترقی خواهدکرد .

خسرو ـ شما ازشرکت آبادانی وکارهای مفیدی که این شرکت انجام داده وسود فراوانی که برده است اطلاع دارید ؟

جمشید - بی‌اطلاع نیستم .

خسرو - مؤسس این شرکت بهرام و بهمن و به‌روز هستند.

جمشید - بهمن که باماقومیت دارد و به‌روزهم که‌این‌روزهامیخواهد با ما وصلت کند و **خانم** مادر **زیبا** دیشب برای کسب اجازه منزل‌ما آمده بود ومیگفت دراین پنج سال **به‌روز** بیش از دویست هزارتومان‌ازشرکت خود استفاده کرده است .

زهره حیف که **ناهید** هیچ از خانه بیرون نمیآید .

خورشید - اگر **ناهید** باین‌حال بماند دیوانه خواهد شد .

جمشید - برای اوهم آخر فکری خواهیم کرد .

☆☆☆

در این موقع موزیك احترام ورود شاه را خبر داد و همه بر پای خواستند .

صحنهٔ شصت و ششم

پهلو و روبرو

فتنه - در اطاق آرایش مقابل آئینه نشسته و با خود میگفت با آنکه آنوقتها مرا با ناهید وزهره دیده بود این‌چندشب مرانشناخت، بهتر هم‌همین بود .

بعد نگاهی درآئینه کرده وبا طنازی گفت :

« منهم با هشت نه سال پیش خیلی فرق کرده‌ام ! »

چند لحظه سکوت ... او دراین چند جلسه برای‌اینکه خودرابمن نزدیك کندبیش‌ازهزارتومان‌خرج کرده است، اوجوان وپول‌دارووول‌خرج

ودائم‌الخمراست و من ازپول و شهوت ومستی اوبرای انتقام خوداستفاده خواهم نمود .

کلفت‌راخواست، معصومه درست گوش کن، یك‌جوان‌شیك‌وقشنگی حالا خواهدآمد تو اورا بدون حرف بیار در همین اطاق و اگر من تغیر کردم‌که چرا بسالن نبردی تو بروی خودت نیار وعقب‌کار خودت برو...

☆☆☆

صدای زنگ دربلند شد، معصومه طبق دستورعمل کرد .

فتنه مثل اینکه از دیدن اودراین اطاق وازدیده شدن‌خودبالباس کوتاه‌خانه خجالت کشیده و ناراضی‌است، گفت‌چرا این‌کلفت بی‌شعورشما رابسالن نبرد، اینجاکه مناسب نیست!

مصطفی که از دیدن روی و موی و سینه و ساعد و ساق بازو شهوت‌انگیز فتنه خودرا درهمان‌نظراول‌باخته‌بودفتنه‌رادرآغوش‌گرفته و پهلوی اونشست وبصورت فتنه وآئینه نگاه‌کرده گفت از اینجا بهتر کجا است‌که پهلو وروبروی هم نشسته‌ایم‌وبعد ازجعبهٔ ظریفی کلیهٔ مرواریدی بیرون آورده گفت درپاریس بجواهـرساز سلطنتی دستور دادم این‌کلیه را برای نامزدم‌ساخت.

فتنه بدون‌آنکه نگاهی بکلیه‌کندگفت انشاءالله برای نامزد شما مبارك است .

مصطفیـ نامزد من کسی است‌که من او را دوست میدارم وکلیه را جلوی فتنه‌گذاشت.

فتنه صورت خود را متبسم کرد وکلیه را برداشته و بگردن خود

افکنده گفت : خوب حالا آن نامزدی را که دوست نداری کیست ؟

مصطفی ـ ناهید دختر جمشید نیا .

فتنه باحال تعجب ـ من که شنیدم او نامزد آقای بهرام فرزام است وهمه‌جا با هم میروند وهمه‌جور سروسری با هم دارند.

مصطفی ـ منهم شنیدم شما مترس مهریار هستید و شب و روز هرجا میرویداوعقب شما است .

فتنه با صورت برآشفته ، **سایهٔ منهم هرجا میروم عقب من است ولی هیچوقت بمن نمیرسد** وبا حال قهر ازجا بلندشد .. .

مصطفی از جای پریده و جلو فتنه راگرفته ودست اورا بوسیده وگفت :

فتنه جان مقصود من بی‌ادبی نبود مقصود حرف‌مردم است که هر چه بدهنشان میآید میگویند .

فتنه نشسته‌وزنگ زد وچای‌وشیرینی‌خواست‌وبعد گفت، **مهریار** بدبختانه همسایه من است ودهسال است خورد وخواب خودرا روی من گذاشته‌و شب‌وروز کشیك مرا میکشد و یك دقیقه ازیاد من فارغ نیست. ولی اخیراً الحمدلله ناخوش شده وتوی خانه افتاده است و من مجال پیدا کرده‌ام که دریکی‌ازمحله‌های پرت شهر باپیشکارم خانه‌ای‌دیده‌وکارخرید آنرا تمام کرده‌ایم وقرار است این دو روزه برویم محضروشاید بتوهم در اینخصوص احتیاجی داشته باشم ..

مصطفی ـ هر امری داشته باشی با منت‌وفوری‌انجام‌خواهم‌داد.

فتنه ـ حالا دیگربرو منزل‌من خسته‌هستم وپس‌فردا شب‌درهمین اطاق تا صبح باهم خواهیم بود.

منظر شصت و هفتم

لغزش ناموس

پرده های مخمل ابریشمی عناب رنگی بدرها زده و تختخواب با اثاثیه مجلل نو دریك‌طرف اطاق گذاشته و **فتنه** باآرایش خیره کننده‌ای در یك پیراهن حریر خواب مثل عروس پریان پهلوی **مصطفی** پای میزی که پراز مشروبهای مختلف وخوراکهای گوناگون بود ایستاده و پیاله‌های خودرا بسلامتی هم می‌نوشیدند.

☆ ☆ ☆

فتنه ـ شنیدم بهرام صاحبمنصب وآجودان مخصوص شده است.

مصطفی- چه اهمیتی دارد !

فتنه ـ اهمیت آنرا ازنامزد عزیزت **ناهید** بپرس .

مصطفی ـ **ناهید**دیگر نامزدمن نیست وقول‌میدهم وقسم‌میخورم که از امشب غیراز توکسی همسر وهمبستر من نخواهد بود .

فتنه باطنازی وعشوه مخصوص ـ ضامن این قول وقسم کیست ؟

مصطفی بطرف پالتو خود رفته و از جیب آن یك بسته اسکناس درآورده وجلو فتنه گذاشته وگفت این بیست‌هزار تومان جواب پیغامی است که صبح داده بودی وضامن قول وقسم من‌نیز میباشد.

فتنه با تبسم ونـاز ـ ضامن موقتی خوبی است وبستهٔ اسکناس را برداشته ازدرخارج‌شد.

مصطفی -- با خود منهم هیچ زنی را برای همیشه نمیخواهم که ضامن‌همیشگی بدهم.

فتنه برگشته گفت به پیشکارم که منتظر بود دادم که فردا صبح ترتیب قباله و محضر وتخلیه خانه را فراهم نماید و ازفردا به آنجا برویم و ازشر این همسایه لات وفضول راحت شویم .

مصطفی خندهٔ وحشیانهٔ کرده گفت پس امشب شب آخراین خانه وکلوخ‌اندازان است ودست فتنه راگرفته روی تختخواب آورده و چراغ را خاموش نمود.

سن شصت و هشتم

حلقهٔ اسارت

پیرزنی با موی پریشان وچشم اشك آلود ایستاده وشکایت وزاری می نمود .

ناهیدخانم‌شما بفریاد مابرسید آقا بزرگ وخانمها که دلشان‌سنك شده‌است .

سکینه توی‌خانه دائی‌جانت بدنیا آمد ، بامصطفی‌خان همشیر بود، باید مثل‌خواهر وبرادرباشند ، نوزده سال‌توی این‌خانه جان کند خدمت کرد آخر،ماه گذشته که‌خانه شوهررفت‌معلوم شد مصطفی‌خان اوراخراب وبی‌ناموس کرده است‌ونصف شب اورا باکتك وافتضاح ورسوائی بیرون کردند و تا حالا چند بار خواسته است خودش را بکشد.

خانم‌جان‌موی‌من‌درخانهٔ شما سفید شده شوهرم‌تا آخرعمردرخانهٔ شما خدمت کرده است . ما دیگر نمیتوانیم هیچ جا سر بیرون بیاوریم آبرومان پیش سروهمسر ریخت .

پسرم میگوید اگر یك سرمایهٔ کوچکی داشتیم‌میرفتیم‌ده خودمان

کاسبی میکردیم و یك لقمهٔ نان میخوردیم . **ما که درمقابل چهل سال خدمت وزندگی وآبرو یکشاهی نداریم ونمی‌دانم کی‌خدا داد ما فقیروفقرا را خواهدگرفت .**

زینب‌سلطان خودرا روی پای **ناهید** انداخته وصدای گریه خود را بلندتر نمود .

ناهید ـ زینب سلطان گریه نکن صبرکن من الان‌برمیگردم .

بعدازچند لحظه‌ناهید برگشت ، زینب‌سلطان بگیراین‌پنجاه‌تومان است ،برویده‌خودتان مشغول‌کاسبی‌بشویدخدا بزرگ‌است،منهم‌هروقت داشته باشم بازبرایت خواهم‌فرستاد .

این‌حلقهٔ طلاوجواهرنشان است‌وهزارتومان‌قیمت اوست‌بمعصومه بده‌دستش‌کند واگر ازاو بپرسند ازکجاآورده بگوید ناهید بمن‌بخشیده است و اگر یکوقتی هم خواستید بفروشید ، بفروشید پیرزن پول وحلقه را از دست ناهیدگرفته وپای اورا بوسیده واز درخارج شد .

☆ ☆ ☆

ناهید باخود ـ **این‌حلقه دیگر برایِ دست معصومه خوب است نه دست من .**

☆.☆

خدایا شاهدباش من‌حلقهٔ نامزدی مصطفی را از دستم بیرون کردم و دست من هـرگز دیگر بـدست این مرد پست و جنایتکار نخواهد رسید.

سن شصت و نهم

جستجو

درگاردن پارتی کافه بلدیه **فتنه** و **مهریار** نزدیك هـم ایستاده

وخیلی آهسته‌صحبت میکردند.

مهریار ـ بالاخره بعد از دوهفته گردش وجستجودر اطراف‌شهر ودهات ورامین وشهریار وبلوك زهرا اورا پیداکردم .

فتنه با خوشحالی ، بعد چه کردی ؟

مهریار ـ پس فردا می‌آید و همه‌گونه محکم‌کاری و پیش بینی شده است .

فتنه ـ کسی‌که ازسفر تومطلع نشد.

مهریار ـ من اول خودم را بناخوشی زدم و دکتر نسخه و دوای چند روز و استراحت کامل در خانه داد و موقع رفتن بطوری صورت و لباس خودمرا عوض کردم‌که خودمهم نمی‌توانستم خودرا بشناسم.

فتنه ـ لابد این دوهفته خیلی‌بتوبدگذشته است .

مهریار ـ از همه بدتردوری تو .

فتنه ـ بمن‌هم از تنهائی خیلی بدگذشت و همیشه بیاد تو بودم و در این مدت یك دقیقه ازخانه بیرون نیامدم (دراینموقع مصطفی از دور پیدا شد) .

فتنه کناری رفته و خودرا بدیدن چراغها و تابلوها مشغول‌کرد.

مصطفی ـ آقای مهریارسلام‌علیکم،رفیق کجائی،چه میکنی،هیچ پیدا نیستی !...

مهریار ـ این‌دوهفته تمامش ناخوش وبستری بودم .

مصطفی ـ من میروم سری‌بسالن لاتار وکروبندی بزنم توهم‌که تنهائی بیا باهم برویم.

مهریار ـ من تنها نیستم صدامیزند ، فتنه بیا با آقای مصطفی دوست صمیمی من آشنا شو .

فتنه با اکراه و بی‌میلی آمده و با بی اعتنائی بمصطفی دست داده و پهلوی مهریار می‌ایستد .

مصطفی ـ خوشا بحال مهریار دوست من که نامزدی باین قشنگی دارند ، نمیدانم خانم میل دارند با هم برویم شانسمان را امتحان کنیم؟

فتنه صورت خودرا درهم کرده و گفت : من اینجور جاها نمیروم .

مصطفی خداحافظی کرده رفت .

مهریار ـ این همان مصطفی نامزد ناهید است که احوالش را چندی پیش می‌پرسیدی .

فتنه ـ چه گند عرقی ازدهنش میآمد وچه صورت بد زننده‌ای داشت و چطور زیرچشمی بمن نگاه میکرد وهمش میخواست حرف قمار بزند .

مهریار ـ او در دنیا غیر از عرق و زن و قمار هیچ چیز نمیشناسد و می‌گوید عرق هرچه تندتر و قمار هر قدر پر تقلب‌تر و زن هر قدر پرعشوه‌تر باشد بهتر است.

سن هفتادم

آب دعا

پیرزن کولی که موهای سفید سر وابرو و مژگان روی صورتش را گرفته وروی سینه و پشت دستهایش صورت طلسمات وهیاکل خوفناك کنده بودند درگوشه ای نشسته و جعبه سیاه کهنه هزار بیشه مانندی راباز وازلای هرحفرهٔ آن چیزی ازقبیل دفترهای پارهٔ سیاه رنگ ،اوراق کثیف بازی، اصطرلاب شکسته زنك زده، جمجمه‌های ازهم ریختهٔ مردگان، ومارها

وعقربهای مومی وبسته‌های ادویه و عقاقیر کیمیائی بیرون آورده وجلوخود ریخته ودست ناهید را در دست گرفته وانگشت ابهام خودرا بافشارروی رگهای نازك ولطیف آن کشیده وچشمان جادوی خودرا بدیدگان معصوم اودوخته بود وناگهان مانند مصروعین فریادی کرده وچرخ خورده وروی زمین افتاد. خورشیدو ناهیدودایه‌خانم اورا بلند کردندواوعرق پیشانی خودرا پاك کرده وگفت وای چه چیزهای عجیبی در لوحه طالع این دختر دیده میشود ؟ ودوباره دست ناهید رابدست گرفته وچشم خودرا بچشم اودوخته و شروع بصحبت نمود.

خورشید و **دایه‌خانم** با مجذوبیت کامل مقابل اوایستاده وزمین کوب شده بودند.

☆☆☆

دختر بدبخت بیچاره ، چه گذشتهٔ محزون و آیندهٔ خوفناکی داری، دل‌تو مثل طلای زنگ‌زده و آرزوی تو مانند سقف موریانه خورده‌است. روزگار تو بیك‌مو بسته ومعلوم نیست ، حجلهٔ عروسی تو غار دیوها و یا باغ پریان خواهد بود .

آه این دختر بلندقد چشم آبی موطلائی سفید روی عجیب کیست که مثل مار خوش خط و خال و پر از زهر است و مثل اژدها دهان باز کرده ومیخواهد تورا به‌بلعد وچه فتنه‌های بزرگی زیرسر دارد .

این جوان ملائکه صورت چه سه‌تار خوبی میزند و چقدر آواز او شبیه بصدای بال فرشتگان است و چقدر از لرزیدن سیم سه‌تار او دل تو لرزیده است !

این مرد چهل پنجاه ساله حریص و طماع کیست که قلم در دست

گرفته وروی طالع این دختر بدبخت خط سیاه میکشد ؟ !

این آسمان پر ازستاره چرا اینطور پائین آمده وبین همه ستاره ها ستارهٔ ناهید بالای سر تو ایستاده و لحظه به لحظه کوچك‌تر وکم‌نور تر می‌شود .

☆.☆

خورشید و **دایه خانم** که این حرفها را کاملامطابق‌واقع‌دیده ومخصوصاً اسم **ناهید** را که بهیچ‌وجه پیش پیرزن برزبان نیاورده بودند ازاو شنیدند با وحشت‌واحترام‌به‌پیرزن نزدیکتر شدند .

خورشید ـ پیره‌زن درست نگاه کن‌دشمنان‌دخترمرا خوب‌بشناس حقیقت طالعش را هرچه هست بگو ، هرطلسم و دعا وهر دستوری لازم است بده ، هرچه بخواهی بتو میدهم .

☆ ☆ ☆

پیره زن ـ یك کوزهٔ تازهٔ پرازآب چشمهٔ دست‌نخورده،یك منقل برنجی پر از آتش بی‌دود ، یك کاسه بزرگ گلی‌خیلی کهنه‌یك مثقال نبات سفید ـ یك‌استکان وقلم پاك فوری بیاورند (دایه‌خانم برای‌انجام‌دستورات رفت) ، پیره‌زن دایره‌ای با زغال کشیده وسط‌آن‌نشست وشروع‌بخواندن اوراد و عزایم نموده و بعد از هرورد و دعا بصورت ناهید فوت‌کرده و به‌پیشانیش دست میکشید .

☆☆☆

دایه خانم لوازم را آورد ، پیرزن بستهٔ گردی از یکی از جعبه ها درآورده روی آتش ریخت‌که فضا را سفید ومعطر نمود وبستهٔ زعفران

گرد شده‌ای از جعبه دیگر درآورده وبا چند قطرهٔ آب مخلوط و کاملا حل کرده وصفحهٔ کاغذ گرد گرفته‌ای را از لای یکی‌از دفترها درآورده وروی وپشت آنرا از طلسمات وصور واشکال غریب‌وعجیبی پر کرد، تا آب زعفران بکلی تمام شد وبعد کلماتی که معلوم نبود چه لغاتی است و چه معنی دارد گفته ودعاهائی که عربی مانند بود خوانده‌وبر آن‌صفحه دمید وآنگاه کاغذ را درکاسهٔ گلی نگاهداشته وبا چند جرعهٔ آب کوزه آنچه در آن نوشته‌شده بود شسته ونبات را در آن‌حل کرده وجرعهٔ از آن‌خود نوشیده و باصدای محکم وآمرانهٔ گفت : دختر بیا پیش ، ناهید که بکلی مسحور ومجذوب ودیوانه شده بود فوری پیش آمد .

پیره زن ـ دختر درست ملتفت باش که چه میگویم ، باید نصف این آب‌دعارا الان‌ونصف دیگر آن‌را امشب خروس‌خوان‌سحر بسم‌الله گفته و بنوشی و مبادا برخلاف این دستور رفتار کنی که خاصیت آن از بین خواهد رفت. من‌با این‌دوای باطل‌السحر بهشتی‌تورا ازشرجن وانس‌حفظ نمودم و قلعهٔ طلسم‌تورا بروی‌تمام دشمنانت بستم وازفردا دیگرهیچگونه بـدی و دشمنی و نـیرنگ و حسادت و تهمت و خـیانت بتو کارگـر نخواهد آمد .

ناهید بلا درنگ نصف آب دعا را نوشید و کاسه را دایه خانم برداشت که خروس‌خوان سحر برای‌ناهید بیاورد .

خورشید مبلغی‌پول سفید وزرد برای‌پیره‌زن آورد وخواهش کرد که قبول نماید .

پیره زن فقط یك‌سکهٔ کوچك‌نقره قبول کرده وبساط خودراجمع کرده گفت **ما این کارهارا برای پول نمی کنیم.**

سن هفتاد و یکم

نجیب خانه

مصطفی ـ خوب نجیب‌خانه‌ایست وخوب‌است که‌مهریار بیشعور هم بعد از شش هفت ماه ازاینجا خبری پیدا نکرده است .

فتنه با صورت گرفته وعصبانی ـ نجیب‌خانه یعنی‌چه ! مثل اینکه تو در شهرنو تربیت شده‌ای !...

مصطفی ـ **بیچاره شهرنویها که فقیر و بدنامند و کانون رذایل درخانواده‌هائی است که روی‌آن را ثروت ومقام پوشانیده است.**

فتنه که برافروخته شده بود ومیخواست بسختی‌حمله کند ولیکن زشتی اعـمال خود را مقابل خود میدید ناچار صحبت را عوض کـرده و گفت :

مهریار بیچاره بمن‌اطمینان‌دارد وبعلاوه وقتی ازخواب بیدارمیشود وتا وقتی بخواب میرود همیشه مرادر گوشهٔ خانهٔ خود تنها می‌بیند وجای سوء ظنی برایش نگذاشته‌ام .

مصطفی ـ این‌دوتا خانه ودوتا خرج و دو دلی وزندگی‌دزدکی چه فایده‌ای دارد ؟...

فتنه ـ من منتظر وعده وقول توهستم که رسماً زناشوئی کنیم وبا هم بطور عادی زندگانی نمائیم و برای مهریار و دیگران هم جای حرفی باقی نماند .

مصطفی ـ من‌همچو وعده وقولی نداده‌ام من گفتم اگر تو با من باشی از زناشوئی‌با **ناهید** صرف‌نظر میکنم وحالا هم سرقول خود هستم.

فتنه ـ اما یك‌چیز تازه‌ای که کم کم علامات آن ظاهر میشود مارا

مجبور میکند اگرچه بطورموقت هم باشد زناشوئی کنیم.

مصطفی ـ با بی‌اعتنائی پس این دکترهای متخصص اینکارها که من هرروز برایشان یك مریض میفرستم چکاره‌اند این کار که با یك آمپول تمام میشود قابل اینقدر اهمیت وصحبت نیست .

فتنه ـ اینکار دیگرازهمه جنایتها بدتراست . نابودکردن‌موجودی که هنوز چشم بروی‌کسی نگشوده و بکسی آزاری نرسانیده‌است ،کار آدم‌حسابی‌نیست البته‌دکتری‌که انسان وباشرافت‌باشد هرگزاینکار رزل را قبول نخواهد کرد و برای مادری هم که تن باینکار میدهد علاوه بر جنایت خطر مرگ‌نیزدارد ومن‌هنوز ازجان خودم سیرنشده‌ام .

☆ ☆ ☆

مصطفی خندهٔ وحشیانه‌ای کرده‌گفت امشب دیگر تا صبح باید موعظه گوش‌کنیم.

فتنه متغیر وخشمناك ، مصطفی مسخره بازی راکنار بگذار،کسی که بمن بخندد بحال خودش‌گریه خواهدکرد .

مصطفی ـ چشم من اصلاگریه‌کردن را یاد نگرفته است .

فتنه ـ من باو یاد خواهم داد.

مصطفی ازبغل یك چك هزارتومان، روی میزگذاشته وبلندشده گفت : من در این‌شب اول ماه حوصلهٔ یك‌ودو کردن‌ندارم این‌شهریه این ماه ... خدا حافظ ...

فتنه اهمیتی برفتن او نداده و بعدازچند لحظه‌گفت :

بهرام عشق مرا کشت ، برای گرفتن انتقام از ناهید ناموس

خودرا از دست دادم و زنی که عشق و ناموس ندارد آتشی استکه روشنائی آن بکلی تمام شده و فقط برای سوختن و سوزانیدن و خاکستر شدن زنده است و من تا همه را نسوزانم خاکستر نخواهم گردید.

سن هفتاد و دوم

آثار جنایت

جمشید ـ دکتر دیر کردید.

دکتر ـ مشغول آزمایش و تجزیه این زهر قتال مجهول بودیم.

جمشید ـ بالاخره میگوئید ناهید را مسموم کرده‌اند؟

دکتر ـ من ازاول گفتم و در جلسهٔ مشاورهٔ طبی هم مطلب کاملا روشن گردید وخدا رحم کرد زودتر از آنکه آن کولی آدم‌کش پیش‌بینی کرده بود آثارمسمومیت ظاهر گردید و کار به‌نصف آخر جام زهر نرسید والا حالا دیگر ناهیدی درمیان نبود.

جمشید ـ حالا بعد از این چند روز معالجه آیـا خطر بکلی رفع شده است.

دکتر ـ هنوز بکلی خیر ولی قلب‌وحالت عمومی مزاج باعتدال و وحال عادی بازگشت نموده وامید بهبودی هست.

جمشیـد ـ شماد کتر بروید اطاق **ناهید** واگر به‌دوا ودکتری‌دیگر احتیاج پیدا شد شوفر واتومبیل من در اختیارشماست، من‌امروزهم‌برای تعقیب اینکار وپیداکردن کانون این توطئه وجنایت میروم.

هنوز که نظمیه کاری نکرده وگویا این زن افسونگرصاعقه‌ای‌بوده که بزمین فرورفته است.

سن هفتاد و سوم

دو کار قطعی

دراین زهر وجنایت شبحی ازعشق وحرمان وحسادت وانتقام دیده میشود که وجدان من نمیتواند از آن مبری و آسوده باشد .

آیا ناهید را بجرم محبت با من مسموم نکرده‌اند ؟

و آیا این شعله از قلب فتنه برنخاسته است ؟

مگر قلب زن را میتوان شناخت ؟ کاش ذره بینی که قادر بنشان دادن حقایق مکتوم بود پیدا میشد وروی قلب زن میگذاشتند . و نیرنگ کاریهای اسرارآمیز این خلقت عجیب که گاهی گلشن محبت واغلب خارستان دشمنی است آشکار میگردید.

اگر ناهید ازاین وادی فلاکت نجات یافت من بازصبر وتأمل مینمایم تا به بینیم دادگاه طبیعت دربارهٔ جنایتکاران چگونه داوری میکند وحوادث روزگار با آیندهٔ من واو چه بازئی خواهد نمود ، اما اگر ناهید مرد آنوقت دیگر تکلیف من قطعی است واین دو کار را بدون درنگ انجام خواهم داد . اول مرتکب واقعی جنایت را تسلیم دستگاه عدالت خواهم نمود تا به کیفر خود برسد.

دوم خودرا مسموم خواهم ساخت تا لحظهٔ مرگ واحتضار ماشیبه بهم بوده ودردنیای دیگر وقتی بگوید مرا برای تو مسموم کرده‌اند من نیز جوابی داشته باشم.

سن هفتاد و چهارم

وظیفهٔ مدرسه

منزل جمشید منیر الممالك و جناب حکیم

جمشید ـ انسان چه حوادثی درپیش دارد وار آن مطلع نیست.

جناب حکیم ـ من ازحادثهٔ **ناهید** بیش از آنچه متأثر هستم متعجب میباشم، یك دختر دانشکده دیده تربیت شده چکار بفال و طالع، جن و پری، سحروجادو وورد وطلسم دارد وچگونه بحرف یك زن کولی صحرائی تسلیم میشود.

مدرسه اگر اوهام و خرافات را نشکند، فکر و عقل را نه پروراند، بجای ترس اطمینان، بجای ضعف نیرو، بجای تردید یقین و بجای تاریکی روشنائی نگذارد بچه درد می‌خورد.

تسخیر ارواح، ارتباط با ستارگان. استیلا برقوای مرموز طبیعت، اطلاع از مقدرات ازل و آیندهٔ انسان، بدست آوردن طلسمنامهٔ سعادت و پیدا کردن کلید نجات، اینهم بدون تحصیل وریاضت، اینها تمایل عوام موهوم پرست وتظاهر شیادان عوام فریب است که باید زیر پی و پایه مدارس برای ابد مدفون گردند.

حاجی منیر الممالك ـ دیگر سحرومعجزه وتسخیر ارواح ونفوذ بشر برعوامل کاینات که جزو خرافات واباطیل نیست و همه کس میداند سکاکی تسخیر شمس و شیخ بهائی تسخیر ارواح داشته است و گویا **جناب حکیم** امروز بواسطهٔ کسالت ناهید زیاد عصبانی گردیده‌اند.

☆ ☆ ☆

جناب حکیم — سحر و تردستی، معجزه و الهام هر کدام موضوع

علیحده‌ای هستند ، وروح و اعراض آن پس ازمرگ از این عالم و اقبال وی بعالم بالاتر و اینکه ارواح پاك مردم این عـالم ممکن است در بعضی مواقع بـا روح تابناك گذشتگان ارتباط پیدا کنند اینها مطالبی است که قرنها افکار دانشمندان بزرگ عالم را بخود مشغول نموده است.

میگویند شاگردان ارسطو پس ازفوت او در مشکلات مسائل در مزار استاد معتکف گردیده وبرتربت وی مباحثه میکردند واز روحانیت روح حکیم مشکل آنها حل‌میگردید .

مینویسند : عرفای بزرگ مکاشفات خودرا درچله‌هاواوقات ریاضت وموقع نماز وراز و نیازبدست آورده‌اند : و من در عین حال که حقیقت این مطالب را نمی فهمم منکر آنها هم نیستم .

اما سکاکی تسخیرشمس نداشته و شیخ بهائی برارواح مسلط نبوده است زیرا خورشید که یك کره‌ای از آتش وروح که یك شعلهٔ ایزدی است مسخر کسی نمیشوند چنانکه وقتی پسرحضرت محمد وفات کرد وتصادفاً خورشید گرفت ومسلمانهائی که بحقیقت اسلام پی نبرده بودند گفتند برای مرگ فرزند رسول خدا خورشید سیاه وآسمان لباس ماتم پوشیده‌است، **حضرت محمد بالای منبر رفته فرمودند خورشید و ماه برای مردن هیچکس نمی گیرند وکسوف وخسوف امری طبیعی وآسمانی است، پسر من تب کرده ومرده است و مرگ اوو هیچکس تاثیری درافلاك وکواکب نمی نماید.**



جمشید ـ جناب حکیم صحیح می فرمائید ولی گـاهی آدم اینقدر بیچاره میشود که بهر چیزی پناه میبرد ومن خودم دیدم یکی ازمصلومین راکه در اوائل مشروطه ایران بدار زده بودند در تشنج مرگ دستهایش

باز شد و فوراً بچوبه‌دار که‌عامل مرگ‌او بود چسبیده‌و آنرا وسیلهٔ‌خلاص خود فرض کرد و آنقدر دست و پازد که طناب‌دار پاره شد و بزمین افتاد و بیش ازیك فریاد از او شنیده نشد که دوباره اورا بدار آویختند.

جناب حکیم تبسم تلخی کـرده گفت آقای جمشید اما اگر روز بازپرسی‌ازشمابپرسند سبب اینهمه بیچارگی برای ناهید که بوده است‌چه جوابی خواهید داد؟...

سن هفتاد و پنجم

نصف شب

وقتی‌دل بفحشاء تن داد و پردهٔ ناموس پاره شد وجنایات و فجایع بطور عادی تلقی گردیدند دیگر هـرچیز مقدسی احترام خودرا ازدست خواهد داد.

☆☆☆

مصطفی‌بعد ازنصف شب‌سیاه‌مست‌و تمام‌باخته‌بمنزل آمده‌میخواست بخوابد، **خدیجه** در اطاق اورا بازکرده ووارد شد، مصطفی با خشونت این چه وقت ملاقات است؟

پسرجان آخر بی‌فکری وول‌گردی‌هم حدی دارد؟

حاجی‌آقا چندروزپیش که ازعیادت ناهید برگشته واز بهبودی او ناامید بود گفت: از شر مصطفی راحت شد وخدازودترمراهم مرگ‌بدهد که ازشراین پسر که خانوادهٔ مارا مفتضح کرده است آسوده شوم...

مصطفـی ـ خدا از زبانش بشنود.

خدیجـه ـ تو اگـر سنگ و جماد هم بودی از حـال این دختر متأثر میشدی.

مصطفی- حالا مگر چه شده وچه آسمانی بزمین آمده است ؟

خدیجه ـ میخواستی چه بشود ، به **ناهید** زهر دادند ، تا چند روزپیش اصلا امیدی بحیاتش نبود ، لبش مثل بنفشه کبود واندامش مثل چوب خشك شده بود و بعدازهزار دوا و درمان ونذرونیاز دوروزاست بهبودی یافته وگاهی چشم خودرا بازکرده وچندکلمه صحبت میکند ...

☆☆☆

مصطفی ـ چه صحبتی میفرمایند ؟...

خدیجه با چشم پراز اشك ، صحبتی که مثل وصیت است می گوید لباسهای مرا بمعصومه که در خانهٔ دائی جانم بدبخت شده بدهید ، دفتر یادداشت وعکس ها وکتابهای مرا بفرشته که دوست و همکلاس من بوده بدهید ، و جعبهٔ جواهرم را که مصطفی برده است ازاو مطالبه نکنید .

مصطفی ـ عجب حرفهائی که همش یك قاز نمی ارزد ، وعجب جعبهٔ جواهری که هرتکه اش یك جائی گرو است و بعد باکمال بی ادبی روی تخت خواب خودافتاده وچراغ را خاموش نمود .

سن هفتادوششم

احلام

فرشته با اشتیاق نامهٔ ناهید رابرای مادرش می خواند...

☆☆☆

فرشتهٔ عزیزم هنوز دستم ازضعف میلرزد و بازحمت این کاغذرا مینویسم .

چه زهر خوبی بود وچقدر این‌چندروز که بیهوش‌ودردنیای دیگر بودم بمن‌خوش گذشت.

☆•☆

یك بیابان خشك‌داغی بود که اول‌و آخر آن‌راکسی نمیدانست یك آتش هولناکی میان بیابان می‌سوخت که شعله‌اش به‌آسمان می رسید ، دور آتش پر از دیوها وغولهائی بود که ازچشمشان آتش می‌ریخت ناگهان جمعیت بهم‌خورد وچند نفر از دژخیمهای عذاب گیسوان دختری راکه من و تو اورا می‌شناسیم روی زمین کشیده و بطرف آتش می بردند و صدای فـریاد و التماس او دنیا را پـر کرده بود.

در این بین که من بیم زده و هراسان بودم جمعی از فرشتگان با سیمای شاد ومهربان رسیده مرا روی بال خودگذاشته بطرف بالا برده و با صدای آسمانی خود می‌گفتند **روح انسان طایر آسمانی است و معراج آن‌عشق است •**

☆ ☆ ☆

دوماه دربهشت بودیم چه بهشتی !...

کسیکه در این دنیا جائی بلطف بهشت ندیده است‌که من بگویم بهشت مثل آنجا است ؟...

هوای آنجا پاك و آرام وازغبار آتشین رشك‌وحسد خالی بود.

شب وروز آنجا معتدل و گلهای‌آنجا گل‌همیشه بهار بودند.

☆☆☆

ساکنین آن مثل سایهٔ امید لطیف وزیبا بودند وچون‌اندیشهٔ شاعر شیفتگی ودلربائی داشتند .

بدنشان پر از روح و چشمشان پر از عشق و نگاهشان پر از امید بود.

هیچ چیز بقدر محبت ارزش و قدرت نداشت هرچه می‌خواستیم می دیدیم و هرچه می دیدیم می‌خواستیم و آرزوها پیاپی لباس مقصود می‌پوشیدند .

☆☆☆

من در این بهشت هر روز با تو ، زهره ، خسرو ، بهرام در گردشگاهها آبشارها، مزرعه‌ها، خرمن کوبیها میرفتیم ، آواز میخواندیم ، سازمیزدیم می رقصیدیم ، بازی میکردیم ، تاب میخوردیم ، می دویدیم ، گروبندی میکردیم ، ونشاط هر روز زمان از روز پیش زیادتر بود .

ولی افسوس ! وقتی بهوش آمدم وچشم گشودم ، دیدم بجای بهشت وفرشتگان و تو وبهرام در اطاق خواب خود افتاده وپدر ومادرم و زهره وخسرو با چشم اشك آلود دور من نشسته‌اند .

خواهر و دوست تو **ناهید**

سن هفتاد و یکم

خانم باجیها

دراطاق قشنگ یکی از مهمانخانه‌های درجهٔ اول که دارای مبل و تخت‌خواب و حمام پاکیزه بود مصطفی با جوانکی که چشمان دریده‌ای داشت مشغول عرق‌خوردن بودند.

☆☆☆

مصطفی - عباس غروب شد.

عباس - دیر نکرده‌اند ، میآیند

☆☆☆

در اطاق زده شد ، مصطفی بفرمائید ...

یك زن چهـل‌سالهٔ بد قیافـه با لباس وتوالت جلف وزننده ویك دختر شانزده ساله خوشگل ساده وارد شدند دختر با اضطراب به‌اطاق و مصطفـی و عباس نگاه کرده گفت : خانم باجی اینجا کجا است که مرا آورده‌اید ؟

☆ ☆ ☆

مصطفی وعباس مثل درندگان گرسنه که بصید خود رسیده باشند دختر بدبخت را بمیان گرفتند و اورا مابین خود نشانیدند .

مصطـفی دست به روپوش مدرسه‌ای دختر زده گفت چـه پارچه بد و کهنه‌ایست!...

من الان پول یکدست لباس اعلی باین دختر خانم قشنگ می‌دهم که هرلباسی بخواهد برای خودش بخرد وکیف خودرا بازکرده پنج‌لیره طلابیرون آورده‌ودست‌خودرابطرف‌دختردرازکرد دختر که‌ازشرم‌عرق از از پیشانیش میریخت و ازترس برخود میلرزید گفت : من پول می‌خواهم چکنم ،داداش که مدرسه‌میرود ودرس میخواندکتاب وهمه چیز برای من می‌گیرد ومن‌پولی لازم ندارم.

خانم باجی ـ کوکب جان دست آقا را رد نکن این لیره ها هرکدامی چهل‌پنجاه تومان قیمت دارد، توکه مادروپدر نداری آقابجای پدر میخواهد بتو محبت بکند . کوکب پول راگرفته و روی میز گذاشت **مصطـفی** بخانم باجی وعباس هم‌هرکدامی دولیره داد .

عباس بلند شده چهارگیلاس از دو شیشه پـرکرده و جلو خود و

دیگران گذاشت و اشارهٔ چشمی بین‌او و خانم باجی ردو بدل شد . . . .
مصطفی گیلاس‌خودراخورده و گفت‌بخوریدشربت به‌لیمواست ، خانم‌باجی گیلاس خود را تا آخر خورده گفت چه شربت سرد و گوارائی است کوکب‌جان بخورخنك‌شوی وعرقهات‌خشك شود دختر بدبخت‌نمیدانست چکند ، مصطفی گیلاس اورا بلندکرده وبدستش‌داده گفت دخترجان‌بخور زهر که نیست ما هم آدمیم خوردیم .

کوکب گیلاس را نوشید و بعداز چند دقیقه پیشانیش سرخ شد و گفت خانم‌باجی این‌چه شربتی بود ؟ چشمم‌سیاه شده وسرم گیج می‌خورد پاشید برویم ازجا بلند شد ولی بزمین خورده وبی‌حال گردید .



خانم باجی او را بلند کرده روی تخت خوابانید و با عباس از در خارج شدند .

فصل دهم

پاداش اعمال

سن هفتاد و هشتم

حبس و اعدام

محکمه جنائی از پنج نفر قاضی و مدعی‌العموم و منشی با لباس‌های رسمی و قیافه‌های گرفته تلخ تشکیل و **کولی و مهریار** در جای خود نشسته بودند.

محکمه قبل از اتخاذ تصمیم ورأی یکساعت‌تنفس داده وزن‌کولی را مستحفظین باطاق دیگر بردند و یکی ازقضاة رو به مهریار کرده گفت

این تنفس برای اینست که استنطاق شما و دوسیه شما ممکن است محتاج بیك رسیدگی خصوصی وجدانی باشد و باینواسطه مابطورغیررسمی باشما صحبت میکنیم .

آقای مهریار ، مدعی العموم برای شما که برطبق اقرارخودتان معاون و محرك جنایت بوده‌اید دهسال حبس با اعمال شاقه وبرای پیرزن که پنج نفر دیگرراهم مسموم کرده و سه نفر آنها مرده‌اند تقاضای اعـدام نموده است وپس‌ازاین ساعت تنفس ، محکمه با تقاضای اوموافقت خواهدنمود ولیکن قلب ما برای شما که هنوز محصل و جوان هستید طوری دیگـر گواهی میدهد ودر این‌ساعت آخر بیائید حقیقت‌مطلب‌را بگوئید ومسبب اصلی جنایت‌را معرفی کنید که دراین کارهم‌بهرهٔ شخصی‌وهم بهرهٔ اجتماعی نصیب شما خواهدگردید .

بهرهٔ شخصی آنکه در مجازات شما تخفیف‌کلی داده میشود وبهرهٔ اجتماعی آنکه معرفی جنایتکار موجب جـلوگیری از تجدید جـنایت و وآسودگی خلق وخشنودی خداست .

مهریار خندیده گفت غیر از میل شخصی خودم هیچکس مرا در درمسموم ساختن ناهید تحریك ننموده است .

سن هفتاد و نهم

نذر

ناهید ببالین خود تکیه داده و اثر زهرهنوز در چشمان او دیده میشد و صورتش مثل گل زردی بود که از دست خزان فرار نموده باشد **فرشته** پهلوی او نشسته و دست او رادر دست داشت و میگفت :

الحمدلله که حالت خوب شده است و این نقاهت جزئی هم بزودی برطرف خواهد گردید.

ناهید تبسم کرده گفت : شما هم لابد برای من محزون شده بودید .

فرشته ـ من هرروز میرفتم خانهٔ **زهره** که ازتو خبری پیدا کنم ـ مادرم شب‌وروز رو بقبله نشسته وبتو دعا میکند **بهرام** دراین‌مدت هیچ از خانه بیرون نرفته وصدایش شبیه بگریه شده است و اینقدر کاغذ تورا خوانده‌ایم که همه حفظ شده‌ایم.

☆☆☆

خورشید وارد شد .

فرشته برخاسته سلام کرد.

خورشید با کمال صمیمیت صورت او را بوسیده گفت گاهی پیش آمدهای سخت، آدم را متنبه وازغفلت‌هائی که مرتکب شده منفعل مینماید ومن دراین حادثه **ناهید** فهمیدم نسبت بحق همسایگی خانوادهٔ نیکوکار دانشمند فرزام کوتاهی کرده بودیم و خداوند مارا تنبیه نموده است ونذر کرده‌ام وقتی ناهید خوب شود خدمت مادر شما رسیده و از ایشان طلب بخشش نمایم .

☆.☆

ناهید ـ منهم نذر کرده‌ام اگر خوب شدم هیچوقت مادرم را تنها نگذارم و هرجا میرود با اوباشم ...

سن هشتادم

توطئه

دریکی از عرق فروشیهای مرطوب تاریك زیرزمین که با چراغهای نفتی نیمه‌روشن بود و با وجود شدت سرما بخاری و آتشی وجود نداشت میزها وچهارپایه‌های کهنه کثیف دورازهم گذاشته شده وروی میز بطریهای عرق و گیلاسهای بزرگ دیده میشد وروی چهارپایه‌ها مردمی با لباسهای چرکین کوتاه وبلند و صورتهای خسته و تاریك وچشمان دریده وجهنمی نشسته وهروقت درباز میشد کلاهای‌خودرا تا روی دماغ‌پائین میکشیدند کـه صورتشان را تازه وارد اگر غـیر از مشتریهای معمولی آنجا است نه بیند .

☆ ☆ ☆

روی یك میز علاوه بر بطریهای پر و خالی چند ظرف خوراك هم بود وسه نفر اطراف آن ساکت نشسته وگیلاسهای خودرا پشت سرهم‌پر کرده ومینوشیدند .

وگاهی یکی‌از آنها میگفت پس چطور شد نیامد .

نزدیك نصف شب آنکه‌بزرگتر از دیگران بود گفت وقت گذشت دیگرنمی آید وناچار باید یکی ازما برای پول عرق‌وشام اینجا گروبماند ودونفر دیگربرویم وفکری بکنیم.

دراین‌موقع جوانی که‌ازحیث‌لباس وصورت‌غیرازساکنین این‌دخمه زندگان بود وارد شد واین سه‌نفر اورا استقبال کردند ، جوان‌پهلوی آنها آنها نشست وگفت ببخشید برای تهیه وجه واینکه شب‌بگذرد وجمعیت اینجاکم شده باشد دیر کردم .

یکی از آنها ـ ما نزدیك بود از آمدن شما مأیوس بشویم .

یکی دیگر ـ آقا ما مردم‌لات‌ویك‌لائی وبدنامی هستیم ولی هرگز برخلاف قول خودمان رفتار نمی‌کنیم .

یکی دیگر ـ آقا به‌بینید امشب چقدر مشروب وخوراك روی‌میز ما است اما خیلی ازشبها تاصبح پشت این میزها گرسنه وخمار می‌نشینیم ودستور یك گیلاس کوچك عرق و یك لقمه نان خالی هم نمیدهیم ، برای اینکه پول نداریم و نمیخواهیم زیربار خجالت کسی برویم.

☆☆☆

جوان یك اسکناس پنجاه تومانی روی میز گذاشته گفت این فعلا پول شام شما .

بعد آهسته گفت از آن هزار تومان ششصد تومان حاضر است و از زیر میز بهریکی از آنها دو اسکناس صد تومانی داد و گفت بقیه را بعداز انجام کار خواهم داد .

یکی ازسه نفر — خوب اگر بعد از انجام کار بقیه را ندادید ما چکنیم ؟

جوان گفت : کاری که اگر شما بقول خودتان عمل نکنید من می توانم بکنم؟

هرسه‌نفر بلند خندیده گفتند خوب گفتی توهم‌مثل مامرد وصاحب قول هستی وما حتماً تاآخر هفته کاررا تمام می کنیم وتوهم بقیه وجه را بما خواهی رساند.

☆ ☆ ☆

یکی که‌بنظر رئیس آنهابود گفت وقتی کارتمام شد وعدهٔما سرهمین

میز است واگر برای ماخطری بیش آمد و بحبس افتادیم باید آنجا ما را بی پول نگذاری و آنوقت خندیده وبا آواز کریه خودش ودو نفر دیگر خواندند:

نوشته بـر در و دیوار محبس که هر کس پول دارد امشب مرخص

☆ ☆ ☆

بعد سه نفر پیاله‌های خودرا پر کرده و یك پیاله هم ریخته و جلو جوان گذاشتند و گفتند ما با هر کس یك پیاله عرق و یك لقمهٔ نان بخوریم تا زنده‌ایم باو خیانت نمی‌کنیم تو هم اگـر اینطور هستی این پیاله را با ما بخور .

جوان ـ من شاگرد مدرسه هستم وهیچوقت عرق نخورده‌ام ولی امشب با شما که شاید روحاً از ما ومعلمین ما هم بهتر باشید وفقر و بیکاری ومحیط وجامعه شما را باینجا واینکارها کشانیده است می‌خورم وهر چهار نفر پیاله‌های خودرا بسلامتی هم نوشیدند.

رئیس ـ حالا که اینطور شد وباهم دوست شدیم اگر ممکن است بگو تو با این خوبی و کم‌سنی چرا میخواهی این شخص ازبین برود که ما هم حساب کار مان را با خدا بکنیم .

جوان ـ همین قدر بدانید اینکار موجب خرسندی خداست زیرا با ازبین رفتن او انتقام بسیاری از خانواده‌ها که شرافتشان بدست این جوان بی‌شرف ازدست رفته است گرفته خواهد شد :

آنوقت هرسه نفرازسر میز برخاسته و گفتند کار تمام است و فقط یك حرف باقی است که اگر اتفاقاً ما سه نفر را نابود کردند تو آن چهارصد تومان را درصورتیکه داشته باشی بیار و بین مشتریان این مهمانخانه قسمت کن **اینها هم مثل مافقیر و بیکار و زنده بگور هستند زیرا ما هیچکدام**

زن و بچه‌وخانه ولانه وخویش وقوم‌نداریم وهمه وارث بدبختی یکدیگر می باشیم .

سن هشتاد ویکم

وصیتنامه

خسرو ـ خبرعجیبی‌درشهر منتشر شده‌واغلب روزنامه‌هانوشته‌اند

زهره ـ چه خبری ؟

خسرو ـ دیشب ساعت یازده **فتنه** درمریضخانه چهار روز بعد از کورتاژی‌که کرده بود مرده است .

زهره باوحشت واندوه ـ **عجب چه زود بر تابوتی که برای دیگران تراشیده بودخودش‌سوار گردید .**

خسرو ـعجب‌تر ازاین مرگ فجیع ، نامه ایست‌که بعدلیه نوشته است ودراین روزنامه عین آنرا درج نموده‌اند.

☆☆☆

وزارت عدلیه

دراین‌موقع که این نامه را مینویسم مشاعر من‌کاملا بجا است‌ولی چون چرك وارد خون من شده وکاملامسموم گردیده‌ام‌ومرگ من‌نزدیك است و دیگر مجال اینکه خودم در محاکم صالحه حضور یابم نیست این سه مطلب رابطور اقرارصریح ودعوی حق وصیت صحیح بآن‌وزارتخانه خاطرنشان نموده وبرعهدهٔ دستگاه عدالت است‌که بهرسه آنها ترتیب‌اثر داده و بآن عمل نماید.

۱ ـ محرك اصلی مسموم ساختن **ناهید** دختر جمشیدنیا **من‌هستم**

و بسیار افسوس میخورم که زهر کاری نبود و پیش از مردن خود مرگ اورا ندیدم.

این **مهریار** مرد احمقی است که خود را برای خشنودی من زندانی نموده است و همانطور که **زنان خوشگل هرگز بعشاق خود حرف راست نمیگویند** منهم دراین شش سال که او مجذوب و دیوانهٔ من بود هرگز باو یك کلمهٔ حرف راست نگفتم ولی حالا که حیات من خاموش میشود، میل ندارم این مرد سفیه شهوت پرست بآتش من بسوزد.

۲ـ خون من بگردن **مصطفی خان** پسر منیرالممالك منیری است و باید محاکم صالحه اورا محاکمه و بقصاص برسانند.

۳ـ شش سال است با مادر واقوام خود بکلی متارکه کرده‌ام وهیچ کدام حق ارث ازمن ندارند وخانه واموال من که درحدود دویست هزار تومان است تماماً متعلق بکسی است که **بهرام فرزام** را بکشد و او را زود تردر آن دنیا بمن برساند.

فتنه‌سوزیان

سن هشتاد و دوم

قتل

شب سرد و تاریك و از نصف گذشته بود، کوچه‌ها پر از برف و یخ بودند.

بهرام ازشب نشینی با لباس صاحبمنصبی ودرجه ونشان مراجعت کرده وبرحسب معمول خواست از خیابان **جمشید** دور زده و بمنزل خود بیاید ناگهان درنوربرق چندنفررا دید که روی یکی افتاده‌اندفوراً چراغ جیبی خودرا روشن و نزدیك شد صدای **مصطفی** را شنید که با ناله و التماس میگوید مرا نکشید هرچه میخواهید میدهم.

بهرام شمشیر کشیده فریاد زد : فوری دست ازاو بردارید و گرنه جانتان درخطراست دونفرازروی **مصطفی** برخاسته باوحمله کرده‌وفوری یکی از آنها با ضربت سختی که ببازویش خورد روی زمین افتاد ودیگری با**بهرام**در تلاش بود که سومی کارد خودرا ازسینه **مصطفی** کشیده گفت کار این یکی که تمام‌شدودیگر کاری بناموس کسی نخواهد داشت و به‌بهرام حمله کرد . **بهرام** با هر دومشغول زد وخورد بود و با آنکه چند زخم بسروصورتش رسیده و خون چشمش راگرفته بود یکی دیگر آنهارا از پا درآورد ولی سومی قوی و بدون زخم و تازه‌نفس بود و لحظه بلحظه مقاومت **بهرام** کمترمیشد دراین بین‌شش نفرشبگرد سواره‌رسیده‌وسروان آجودان مخصوص را شناختند و تفنگ‌های خودرا بطرف آن یك نفر که مشغول حمله بود نگاهداشته واورا مجبور بتسلیم نمودند .

سن هشتاد وسوم

رفتن به مریضخانه برای عیادت

منشی باشی ـ **جناب حکیم**، قدری تندتر حرکت بفرمائیدزودتر برسیم به بینیم مریضخانه چه خبر است.

حکیم باحال برآشفتگی ـ میخواهی‌چه خبرباشد . **مریضخانه‌ها باوادی بی‌خبران همسایه‌اند . ـ**

منشی باشی ـ حیف **مصطفی**، دکتر میگفت چندین زخم‌مهلك بسینه او زده‌اندکه هیچکدام التیام پذیر نیست.

حکیم ـ مگر زخمهائی که او بدل مردم زده و ناموس آنها را خون‌آلودکرده التیام پذیر است .

منشی باشی - دلم بحال خانم و آقا میسوزد که با اینهمه ثروت همین یك اولاد ویك وارث را داشتند.

حکیم - مسئول واقعی جنایت‌های **مصطفی** و خون او همین خانم و آقا هستند که اورا اینطور خودپرست وعزیزمادر وخود سر بار آوردند اگر از روز اول وظیفهٔ پدری را بر احساسات مادری مقدم داشته و اورا به آئین وجدان و اخلاق تربیت میکردند کار باینجا نمیکشید.

من از وقتی **مصطفی** بحد بلوغ رسید و بی ناموسی وارد منزل آقای منیر الممالك شد دورنمای تاریك همین روزها را میدیدم و افسوس میخوردم و آنچه بخانم و آقا میگفتم تأثیری نداشت .

منشی باشی - واقعاً **بهرام** عجب جوان شجاع و با شرافتی است نصف شب ، تاریکی ، یخبندان، تنها با سه نفر مسلح آدم کش گلاویز شدن کاری شوخی نیست.

حکیم - حال خود او چطوراست ؟

منشی باشی - من بعیادت او رفتم چه باغ وخانهٔ بزرگ و باصفائی خریده وچقدر این چندسال شرکت آنها فایده کرده است .

حکیم خندیده گفت: مقصودم حال مزاجی او بود.

منشی باشی - ببخشید آقا، پدر **بهرام** مرد دانشمند و با آبروئی بود که با معلمی زندگانی کوچك خود را میگذرانید وحالا بهرام هم دانشمند وهم صاحبمنصب وهم متمول گردیده است .

حکیم - میخواهم بدانم در حادثهٔ پریشب چه برسر او آمده است.

منشی باشی - ملتفت هستم، بنده میخواستم عرض کنم که **بهرام** حالا غیراز پدرش میباشد و متمول و صاحب‌منصب وصاحب اسم و شهرت شده

است وحیف بود ازبین برود .

حکیم باتعجب- **آقای منشی باشی** شماجزازتمول وشهرت نمیخواهید ازچیز دیگری حرف بزنید.

منشی باشی - الان آقا مطلب راعرض میکنم : **بهرام** چند زخم مختصر بیشتر ندارد و افسوس میخورد چرا دیر رسیده ونتوانسته است **مصطفی** را نجات بدهد و من تعجب میکنم آدم چطور برای حفظ جان دشمن ورقیب خود جان خودرا بخطر می‌اندازد .

حکیم- مردمان با شهامت وتقوی، مردانگی و نیکوکاری را برای دوستی ودشمنی انجام نمیدهند، آماج زندگانی آنها وجدان و ایمان آنهااست ودرهرکاری که میکنند میخواهند به آماج خود نزدیکتر شوند.

☆☆☆

مریضخانه نزدیك وصحبت آنها قطع شد .

سن هشتاد و چهارم

پیغام

بهرام با پیشانی بسته وسینهٔ مجروح ببالش خودتکیه داده ونامه‌ای راکه مسوده کرده بود میخواند وتصحیح میکرد :

دیشب **دایه‌خانم** پیغام را رسانید، پیغامی که خدای عشق آنرا پاسخ هزارها سرود دل‌ونشید وآرزو قرار داده است .

وقتی **دایه‌خانم** گفت، گفته‌ای امر عشق وآزرم ازحکم پدرومادر در تو با نفوذتر است ، میخواستم نزدیك تو باشم و جان خودرا بپای تو نثار نمایم . -

زخمهای من خطرناك نیست. **خاصه اکنون که تو بجراحت قلب من مرهم نهاده‌ای.**

بعداز رفتن **دایه‌خانم** این غزل‌را گفتم:

☆☆☆

مرا بمهر خود ای‌دوست شادمان کردی

چه شد بمن تودل خویش‌مهربان کردی

چه شد که از همه ویرانه‌ها دل ما را

توجای‌خویشتن ای گنج شایگان کردی

توای همای‌سعادت چگونه شد کزمهر

بشاخ بی‌بر و بی برگ آشیان کردی

ز عقده‌های دل من گره گشائیها

بیك کرشمه‌مرموزابروان کردی

تن شریف تو رنجور وناتوان نشود

که‌رحم‌بر من‌رنجور وناتوان کردی

بهرام

سن هشتادوپنجم

مرگ

مصطفی درحال اغما روی تخت مریضخانه افتاده بود.

منیرالممالك وجمشید و خسرو، مریم‌وخورشیدو زهره‌وناهید درگوشه وکنار اطاق نشسته ودکترخانواده بالای‌سر **مصطفی** وچند نفر دیگر ازدکترهای معروف جراح دور تخت او ایستاده بودند.

☆☆☆

قیافه دکترها گرفته و ناامید وحاضرین همه با چشم پر از اشك و حسرت بحال **مصطفی** نگاه میکردند.

☆ ☆ ☆

وزیر جنك وخانمش و بهمن و به‌روز برای عیادت وارد و پهلوی **جمشید وخورشید** نشستند :

دراین‌حال مصطفی چشم خودرا باز کرده گفت :

آه، اگر بهرام یك دقیقه زودتر رسیده بود مرا نمی کشتند وچشمانش برای همیشه از زندگانی بسته شد .

فصل یازدهم

فرجام غم

سن هشتاد و ششم

درآوردن از عزا

رئیس الوزرا و خانم ، وزیر معارف و خانم ، وزیر جنگ و خانم ، جمشید و خانم ، بهمن و به‌روز، منیرالممالك وخانم ، جناب حکیم

☆ ☆ ☆

رئیس‌الوزراء - **آقای منیرالممالك ، اگر بنا بود انسان برای مرگ عزیزان‌خود لباس سوگواری بپوشد جز رنگ سیاه پارچهٔ برنگ دیگر بافته نمیشد .**

☆ ☆ ☆

یکسال از سانحهٔ مرحوم مصطفی گذشته ودراین مدت هزارها پیر وجوان در دنیا تن بخاك داده‌اند و تنها مرگ درخانهٔ شمارانکوفته است

مخصوصاً این جنگ عالم‌سوز که مرگ را در نظرها خوار مینماید.

☆☆☆

امروز من و آقایان **وزیر فرهنگ** و **وزیر جنگ** ازجنابعالی تمنی میکنیم اجازه فرمائید خانمها وافراد خانوادهٔ وپیوستگان این لباس ماتم‌را ازتن درآورند وفرش عزا ازخانه جنابعالی برچیده شود.

منیر الممالك ـ ازصمیمیت جنابعالی و آقایان متشکرم شمابزرگ خانوادهٔ ماهستید. من‌خودم هم هر وقت به تن بچه‌ها، مخصوصاً **ناهید** لباس سیاه‌می‌بینم‌داغم تازه‌میشود.

(گریه براو مستولی شده و نمیتواند صحبت خودرا تمام‌کند)

جناب حکیم ـ **آقـای منیر الممالك، ما همه میدانیم تسلیت دادن آسان،تسلیت‌گرفتن مشکل‌است ولی‌چه میشود کرد، مرگ‌یك امر قطعی طبیعی است و درمقابل حوادث‌تغییرناپذیر طبیعت‌چون‌وچرا و شکر و شکایت بی فایده است و این آب چشمها به پیکر هائی که دردل قبر خاك شده‌اند چه‌بهره‌ای خواهد بخشید!...**

☆.☆

جنابعالی برای روح **مصطفی** که محتاج بروشنائی ومغفرت‌است و برای باقی ماندن اثری از خودتان که‌در دوران هیبت ناك پیری هستید و خداوند خواسته بیشمار بشما داده است ووارثی ندارید خوب است‌یکی از املاك بزرگ خـودرا وقف ساختمان یك دبستان شبانه‌روزی و کلیهٔ مصارف نگاهداری‌چهارصدنفر اطفال یتیمی که‌قادر به‌تحصیل نیستندنموده وخوراك وپوشاك وسایرلوازم آنرا ازهر حیث ازعایدی آن مرتب‌فرمائید و آنوقت است که بجای یك نفر فرزند که از دست داده اید هر سالی

بچهار صد نفر اولادخود رسیدگی نموده و آنها را برای خشنودی خدا و خدمت بجامعه تربیت خواهیدفرمود.

منهم که پیرومجرد ورفتنی هستم بقیهٔ عمرخودرا برای انجام اینکار وقف می‌نمایم و امیدوارم قبل‌از پایان عمر اینکار خیر بپایان رسد.

با خانم هم‌صحبت کرده‌ام‌دریکی‌از دهات بزرگ خودیك‌مریضخانه بسبك مریضخانه‌های علمی‌امروزه برای رعایای خودبسازندو آقای بهمن خواهرزاده ایشان سرپرستی این‌کاررا بدون مزد وحقوق قبول نموده‌اند

بسا قصور فلك مایهٔ سپهر حصار که‌ساخته‌است بروی‌زمین بقهر بشر
زخون‌دل‌همه نقش و نگار بر ایوان زدود آه بهر غرفه شعله و مجمر
ولیك‌زانهمه خرگاههای نخوت‌و کبر
نمانده است کنون غیر خاك‌و خاکستر
بسان مدرسه وچون‌مریضخانه بپای
ندیده‌ایم بنائی روان و دین پرور
یکی فزاید بر دل کمال و دانائی
یکی زداید رنج و ملال از پیکر
از این دو کاخ هنر مملکت بود آباد
وازاین‌دو قصر شرف‌شاددل بود کشور

بنای خیر کن ای دوست تا بپاید دیر
که خودخراب‌شود زود هر بنای‌دگر

☆☆☆

رئیس الوزراء ـ واقعاً ازصحبت سودمندجناب **حکیم** مستفیض شدیم‌وچیزی که‌خیلی مرا مسرورنموده این است که آقای **منیر الممالك** که ازخانه بیرون نمی‌آیند ومشغولیاتی ندارند مصاحبت **جناب حکیم**

ایشان را ازهمه چیز مستغنی مینماید وبرای مشغول شدن روح وتسلیت دل، هیچ‌چیزی‌بهتر ازصحبت‌خردمندان نیست .

☆☆☆

منیر الممالك ـ همیشه زبان‌ونیت **جناب حکیم** بخیرهمه است و دریغا خانوادهٔ من آنطوریکه باید ازایشان استفاده‌نکردند ...

من ازفردا شروع بکار وقف میکنم‌وباید جناب آقای **وزیر معارف** هم درترتیب این‌کار وجریان رسمی آن با بنده کمك بفرمایند. و انشاءالله آقای **بهمن** هم که جوان وکارآمد وخیرهستند درساختمان مریضخانه با خالهٔ خود کمك خواهند نمود .

وزیر معارف ـ **الحمدلله مجلس ما که برای برچیدن عزا بود به‌گسترانیدن بساط شادمانی ابدی‌درخانواده‌جناب آقای‌منیر الممالك ونتیجه‌ای که موجب‌خشنودی‌خدا و بقای نام‌ایشان وخانم محترمشان وآمرزش روان مرحوم مصطفی است منتهی گردید.**

البته منهم درانجام این‌کارخیر شرکت خواهم نمود.

☆☆☆

وزیر جنگ ـ آقای منیرالممالك ، اجازه بفرمائید خانم بنده که خودش نیز شریك در این‌سوگواری است با خانمها برای عوض کردن لباس باندرون بروند و شام را با **آقای‌رئیس الوزرا** وسایرین درمنزل من صرف بفرمائید .

سن هشتاد وهفتم

مقدمات کار

جمشید با خورشید ، زهره و ناهید و خسرو وارد شدند.

بهمن و **سودابه** آنها را استقبال کرده و باهم دست داده و نشستند **بهروز** و **زیبا** برای احترام پهلوی صندلی **خورشید** و **جمشید** ایستادند و **رباب** کنارصندلی **ناهید** نشست .

جمشید بطورشوخی- اینقدردورهٔ نامزدی **زیبا** طول کشید که ما گفتیم **بهروز** از عروسی با او پشیمان شده است .

زیبا - خداکند اینطورباشد.

بهروز - گرفتاری جنابعالی وسانحهٔ **مصطفی** وسوگواری جناب **آقای منیرالممالک** وخانوادهٔ ایشان وکسالت وسفرآقای **بهرام** موجب تأخیر گردید و امشب برای کسب اجازه و ترتیب مقدمات کار استدعا کرده‌ایم که اینجا تشریف بیاورید.

خورشید - هیچوقت ازبهرکار خوب کردن دیر نیست ومن خوشحال هستم قدم برادر زادهٔ آقا برای آقای **بهروز** مبارك بوده وموجب پیشرفت کار خودشان و رفع کسالت و تألم دوستان ایشان گردیده است.

جمشید بالحن استهزاء - پس الحمدلله گرفتاریهای آقای سروان **بهرام** تمام شده و دوستان و آشنایان ایشان دیگر از این بابت نگرانی نخواهند داشت.

(صورت ناهید برافروخته شده و ببهانه‌ای از اطاق بیرون رفت).

بهمن که ازطرزصحبت جمشید متغیرشده بود گفت: آقای **جمشید** شما **بهرام** را بطوریکه‌هست نمیشناسید ، دوستان بهرام همهٔ دلگرمی و نشاط زندگانیشان از بهرام است و قلب او از کانون خورشید پاکتر و سوزان‌تر است .

زیبا - عموجان نمیدانیدچقدر آقای **بهرام** مهربان و نجیب ومعقول

است و چقدر باسم شما وخانم و ناهیدجان احترام میگذارد، اگر او چندروز منزل ما نیاید مثل این است که خوشی و لطف منزل ما تمام شده است.

رباب — جناب آقای **جمشید**، من در این شش سال تحصیل در فرانسه درمدرسه و دراوقات تعطیل درخارج مدرسه بجوانهای طبقه اول تربیت شده زیاد برخوردم و هیچکدام بادب و کمال وتمامی آقای **بهرام** نبودند واینطورجوانها مایهٔ آبروی مملکت هستند.

سودابه - بهرام وفرشته‌وخواهرش برای‌جوانها ودخترهاسرمشق شرافت وصمیمیتند.

زهره ـ ما دوسه‌ماهی که چندسال پیش شمیران با ایشان‌وفرشته بودیم غیرازدوستی وراستی هیچ‌از آنها ندیدیم.

خورشید ـ از آن شب **مصطفی** تا حالا حاجی داداش و مریم خانم روزی صدبار میگویند اگر دردنیا جوان با شهامت و حقیقی هست آقای **بهرام**است وبس.

جمشید ـ من نظر بدی بایشان ندارم و مقصودم این بود که اگر گرفتاریهای ایشان تمام شده است مایهٔ خرسندی برای همه است.

منهم تصدیق میکنم که ایشان جوان با معلومات وهنر و شهامت و وطن‌پرستی میباشند.

به‌روز ـ جناب آقای جمشید، اجازه‌بفرمائید راجع به‌ترتیب شب جشن صحبت کنیم.

ناهید وارد اطاق شده وجای خود نشست.

جمشید ـ گویا برای همین کارهم آمده بودیم.

به روز ـ من از این ترتیب شبهای رسمی عروسی که اشخاص

جورواجور را بهم‌میریزند وعروس وداماد باآن‌لباس‌های‌رسمی مصنوعی مثل آکتورهای تئاتر با هم وباهمه میرقصند وخرج زیاد میشود وبه‌اغلب از مدعوین خوش نمیگذرد ، خوشم نمیآید و با زیبا عقلمان را روی هم گذاشته‌ایم که کسانی باید در مجلس عروسی ما بیایند از روی شخصیت و مقام وتناسب‌بایکدیگر دسته بدسته دعوت کنیم‌وصورت شبها ودسته‌هائی راکه درهر شبی باید بیایند نوشته‌ایم که آقاملاحظه فرموده واگراجازه بدهند بهمین طریق دعوت نمائیم .

جمشید صورت را دیده گفت این ترتیب خوبی است و اگر این ترتیب بین خانواده‌هائیکه وسائل دارند متداول گردد هم بمهمانها و هم بصاحبخانه خوش خواهدگذشت و هم از اسراف‌کاریها جلوگیری شده و هم اوقات شادمانی ممتد وطولانی خواهدگردید .

ناهید ـ آقاجان شب ماکی‌است وباکی خواهیم بود !

جمشید بفهرست نگاه کرده گفت :شب‌اول **«آقای منیر الممالك با خانم ، رئیس الوزراء باخانم ، وزیر جنك باخانم ، وزیرمعارف با خانم ، وفاراز ، استادان و دبیران زیبا و بهروز ، سروان‌بهرام با مادر و خواهرش ، بهمن با پدرومادرش**و صاحب مجلس جمشید و خانواده‌اش هستند و اختیارپذیرائی‌با آنهااست» .

ناهید — باباجان پس‌خوب است اجازه بدهید امشب قدری برای یادگرفتن کارهای شب رسمی خودمان تمرین نمائیم.

همه ازصحبت او خوشحال وخندان شده وبطرف اطاق شام برای تمرین روانه شدند.

سن هشتاد و هشتم

هیچ چیز برای همیشه مکتوم نمیماند

هرچه توانستند باکید و عناد وقساوت وتیره‌پنداری رفتار نمودند **لیکن هرقدر ظلمت شب زیادتر شود برروشنائی ستارگان افزوده خواهد گردید .**

☆ ☆ ☆

گاه بر خیزد غباری صبحدم — خاك وباد وخار وخاشاکی بهم
تیره گردد همچوشب روزسپید — روشنان چرخ گردد ناپدید
لیك بعد ازچند گامی آن غبار — ازمیان خود روی آرد برکنار

☆ ☆ ☆

این غبار اندیشکان تیره دل
روزی آخر خودشوند ازخودخجل
من نیم مرد دو روئی و دروغ
دیده ام را راستی بخشد فروغ
قلب من چون شعله‌ای ازآتش است
کز درون و ازبرون پرتابش است
نیك و بد راکیفر و پاداشن است
تیره دل‌ازظلم و زاحسان‌روشن است
هر کسی بیند سزای کار خویش
نوش را نوش آید از پی ، نیش نیش

☆☆☆

حوادث این شش سال که با زهر خورانیدن به **ناهید**، کشته شدن **مصطفی** ،مردن فتنه، زندانی‌شدن‌مهریار ، سردارشدن‌من‌درمیدان‌جنگ

زخم‌دار شدن درسانحهٔ مصطفی ، بخشیدن فتنه تمام مایملك‌خودرابکسی که مرا بقتل‌آورد اگرچه پیش‌آمدهای فجیع وسهمناکی بودلیکن‌چون شر محض درطبیعت نیست ، این حوادث هم حقیقتی راکه زیرغبار غفلت وحسادت وعنادپوشیده شده بودآشکار ساخت.

☆☆☆

حالا دیگرهمه‌میدانند ناهیدستارهٔفضایل وفتنه ومصطفی‌صاعقه‌های رذایل بودند و همچنین معلوم‌گردیدکه اگر از چشم و زبان‌کج اندیشان آتش ببارد وبا حربهٔ شرربار تهمت و خیانت حمله کنند هرگز پیروزی پایدار نصیب‌آنها نخواهدگردید وپول وزور وجاه و مقام ضامن‌همیشگی موفقیت وسعادتمندی نیست !

☆ ☆ ☆

جناب‌آقای جمشید ، آن‌روزی که من برای خواستگاری ناهید آمدم‌آنقدر حقارت و ذلت برمن وارد شدکه ازپیش شما بسراغ‌مرگ رفتم ولیکن امرپروردگار چیز دیگر بودومن بامیدانجام آن امرزنده‌ام و تـا زنده‌ام به خانواده با شرافت شما تکریم نموده و سر احترام فرود خواهم آورد.

بهرام ـ فرزام

☆☆☆

جمشید پس‌از خواندن وچند لحظه اندیشه با خودگفت :

هرچه آن روزگفت حق بود و آنچه دوستان او شب منزل به‌روزگفتند حقیقت داشت وهرچه حالا نوشته است عین‌حقیقت‌است .

ولی آیاکی نفس سرکش خودخواه من تسلیم حق و حقیقت خواهدگردید نمیدانم !....

سن هشتاد و نهم

مگسان دور شیرینی

سالن منزل خورشید

پیشخدمت ـ خانم بازچندنفر ازیك اتومبیل خیلی‌شیك پیاده شده و می‌خواهند شرفیاب شوند .

خورشید ـ لابد یکدسته ازاین خانمها هستندکه در این چندماه یکساعت مارا راحت نگذاشته‌اند.

دونفر خانم مسن و یکٔ دخترجوان وارد وخودشان راازخانوادهٔ یکی ازتجار معروف معرفی کردند .

خورشید تعارف کردو نشستندوچای وشیرینی‌وشربت‌میل کردند .

خانم مسن ـ حاجی آقا دو دختر و یك پسر دارند دختر ها را حاجی آقا بدونفرهمکار وهم‌سن‌خود داده‌والحمدلله کیفشان تخت است و خانه وباغ‌واتومبیل وهمه‌چیزدارند .

اما پسرمان که‌دهسال‌درشعبهٔ تجارت‌حاجی آقا درکلکته کارکرده وانگلیسی وهندی‌واین چیزها را بلد است ازهر خانوادهٔ پولداروصاحب اسمی حاجی آقا خواسته است برای او زن بگیرد اویك عیب و لکه‌ای روی آنها گذاشته است . اما حالا یك‌ماهی‌است‌اسم **ناهیدخانم** دخترشما واوصاف اورا شنیده ومارا ذله‌کرده است وحاجی آقاهم چون املاکشان درقزوین‌پهلوی املاك جناب آقای‌جمشید است باین وصلت راضی‌هستند دیگر بسته بنظر خودتان است درخصوص مهریه هم هرجور قرارو قاعده باشد البته حاضریم .

خورشید خندیده گفت چون‌هنوزمدت زیادی ازفوت نامزد **ناهید** که برادرزادهٔ من‌بود نگذشته است آقا اجازه نمیدهند باکسی وارد این صحبت شویم.

خانم مسن‌دیگر ـ ای خانم ، دنیا همیشه یك روز عزا و یك روز عروسی است یك دختر جوان‌راکه برای این حرفها نباید بترشی‌انداخت.

دختر جوان ـ خانم حالا بفرمائید **ناهیدخانم** بیایند وبا هم آشنا بشویم وبه‌بینیم چه لعبتی هستندکه **رحیم‌آقا** ندیده اینطور عاشق ایشان شده‌اند !

یکی از خانمهای مسن خندهٔ معنی داری کرده گفت : **سکینه** دخترعموی رحیم آقااست وخودش هم باما آمده که **ناهیدخانم** رابیینند...

خورشید ـ در این دو سه ماه که پای خواستگار اینجا باز شده اغلب **ناهید** منزل‌دائی جانش‌است‌وحالا هم اینجا نیست والاالبته می گفتم بیاید و شما به بینید که لعبتی نیست و چنگی بدل نمیزند و خیلی شما خودتان قشنگترید !...

خانمها برخاسته و آنکه ازهمه بزرگتر بودگفت هرطور ستاره و سرنوشت آنها باشد همانطور خواهد شد .

بعد ازرفتن آنها **خورشید** با خود ـ این‌هم خواستگاری تجاری‌و معاملات ملکی جناب حاجی آقا ...

سن نودم

رازی‌که چهار سال مکتوم بود

پرده‌های شب هنوزکاملا آویخته شده بود . کنارکوچه خلوتی‌که

منتهی بخانهٔ بهرام میشد **فرشته** گوشه‌ای ایستاده وجوانی کمی دوراز او مشغول صحبت بود .

الحمدلله دیگر مـانعی باقی نمانده است ، کسالت خانم بکلی رفع شده و آقای **بهرام** با موفقیت مراجعت کرده‌اند وشهامت و شایستگی او ورد زبانها است و دراین چهارسال آنچه ازتقوی و پایداری و متانت من باید معلوم توشود شده است وحالا دیگر باید اجازه بدهی با پدرومادرم از آنچه تاکنون غیر ازخدا وتو کسی از آن اطلاعی ندارد صحبت کنم و برای‌خواستگاری بخانهٔ شما بیایند .

فرشته می‌خندد

جوان ـ فرشته این بار هم مانند هزار باردیگر میخواهی با خنده حرف ما تمام بشود ؟ ...

فرشته ـ **فریدون** شنیدم‌دیروزدرمجلس سال مصطفی هیئت‌وزراء وجمعیت زیادی حضور داشتند وتوهم آنجا بودی.

فریدون ـ من برای‌رعایت آداب‌خانوادگی رفته‌بودم ودیگران‌هم هر کدام‌بیك‌نظری آمده‌بودند، اما این‌حرف‌چه ربطی بصحبت مادارد ؟...

فرشته می‌خندد

فریدون — مگر تو برای خندیدن و مسخره نمودن و دیوانه کردن بدنیا آمده ای ، کسی‌نمیداند که چقدرمن‌ازخندهٔ‌تو گریه کرده‌ام!...

فرشته باز میخندد ...

فریدون با حال عصبانی سر خود راکه همیشه وقت حـرف زدن با فرشته پائین می انـداخت بلند نموده گفت: **فرشته** ، من امشب باید با توحرف‌خودم را تمام‌کنم وفردا منزل‌من یا مجلس عروسی باشد یا عزا.

فرشته تبسمی محزون بلب آورده و نگاهی پر از مهر و صمیمیت

بروی **فریدون** نموده گفت : **فریدون** ، گمان میکنم دیگر محظوری برای شوهر کردن **ناهید** باقی نمانده است.

فریدون ـ نمی‌فهمم چه میخواهی بگوئی.

فرشته ـ میخواهم بگویم من از تو در تمام عمرم ، می‌فهمی در تمام عمرم فقط یك خواهش دارم ، **فریدون** بی‌تاب شده روی پای فرشته افتاده گفت : **فرشته** ، من خودم، خانواده‌ام ، ثروتم ، جوانیم، آینده‌وامیدم ، دل وعشقم همه در اختیار تو هستیم.

فرشته ـ پدر تو وزیر جنگ و پسرعموی **جمشید** و بزرگ خانوادهٔ آنها است و جمشید از هیچکس مثل او حرف شنوی ندارد و تو باید پدرت را وادار کنی **ناهید** را برای **بهرام** خواستگاری کرده و آنقدر پافشاری کند که این کار تمام شود.

فریدون ـ من قسم خورده‌ام تا **بهرام** به **ناهید** نرسد با هیچکس ازدواج نکنم وحالا هم قسم میخورم که وقتی **ناهید** و **بهرام** ازدواج کردند جز با تو با کسی ازدواج ننمایم.

فرشته هنوز جملهٔ آخر را نگفته بود که بسوی منزل خود با قدمهای تند حرکت کرده و مانند پری از چشم فریدون غایب گردید.

من نودویکم

آزادی

خانم ، من مکرر بشما گفتم من نه حاضرم آزادی خودم را بکسی بدهم و نه آزادی کسی را بگیرم ، دیگر این صحبت‌ها چه نتیجه‌ای دارد؟...

مینو اگر این فکر را من و هر مزهم داشتیم نه **سودابه** و نه **بهمنی**

در دنیا بود و نه ما عقب کار ومکنت میرفتیم و نه وقتی از دنیا میرفتیم کسی بود که جای ما به‌نشیند و نام و مقام ومال ما را حفظ نماید .

بهمن - چقدر آنهائیکه بدنیا نیامده و در آسایشگاه عدم غنوده اند راحتند...

مینا ـ بهرام ، کسی که مثل تو همه چیز دارد این حرفها را نمیزند، راحتی و نشاط دنیا این است که زن و مرد در جوانی وصلت کرده و زندگانیشان را باهم قسمت کنند یعنی هریکی از آنها دو نفر شده ودلشان هیچوقت تنها وازهم جدا نباشد.

منکه اصلا اولاد نـدارم آن خواهرمان **مریم** با اینهمه ثـروت و دستگاه که یك پسر بیشتر نداشت واینهم اینطورشد وحالا چشم همه بتو است ودلمان میخواهد تورا بازن و بچه‌وخانه وخانواده به‌بینیم.

اینهمه دختر دراین‌شهر هستند ومثل گل قشنگ‌ودل‌انگیزندوهمه حسرت میبرند که‌زن توبشوند ، هر کدام را میخواهی انتخاب کن‌وازاین تنهائی‌و بی‌سروسامانی بیرون بیا. **آقای هرمز** هم‌دیشب میگفتند با **بهمن** صحبت کنید که برای آنهم ترتیبی داده شود.

بهمن ـ **خاله‌جان، این حرف درست است که دخترها همه‌مثل گل هستند یعنی می‌شود آنهارا دید و تماشا کرد، بوئید و لذت برد ، چید و زیب پیکر خود ساخت ولیکن نمی‌شود از آنها توقع عاطفه و حقیقت داشته و برای همسری و شرکت درزندگانی دعوت نمود.**

مینو ـ دیشب چه عروسی‌وچه مجلس خوبی‌بود، وقتی **به‌روز** و **زیبا** بمجلس آمدند دل همه شاد شد ومن گفتم کی‌مجلس عروسی **بهمن** خواهدبود و وقتی **بهرام** و **فرشته** رفتند **خورشید** محرمانه گفت کم کم **جمشید**راضی میشودوممکن‌است‌عروسی **بهرام** و **ناهید** نزدیك باشد ، **بهمن‌جان** توخودت میگفتی ماسه‌نفرهر کاری‌رابکنیم‌باهم‌خواهیم کرد...

بهمن ـ من ازروزی که توانستم فکربکنم و تصمیم بگیرم تصمیم قطعی گرفتم که تمام دنیارا گردش بکنم واز هرجا بیشتر خوشم بیاید آنجا بیشتر بمانم ، محیط ایران برای پرواز من کوچك است ، باید پایم باز و فکرم آزاد باشد همه‌جا بروم وهمه‌چیز وهمه کس‌را ببینم و چشم ودل من بتدریج مستغنی و مستطیع گردند وشایدوقتی بسن بلوغ واقعی‌رسیدم و همسر شایسته‌ای برای خود پیدا کردم و مرا بسوی خود کشید آنوقت ازدواج کنم ، آنوقت دیگرپیریاجوان ، ایرانی یا فرنگی‌فرق نمیکند زیرا عشق جوان میکند ، شایستگی زندگانی‌را آرام مینماید و کسیکه جوان است وزندگانی آرام دارد میتواند ازدواج کند .

☆ ☆ ☆

اما اینکه تا حالا مانده‌ام برای رفع کسالت شما وانجام کار **بهرام** وبدست آوردن خرج‌سفر بدون تحمیل‌برپدرومادر بوده وهمهٔ اینها قریب بانجام است .

انشاءالله بعداز دیدن مجلس زفاف **بهرام** و **ناهید** که آرزوی من است وتمام کردن مریضخانه خاله جان مریم که عهده‌دار انجام آن شده‌ام شروع بسفر خود خواهم نمود.

سن نوددوم

مراقبت درکار ازدواج

سالن دانشکده ، استادان

رئیس ـ خانم‌امروزجلسهٔ هفتگی‌دانشکده است واگرازاستادان پرسشی دارید بفرمائید.

خانم - آقای وزیر جنگ بواسطهٔ کاری فوری نتوانستند خودشان بیایند وعذرخواهی کردند وبطوری که بشمانوشته بودنداین ملاقات برای یك موضوع خصوصی وخانوادگی است .

رئیس ـ اینطور مرقوم فرموده بودند .

خانم- ماميخواهيم با یکی از دختران دانشکده شما وصلت کنیم وباآنکه ارتباط خانوادگی دربین است باز محتاج بنظر دانشکده راجع باخلاق وکار اوهستیم . **زیرا خانه واقعی شاگردها مدرسه است و هیچ نظری از نظر معلمین که درطول چندین سال روزی چندین ساعت با مراقبت بآنها نگاه کرده‌اند صائب‌تر نیست.**

رئیس با حال تبسم ـ خانم این رویه پسندیده ایست اگر متداول شود ، ولی تاکنون سابقه نداشته است .

خانم ـ چه از این بهتر که اینکار خوب از مـدرسهٔ شما شروع و رایج گردد .

رئیس ـ اسم این دخترچیست ؟

خانمـ **فرشته‌فرزام** .

رئیس ـ مرحوم فرزام ازمعلمین با علم واخلاق بودند **فرشته** هم دختر ایشانست و در تمام مدتیکه دورهٔ مدرسه را طی نموده از او هیچ شکایتی بدفتر نرسیده است.

خانم ـ ازآقایان استادان تمنی‌میکنم نظر خودشان‌را بفرمایند .

معلم ادبیات ـ **فرشته** چون‌شاگردبرجسته‌ای‌بودمن‌بدون‌مراجعه بدفاتر نمرات میتوانم‌اظهارنظرنمایم. **فرشته** درتمام سالهادرامتحانات اول شده وکاورفتار اوهمیشه ضرب‌المثل برای شاگردان بوده است‌ومعلمین او قریحه واستعداد وشایستگی اوراتمجیدنموده‌اند.

یکی از خانمها ـ خانم پسر خوشبختی دارید و این دختر با خود بخانهٔ او سعادت و نیك‌بختی خواهد آورد.

خانم اختر ازحضار تشکر کرده وبا خوشحالی برخاسته و برای احترام او همه ازجای برخاستند.

سن نوزدهم

دل و عشق

وزیر جنگ ـ آقای جمشید، من‌در کارزناشوئی هیچکس دخالت نمی‌کنم. **زیرا اشتباه کمی دراینکار ندامت بسیاری درپی‌می‌آورد ودر واقع ازدواج عالم دل و عشق است و کسی غیراز خداوند محیط باین عالم نیست.** ولیکن شما غیر ازدیگران هستید وزشت‌وزیبای خانوادهٔ شما و من همیشه بیکدیگر مربوط بوده است:

جمشید ـ امیدوارم این‌ارتباط ویگانگی‌همیشه‌بین ما برقرار بماند.

وزیر جنگ ـ ناهید بزرگ شده وموقع شوهر کردن او میگذرد و چون او دختر فوق‌العاده‌ایست ترتیب ازدواج او هم بطور عادی پیش نیامده ودراین‌شش‌سال حوادث سهمگینی این‌دختر معصوم‌را احاطه‌نموده واو مردانه تحمل کرده است. **مصطفی** دوسال‌است وفات نموده وقریب یکسال است که خانوادهٔ **آقای‌منیرالممالك** از عزا بیرون آمده اند و فراموشی گذشته ها ونگرانی‌ها را از بین برده است و من امروز آمده‌ام منزل شماکه باموافقت شما ترتیب ازدواج **ناهید** را با آجودان‌مخصوص **سروان بهرام** بدهیم.

جمشید ـ این‌مطلب بی‌سابقه نیست ولی‌بیش از آنچه درخانوادهٔ ما انعکاس دارد درخارج سروصدا بلندکرده و من‌ازاین حیث ناراضی و

وبدگمان گردیده ام .

وزیر جنگ ـ اگرطرفین این کارغیراز **ناهید** و **بهرام** بودند در این مدت طولانی حرفهائی بمیان میآمد **لیکن آنها بقیمت جان و آرزشرافت وآبروی خودرا حفظ نموده اند .**

جمشید ـ دراین دوسال ازخانواده‌های اشخاص معروف ومتمول طهران وشهرستانهاهرروزبرای خواستگاری می آیند ومن هنوزتصمیمی نگرفته‌ام .

وزیر جنگ ـ بهرام صاحبمنصب وهنرمند وشاعرو نویسنده است وبزودی بمقام بزرگی که درانتظار اوست خواهد رسید، وضع مالی اوهم خوب شده وشرکت آبادانی دراین پنج شش‌سال خدمت زیادکرده و سود فراوان برده ویکماه است بهرام چك یکصدهزارتومان برای این کارپیش من فرستاده است.

جمشید ـ من‌ازوصلت با صاحبمنصبها خوشم نمیآید زیرا هرگز دردلشان وفا وصمیمیت ودرمنزلشان خیروبرکت نیست.

وزیر جنك آقای‌جمشید **عصر ما عصر نهضت نظامی است و نام ایران پس‌ازآنکه قرنها درغبارفراموشی فرورفته بوددوباره روی‌تیغهٔ شمشیر سربازان دلیر شروع بدرخشیدن نموده است و باید طبقات ممتازکشور با نظامیان تحصیل کرده و با اخلاق وصلت نمایند وسربازان آینده ازخانواده‌های اصیل برخیزند وخونی که درراه استقلال ایران ریخته می‌شود پاکترین خون ایرانیان باشد.**

جمشید ـ آقای وزیرجنگ من مقابل‌دوستی‌خانوادگی‌شماهمیشه تسلیم‌بوده‌ام ودراین‌خصوص هم نمی‌خواهم کاملامخالفت نمایم، بمن‌مهلت بدهید تا تأملی‌دراین کارنموده وبعد نظرخودراهرچه‌باشدبشماعرض کنم.

سن نود و چهارم

اجتماع خانواده

خورشید ـ ازبس جواب خواستگار دادم خسته شدم .

خسرو ـ حالا بین اینها کسی هست که لایق ناهید باشد .

خورشید ـ بیشتر پی جمال ومال هستند وصحبتی ازعشق زناشوئی وساختن خانواده وانجام برنامه زندگانی دربین نیست .

زهره ـ بافرض اینکه آدمی لایق ناهید هم پیداشود **ناهید** که که جزبه بهرام با هیچکس دیگر وصلت نخواهد نمود .

زیبا آدمی لایق تر ازبهرام برای ناهید هرگز پیدا نخواهد شد .

خسرو ـ ناهید که دختر با حقیقت و حق شناسی است، هردختری دیگرهم بود در مقابل اینقدر عشق و از خودگذشتگی و اینقدر کمال و شایستگی که دربهرام است قطعاً هیچکس را براو اختیار نمیکرد.

خورشید ـ حاجی داداش مکرر بخود من گفته‌اند مصطفی را از روی دشمنی کشتند و ناهید را ازروی دوستی پدرومادرش خواهند کشت.

زیبا ـ من نمیدانم خان عمو چه چیزی میخواهند که بهرام ندارد ، بعلاوه دختر باید شوهرش را به پسندد وبا اوزندگانی کند یا پدرومادردختر! ...

زهره ـ بابا جان میخواهد ایندفعه دیگر ناهید با دست خودش زهر بخورد و خودرا ازدست این خانوادهٔ بی انصاف راحت کند .

خورشید ـ این حرفها چه فایده‌ای دارد! امروز آقاغروب میآیندمنزل، شما هم اینجا باشید و هرچه بعقلتان میرسد بگوئید و دندان روی حرف نگذارید شاید بدل آقا اثر کند ودست ازخودپسندی وخودسری بردارند.

خسرو ـ دیروز شنیدم آقای وزیرجنگ دوسه ساعت با آقاخلوت

کرده و مشغول صحبت بودند و گمان می کنم صحبتشان راجع به همین موضوع بوده است .

زیبا ـ من امشب یا ازعمو جان یك كتاك قشنگی میخورم یا كار را درست خواهم كرد .

زهره ـ باید یكنفر بین ما باشد كه آقا بحرفش اهمیت بدهد .

سودابه ـ من الان میروم خاله جان و آقای منیر الممالك و بهمن را میآورم كه با ما كمك كنند .

فصل دوازدهم

سرانجام خوب

سن نودو پنجم

موفقیت

جمشید ـ جناب آقای وفاراز چرا اینقدر كم اینجـا می آئید من اگر میدانستم تمام شدن تحصیل بچه ها موجب كم آمدن شما اینجا میشود هرگز نمیگذاشتم درس آنها تمام شود ،

وفاراز ـ صنعت وعلم كه تمامی و آخر ندارد !

جمشید ـ آقای وفاراز شما از گرفتاریهای ناهید و حوادثی كه در این چند سال برای او پیش آمده است مطلع شده‌اید !

وفاراز ـ اطلاع دارم وخوشحالم كه ناهید از عهدهٔ امتحان یكی از درسهای مشكل كلاس من كه مقاومت درمقابل ناملایمات است بخوبی بر آمده و اگر تربیت محكم او نبود حالا كار صورتی دیگر داشت ومراهم شما هرگز درمنزل خودتان نمیدیدید .

جمشید ـ كه مردی سیاست پیشه بود. ومیدانست وفاراز برای خواستگاری

آمده و میخواست بطوریکه رنجیده خاطر نشود صحبت **ناهید و بهرام** پیش نیامده و این ملاقات بخوشی بر گذار گردد موضوع را عوض کرده گفت اما آقای وفاراز شنیدم بعضی بااصول تعلیمات شما که روی راستی صرف و یکرنگی کامل و لطف اندیشه و افراط درمناعت و بزرك منشی استوار است موافق نیستند و میگویند تربیت عبارت از آموختن آداب متداول عصر و محیط به نوآموزان آن عصر و محیط است و باینواسطه کلاس وفاراز مناسب با محیط نیست و جوانهائی که منسوج این کلاس هستند و سادگی وصداقت و رحم و رقت در تاروپود قلبشان جای گرفته است وصلهٔ ناجور محیطند و باید همیشه منزوی و بی سامان و ناکام زندگانی نمایند .

وفاراز ـ اصول تربیت و اخلاق تقریباً در همه جا ثابت و غیر قابل تغییر است مثلا راستی و درستی و کار و همت همه جا ممدوح است و دروغ و تقلب و تنبلی و کوته نظری همه وقت جزء رذائل محسوب میشود واما اگر شاگردان کلاس من تاکنون موفقیت حاصل نکرده اند برای این است که هنوز عدهٔ آنها بقدر کفایت نیست و البته وقتی اکثریت پیدا کنند محیط امروزه را شکسته و کج اندیشیها و نیرنگ سازیها را نابود ومحیطی از روی ایمان ووجدان بنا خواهند نمود ، ولیکن من میل دارم امروز صحبت خارج نکنیم و بتقاضای من که ازدواج ناهید و بهرام است و انجام آن کفارهٔ سنگین قلبی های گذشته شما خواهد گردید توجه نمائید .

جمشید ـ آقای وفاراز شما گمان می کنید اگر **ناهید** زن **بهرام** بشود خوش بخت خواهد شد .

وفاراز ـ رشتهٔ زناشوئی یك سرش بدست خود آدم است که باید در استحکام آن بقدریکه میتواند دقت ومراقبت بعمل آورد ولی یکسر دیگرش در دستی مرموز و نهانی است که بهر طریق بخواهد باز کرده

و می پیچاند و کسی را بآن حکومت واقتداری نیست.

جمشید ـ بهرحال راجع به‌بهرام دیگران‌هم بامن صحبت کرده‌اند وحتی وزیر جنگ که بزرگ خانوادهٔ ما است اصرار نموده و تمام افراد خانواده از زن و مرد مرا بستوه آورده‌اند ولی من هنوز بتردید خود باقی هستم.

وفاراز ـ امامن‌غیرازدیگران هستم و کمتراز کسی‌تمنی‌وخواهش میکنم و اگر حکم وجدان نبود و بیم جان دو نفر را نداشتم در این کار دخالت نمینمودم.

جمشید ـ با تعجب بیم جان دونفر چه معنی دارد!

وفاراز ـ آقای جمشید آنچه را که دیگران بشما نگفته‌اند من ناچار بگفتن هستم ناهید و بهرام بهم‌عشق‌دارندعشقی که بایدیا باهم زندگانی کنند یا باهم بمیرند وشماتاکنون مانع آنها بوده‌اید و اگر باستبداد خود باقی بمانید این‌دو نفرکه نمیخواهند ازامرشما و آئین شرافت بگذرند بطور حتم از جان خود خواهندگذشت و آنوقت‌شما قاتل‌واقعی آنهامحسوب خواهیدشد وپشیمانی این‌دنیا وعذاب دنیای‌دیگر یك آن‌شمارا آسوده نخواهدگذاشت و همینجا صحبت من تمام میشود

جمشید ـ بفکرفرورفت ومدتی‌سکوت برقراربود وبعد سرخودرا بلندکرده گفت آقای وفاراز شما معلم وپدر معنوی ناهید هستید خود تان با وزیرجنگ وخانم صحبت کنید و هرطور صلاح‌بدانید اقدام نمائید من مخالفت نخواهم نمود.

سن نود وششم

شرنك وشربت

بهمن درکتابخانه خود مشغول پیچیدن چمدان و تدارك سفر بود

جعبه منبت زیبائی را ازکمد بیرون آورده و قفل آن را بازکرد پاکتی را برداشت و ازلای آن عکس دختری را درآورد که بالای آن با قلم درشت نوشته شده بود :

« وصیت میکنم این عکس را درقبر روی سینهٔ من بگذارید» بهمن مدتی به آن نگاه کرد وگفت نه ! **جای عکس کسی که بزودی همبستر دیگری خواهد گردید روی سینه من نیست** : عکس را پاره کرد وشمعدانی را که روی قفسه کتاب بود پائین آورد روشن کرد وپاره‌های آنرا با شعله شمع سوزانید بعد از جعبه یك دستهٔ پاکت بیرون آورد که همه بیك خط بودند و روی تمام آنها نام **بهمن** نوشته شده بود و شروع بخواندن آنها نمود .

نامه ها همه کوتاه و مختصر بودند **ولی معلوم بود معنی و روح درآنها قوی‌تر ازلفظ وکالبد است و برای مطالعه آنها دل زیادتر ازچشم بمصرف میرسد**

بعد از خواندن بهمن با دو دست پیشانی خود راکه میخواست ازفکر وحسرت بشکافد گرفت و چشمان خود را بسته و بحال خلسه و اغما فرو رفت . . .

وقتی بحال طبیعی برگشت گفت پیش از آنکه دوستی ما بمقامی برسد که بهم کاغذ بنویسیم یك روز گفت شما درمجله‌ای نوشته بودیدعشق مکتوم نمیماند زیرا آتش را نمیتوان درگریبان پنهان کرد و بروفای زن اعتماد نیست زیرا خاصیت شکر را در شرنك نگداشته‌اند . ــ گفتم چنین است .

گفت بیائیدمابرخلاف این رفتارکنیم من با شما وفادار باشم و شما

عشق مرا فاش نکنید .

گفتم قبول دارم و با هم دست دادیم و پیمان بستیم و در اغلب این نامه‌ها از آن روز یاد نموده است ...

حالا شش سال از آن روز میگذرد من عهد خود را نگاهداشتم و مثل یك چوب خشك که سبزی و طراوتی بخود ندیده و از نسیم بهار باهتزاز نیامده وصرصرخزان آنرا نلرزانیده است زندگانی کردم و پیوستگان من مرا جماد و بی ذوق گفتند وحتی دوست من بهرام که خود نقش عشق است و خواهرم سودابه که دفتر قلب من در دست اوست از عشق من آگاه نگردیدند اما او بعهد خود وفا نکرد ...

روزی که مجلس عقد او بود تصمیم گرفتم آن روز تا شب کسانی راکه دوست دارم برای بار آخر به‌بینم وشب بوسیله مرفین بخوابی‌بروم که‌دیگردر آن‌رنج‌بیداری نیست، لیکن‌منزل یکی‌ازدوستان که‌برای‌دیدار بازپسین رفته بودم فراش پست نامه‌ای آورد ودوست من پس از خواندن با تعجب بمن داد بخوانم نوشته بود «یکی ازمحصلین ایرانی که با دختری فرنگی پیمان عشق وزناشوئی‌بسته بود وپس‌ازسه سال‌دانست‌اودل وعشق ووجدان‌وشرافت خودرا بمرد ثروتمندی فروخته‌است . یك روز که‌دختر و آن‌مردخوشحال‌وسرمست‌دست‌بدست‌هم داده و کنارخیابان‌میخرامیدند جوان محصل ناگهان‌رسیده و نام دختررابلند برزبان آورده وبلادرنگ خود را زیرقطاری که درحرکت‌بود انداخت . ساعت بعدکه جسدمتلاشی شده او را دراتومبیل اموات گذاشتند وجمعیت خیابان با حیرت و اندوه واحترام به‌آن‌نگاه میکردند . دختر با عشوه و نازبه نامزد تازه‌خود گفت **بیچاره قبر که‌این‌احمق‌ها‌را باید دردل‌خودجای دهد .»**

خواندن این کاغذ تصمیم مرا شکست و نگذاشت **یك نفر دیگر باحمقها اضافه گردد** .

زن عاشق خود را دیوانه‌میکند و بنام‌اینکه با دیوانه نمیشود زندگی کرد از او فرار مینماید .

زیبائی برای زن حربهٔ برنده است که همیشه با آن دوستان خود را میکشد و مردیکه دوست زن باشد دشمن زندگانی خود گردیده‌است.

بهمن کاغذها و پاکتها را با شعله شمع سوزانید و خاکستر آنها را با دستمال خود جمع نمود .

بعد ازجعبه قوطی طلای جواهرنشانی‌را درآورده گشودویك بسته موی خرمائی‌رنگ ظریف از آن درآورده گفت **وقتی این موها را از گیسوی خود مقراض کرد و بنام یادگار بمن داد که در سرش غیر از فکر من چیزی نبود** ، بهمن دیگر نمیتوانست صحبت کند و اشك مثل باران از چشمانش سرازیر بود و کم کم دست او بطرف شمع نزدیك میگردید که دراطاق بسختی زده شد ویکی گفت داداش اینهمه‌وقت‌چکار میکنی ! ... **به‌روز وزیبا و رباب** مدتی است آمده ومنتظر تو هستند

سن نوزدهم

فرشته و فریدون

مریم باکلفت **فرشته** هنوزنیامده است .

زیبده بگم ـ خانم حالا که الحمدالله فرشته خانم دیگر تنها نیست که سرشب مثل مرغ توی‌لانه‌خودبرود ، یقین با آقای‌فریدون خان سینمائی ، تآتری ، جائی رفته‌اند که پهلوی هم باشند .

مریم نه، زیبده‌بگم ، **فرشته** مثل دخترهائی که بنام‌شناسائی باهمسر

آیندهٔ خود اینجا آنجا میروند و بعد اگر وصلتشان سر نگرفت رسوا و انگشت‌نما میشوند نیست و تا فرشته رسماً با فریدون زن وشوهر نشوند با او آمدورفت نخواهد نمود.

امروز عصرخانم بزرگ از فریدون و فرشته دعوت کرده که با آنها صحبت کند ومن هم اجازه دادم که فرشته برود و زود برگردد.



زیبده بگم - خانم قربان توی حلقتان با این حرفهای خوبی که میزنید ما که درس نخوانده‌ایم و چیزی بلد نیستیم اما این جوری هم که مردم این‌سال وزمانه پیش گرفته‌اند خوب‌جوری نیست که دختر خودشان را هفت‌قلم آرایش کنند بدهند دست یك‌مرد نامحرم که با هم‌هرجا دلشان میخواهدبروند که بفهمنداخلاقشان‌خوب‌وجوراست‌وبهم می آیدیانه، آخر خانم جان مگر در یك مجلس دو مجلس میشود آدم را شناخت،

لابداین خانم‌و آقادر این‌یکی‌دو ساعت‌هرچیزخوبی‌دارند بهم نشان می‌دهند وهرکدام خیال می کنند آن‌یکی‌را فریب بدهندولی بعد از اینکه زن و شوهر شدند می‌فهمند هردوفریب‌خورده‌اند و سرخاب‌وسفیداب نتوانسته‌است صورتهای زرد وسیاه‌را برای‌همیشه سرخ وسفید نگاه بدارد.

خانم من مقصودم از این حرفها فرشته‌خانم و آقای فریدون‌نیست، فرشته‌خانم الحمدلله اینقدر پاك و نجیب است که کسی‌جرئت نداردبگوید بالای چشمش ابروست وخدا میداندکه ما اورا مثل‌چشم خودمان‌دوست داریم و آقای‌فریدون‌خان هم آدم‌خوبی‌است وماحالاما باو تبریك‌میگوئیم و بعد که انشاءالله فهمیدیم قابل فرشته خانم بوده است بفرشته خانم هم

تبریك خواهیم گفت .

مریم ـ آفرین زیبده بگم ، آفرین زیبده بگم حرفهائی که گفتی درست وصحیح بود منهم قبول دارم **که اگر طرز ناشوئی پیش از این خوب نبود حالا هم خوب نیست و باید یك رویهٔ معتدلی پیش بگیریم که نه آنطور چشم بسته و نه اینطور بی بندو بار باشد والبته بوسیلهٔ علم و تربیت این افراط و تفریطها بتدریج مرتفع خواهد گردید.**



درخانه زده شد وفرشته وفریدون بعد ازلحظه‌ای وارد شدند.

مریم با سیمای باز و شگفته جواب سلام آنهارا داده وفریدون را نزدیك خود نشانیده گفت آقای فریدون ما نمیدانیم چطور از مرحمتهای جناب آقای وزیر جنك تشکر کنیم امیدواریم با توجه ایشان و آمدن شما غصه وغم ازخانهٔ ما رفته وقدم فرشته هم درخانه شما موجب خیروسعادت باشد .

فریدون ـ دیروز آقا بخانم می گفتند آقای جمشید تا اندازه ای متقاعد وازبد بینی بیجای او نسبت به **بهرام** کاسته‌شده است و حقیقة من هرباری که بهرام را می بینم ایمانم بشایستگی او بیشتر میشود وخانم هم گفتند منهم همینطور هروقت فرشته خانم را می‌بینم ، از بار پیش زیبا تر و مؤدب تر است .

زیبده بگم چای و شیرینی آورده و درضمن بفرشته اشاره کرد که بیاید بیرون، فرشته از اطاق خارج شد و بعد خندان مراجعت کرده گفت خانم مژده مژده ...

دایه‌خانم ازطرف **ناهید** آمده ومیگوید دیشب مدتی آقای وفاراز

با آقای جمشید صحبت کرده‌اند و بالاخره بر اثر صحبت ایشان وصحبتهای آقای وزیرجنك آقای جمشید موافقت کرده‌اند که ترتیب کار داده شود .



فرشته و فریدون از خوشحالی فریاد کشیده و برای دیدن دایه‌خانم از اطاق بیرون‌دویدند.

سن نود و هشتم

سالن مجلل منیر الممالك

دو خواهر

مینو ـ خواهر دیدی آخر زیراین قیافه آرام و متین **بهمن** هم چه آشفتگی‌هائی نهفته بود !

مریم ـ هرروز آدم یك‌چیز تازه‌ای می‌بیند .

مینو ـ از وقتیکه **آذر** شوهر کرده است دیگربهمنی درجا نمانده وبکلی ازهمه‌کس وهمه‌چیز دلسرد شده است واگر برای شدت علاقه به **ناهیدو بهرام**ودیدن‌جشن‌عروسی آنهانبودحتماً تاحالاازایران فرار کرده بود،خواهرتو بهمن‌رامیدیدی که‌ازتمام‌جوانهای‌خانواده سربراه‌تروجدی‌تر بود وشرکت **آبادانی** را باین بزرگی و سرمایه واعتبار رسانید ولی این اواخرفقط ازخانه برای سرزدن‌بمریضخانه‌بیرون‌می‌آید ودیگرشب‌وروز گوشهٔ‌اطاقش‌نشسته ویا روی‌تختخوابش‌افتاده واگرگاهی‌ازچشمش قطره اشکی نریزدکسی‌نمی‌فهمدکه او خواب یا بیدار ومرده یا زنده است .

مریم — این جوانها بیك‌زن دل می دهند وچشمشان دیگر غیراز اوچیزی نمی‌بیندو گمان میکنند گردش‌روزگاربحرکت‌چشم اوبسته است

و وقتی دیدند اینطور نیست بدنیا و همه چیز بدبین شده وخیال می کنند تمام ستارگان آسمان تاریك گردیده است .

مینو ـ ما نیمدانیم این **آذر** از کجاجلوی پای بهمن سبز شدواینطور دردل او ریشه دوانید وحتی تا چندماه قبل که بهمن تصمیم قطعی برای رفتن باروپا گرفت از این قصه وغوغا هیچکس اطلاعی نداشت وحالاهم که فهمیدیم دیگر کار از کار گذشته ودخترك رابه پول فروخته اند

مریمـ پس دراینصورت دخترخودش تقصیری نداشته است واینهمه رنجش وتکدر لازم نیست بعلاوه آدم با آدم خیلی فرق دارد وهمه دخترها مثل **آذر** نیستند واگر از یك شعله‌ای دودبچشم کسی رفته باشد نباید بکلی از روشنائی وحرارت آتش چشم برداشت .

مینو بچشم بهمن همه دخترها بی شخصیت و بی حقیقت هستند و میگوید درقلب هیچ دختری حرارت عشق و روشنائی تقوی نیست.

دراینموقع **ناهید و سودابه** وارد شدند وصحبت قطع شد .

پرده دوم

ولیمه عروسی

بهروز ـ میخواستیم در خصوص ترتیب شب عروسی و مدعوین صحبت کنیم .

موفقیت بهرام بیشتر دراینکار بواسطه همراهی‌های شما بود ومیخواهد زندگانی نوین خودرا نیز براهنمائی شما شروع نماید.

وفاراز ـ این موفقیت‌را خدانصیب بهرام فرموده‌است وجزمشیت

او هیچ قوه‌ای قادر بانجام آن نبود و بهرام باید برای شکرگذاری از این زندگانی با سعادت از اول طوری حرکت کند که هر قدمی که برمیدارد قدمی بسوی خدا نزدیك‌تر شده باشد.

بهرام ـ امیدوارم من و ناهید در تمام دورهٔ عمر قدمی که بر خلاف دیانت و وجدان ودستور شما باشد برنداریم.

فریدون ـ منهم امیدوارم که با فرشته رفتار بهرام وناهید را در هرقدم پیروی کنیم.

وفاراز - شنیدم درشب عروسی زهره متجاوز ازپنجاه‌هزارتومان خرج شده بود و از آن شب تا حالا سطح زندگانی خیلی بالا رفته واگر بخواهید نظیر آن‌شب‌را فراهم‌نمائید بیشتر از دویست‌هزار تومان بمصرف خواهد رسید.

به‌روز - کاملاصحیح‌است واگربخواهیم‌جشن‌بگیریم لابدبایدنظیر آن‌شب‌باشد ونمیشود ازکسانیکه آن‌شب‌جشن‌را دیده‌اند بیك‌شب‌نشینی معمولی دریکی ازباشگاهها دعوت نمود.

وفاراز - آیا بنظرشما در این‌موقع سختی وفلاکت که بسیاری‌از مردم شبها سر بی‌شام زمین می گذارند سزاوار است در یك شب عروسی دویست هزارتومان فقط برای هوی وهوس و هم‌چشمی وخودنمائی خرج شود وجمعیتی‌بی‌تناسب وغافل چندساعتی دورهم‌چرخیده ومست‌ولایعقل ازکنار هم جدا گردند و **بامدادان جزخستگی و خسران برای‌مهمان و میزبان اثری از جشن وآنهمه خرخ و زحمت باقی‌نمانده‌باشد.!**

بـه‌روز ـ البته سزاوار نیست.

بهمن تا نظرجمشید ورجال عیش وشهوت‌پرست تن‌آسای بی‌رحم

همطراز او چه باشد و **ناهید** و میلش به تجمل و صورت‌سازی و رشك و حسادتی که در باطن تمام زنها بدون استثنا مکتوم است چه اقتضا نماید!....

بهرام ـ هیچ قانون کلی بی‌استثنا نیست و ناهید زنی است که در سجایا و غرایز با سایر زنها فرق زیاد دارد و نمی دانم چرا **بهمن** که از همه به **ناهید** نزدیکتر است اینطور صحبت می کند

وفاراز - دوستان من ـ شما از طرز معیشت طبقه پائین بیخبرید و نمیدانید چگونه بی‌نوائی و ناتوانی تا اعماق زندگانی مردم فرورفته است و تا کسی برسر آتش نه‌نشیند نمیداند برسر این بیچاره‌ها چه‌می آید.

شما بدنهائی را که زمستان یخ بسته و تا بستان آتش گرفته اندو اندامی را که زیر بار فلاکت تا شده و شکسته اند و چشمانی را که دیگر اشك و روشنائی در آنها نیست ندیده‌اید.

ولیمهٔ عروسی برای بینوایان و نشانیدن فقرا کنار سفرهٔ اغنیا است که بخورند و ببرند و دعا کنند تا خداوند وصلت و زناشوئی را مبارك فرمود و بآنها سلامتی و سعادت و اولاد صالح عنایت فرماید.

ایرانیان قدیم در جشنهای زفاف بجای دندان‌مز و میوه و شیرینی که پس از ناهار و شام برای اغنیا می آوردند، بفقرا دندان مزد یعنی پول یا هدیهٔ بنام اینکه دندانشان برای صرف غذای آنها بکار افتاده می‌دادندو حتی بزرگان ایران مانند آل برامکه در شبهای زفاف اسناد و قباله های مستغلات گران قیمت بین مهمانهای خود تقسیم می نمودند و ممکن بود مردمان فقیر گاهی از سر سفره غنی و صاحب ضیاع و عقار برخیزند و این سفره‌ها و ضیافتها و زفافها بود که مایهٔ خیر و برکت و عظمت خانواده و بقای شهرت و نام میگردید.

امروز که کشور ما از هر حیث مخصوصاً ازحیث فرهنك و بهداشت فقیرترین کشورها است اگر وجوهی را که مردم برای این قبیل کارهای غیر لازم تفریحی و تفننی خرج میکنند بمصارف لازم حیاتی، امثال مریضخانه و مدرسه برسانند البته بهتر بوده وموجبات خشنودی خداورفاهیت خلق خدا را فراهم خواهند ساخت.

بهمن ـ همیشه صحبت‌های آقای وفاراز برای ما درسهای گرانقیمت زندگانی است. من افسوس میخورم که شخصاً دیگر موقعیتی درزندگانی برای بکار بستن درسهای ایشان نخواهم داشت ولی دلم میخواهد بهرام از آن استفاده کرده وتشکیل خانوادهٔ خودرا با صلاح و نیکوکاری شروع نماید.

☆

به‌روز ـ من افسوس میخورم چرا یکسال پیش من‌هم خدمت آقای وفاراز نرسیدم که اینهمه پولی که درچندساعت آتش‌بازی ومستی و رقص وغفلت آب شد وخاکستر گردید و ریخت و بباد رفت بمصرف سودمندی میرسید ولامحاله تکدر کسانیکه در شب جشن خوب از آنها پذیرائی نشده و یا آشنایانیکه برایشان کارت دعوت فرستاده نشده امروز دربین نبود.

☆

بهرام ـ من از جانب ناهید وخواهرم فرشته قول میدهم که جشن عروسی ما بدون هیچگونه تشریفاتی برگذار شده و نتیجه آنرا خداوند متعال بخانواده عزیز بهمن و به‌روز که هرسعادتی درخانواده من‌هست از آنهااست مبذول فرماید.

☆☆☆

من صدم

بیدار شدن

در پنج سال قبل آنشب که آن نامهٔ بی امضا را که فهرستی از یك گوشهٔ رندگانی خودتان بود برای من خواندند و بعد بطور ناشناس برای بهرام فرستادید و گفتند این کار برخلاف رویه زندگانی من است ولی ناچار مرتکب آن میشوم ، شاید جوان مستعدی که لایق کار و ترقی است از این ورطه فریب و نیستی خلاصی یابد ، من هرگز فکر نمیکردم که روزیهم باید چنین نامه‌ای برای من فرستاده شده وموجب بیداری وخلاصی من گردد.

☆

دریغا عشق غافل گیر است وچون سایر حوادث روزگار قبلا بکسی از ورود خود خبر نمیدهد.

☆

شما آنچه را درطی چند سطر نوشته بودید من در طی چندین سال حرف بحرف و نقطه بنقطه خواندم وفهمیدم ، من بعینه دیدم ، **چشم مرموز زن یعنی چشمی که چون غزال قشنگ است و مثل گرگ نگاه میکند ، جنس لطیف زن یعنی پیکری که سینه‌اش از آئینه و دلش از سنگ ساخته شده است و کتاب رمز زندگانی زن را فقط از سه حرف کلمه رنگ ومشتقات و کیفیات آن ترکیب نموده‌اند.**

☆

من دانستم خاطرات کسیکه عمر خودرا در پیش آمدهای سنگین گذرانیده و بلیات ومتاعب را تحلیل وتجزیه نموده است پربها است وزیر هر ورقی از آن صفحه‌ای از گزارش روزگار نهفته است.

☆

من از **بهرام** خطاکارترم زیرا من پس از شنیدن اندرزهای شما و دیدن آشفتگی‌های **بهرام** شروع باینکار نافرجام نمودم. بعلاوه من مثل بهرام خوش‌بخت نیستم زیرا هرعشقی چون عشق بهرام بکامیابی منتهی نخواهد گردید.

بهرام ازخواندن نامهٔ شما باآنکه نویسندهٔ آنرا نمی‌شناخت متأثرشد و گفت بچشم نویسنده همهٔ زنان فتنه هستند لیکن من نفهمیدم و ندانستم **آذرهم زن و فتنه است**



استاد بزرگوارم این نامه وقتی بشما میرسد که من ازسرحدایران رفته‌ام، رفتنی که برای آن دیگر بازگشتنی نمیباشد.

من پس از اتمام مدرسه و تحصیل با تشکیل شرکت آبادانی وشب وروز کار وزحمت وابرازلیاقت و درستی دویست‌هزارتومان بطورمشروع وحلال کسب نموده‌ام، خانوادهٔ من متمول هستند واحتیاجی باین مبلغ ندارند ونصف آن برای خرج سفر و تأمین بقیه عمر من که مدت زیادی از آن باقی نمانده است کافی است وچك یکصدهزار تومان بضمیمه این نامه حضورشما تقدیم گردید که با نظرپدر من درهرنقطه‌ای از تهران که بیشتر بمدرسه محتاج است یك دبستان کامل بنا فرمائید **واسم آن دبستان آذر باشد** شمایکروز در کلاس گفتید

در هرشهری که یك دبستان ساخته شود آن شهر یك قدم به کشور سعادت که در آن جهل و فقر و دشمنی و جنك نیست نزدیك گردیده است و کسی که در نیکوکاری با دیگران کمك نماید خداوند در انجام مقاصد باو کمك خواهد فرمود و حالا من از شما تمنی میکنم که در این کار خیر بامن کمك فرمائید.

شاگرد حق‌شناس شما بهمن

سن یکصد و یك

اعلان جشن

دریکی‌از روزهای ماه اول بهار این اعلان‌درطهران منتشر گردید.

در این‌بحران اقتصادی وفقر و ناتوانی‌عمومی جلوگیری از مصارف تجملی و غیر لازم برهمه‌کس واجب است و جشن وچراغانی درشهریکه خانه‌ها بی‌چراغ و تاریك ودلها محزون و مکدر است کار عاقلانه وخدا پسندانه‌ای نیست.

معمولادرجشنهای زفاف جمعی که‌اغلب باهم‌سنخیت‌و تناسب‌معنوی ندارند جمع میشوند وچندساعتی ببادهٔ گساری ورقص‌وسازمی گذرانندو بساکه بانگرانی وقهروعربده وخروش شب به‌آخرمی‌رسد وباندازه‌ایکه وسعت‌مالی وحس‌خودنمائی عروس‌وداماد وخانوادهٔ آنهاحکم‌میکند برای این چند ساعت‌غفلت خرجهای بیهوده بمصرف میرسانند.

ما امضاءکنندگان این اعلان مبلغی‌راکه برای دوشب جشن زفاف خودتخصیص داده بودیم دراختیار وزارت‌بهداری گذاشتیم که باآن‌یکباب مریضخانه بیست تخت‌خوابی ازهرحیث کامل بنا وافتتاح نمایند.

در این‌مریضخانه‌سالیان‌دراز مردم‌مستمندو ناخوش‌پرستاری ومعالجه‌شده‌و به‌بانی آن‌دعای خیرخواهند نمودوما دوستان‌خودرا که حق‌شرکت‌درجشن عروسی وشادمانی‌ما دارند در درك‌این‌ثواب ابدی با خود شریك می‌نمائیم.

ناهید ـ بهرام ـ فرشته ـ فریدون

سن یکصد و دوم

جاذبهٔ وطن

هرمز – با چه خون‌دلی پدرومادریك کودك را بسن رشد ودبستان میرسانند و چگونه هرروز دل و آرزویشان همراه او بمدرسه رفته و بر میگردد و بعد بمرور زمان دبستان بدبیرستان و دبیرستان بدانشکده و دانشکده بمیز کار مبدل میشود و مـوی سیاه پدر و مادر نیز بسفیدی و جوانیشان به‌پیری‌منتهی گردیده‌است وحالا که موقع گرفتن نتیجه‌وساختن خانه وسازمان خانواده وجبران‌زحمات پدرومادراست این‌جوان تحصیل کردهٔ دانشمند یکمرتبه و ناگهان برای یك زن ، یك خلقت ضعیف ، یك مخلوق ناقص مانند دیوانگان سر بصحرا گذاشته ومثل‌مردگان برای‌خود وکیل ووصی تعیین‌نموده‌است و واقعاً چقدر خوشبختند پدران ومادران امروز که دارای چنین فرزندان حق‌شناس وخردمندمیباشند !...

وفـاراز ـ اما این زن که شما اینطور اورا با حقارت نام بردیـد چه‌کارهای‌بزرگی که انجام‌میدهد وچه‌دخالتهای‌مالکانه که درحیات مرد مینماید ومن‌چه بسیاری ازکارهای گره خورده دیده‌ام که تا یك تار موی زن‌را در آنجا آتش‌نزده‌اند گشایشی‌روی‌نداده‌و بساطوفانهای‌هولناك‌مشاهده کرده‌ام که از یك‌حرکت چشم زن برخاسته است .

ملاحظه‌کنید **بـه روز** که از روز اول قیافهٔ آرامی‌داشت بواسطهٔ ازدواج با یك زن معتدل زندگانی منظم متوسطی شروع کرده وباخوشی می‌گذارند اما **بهرام** و **بهمن** که بلند نظر بودند و نگاهشان غیرعادی‌و خوفناك‌بودودنبال‌هم‌پروازی‌بی‌پرواماننده‌خودمی گشتندیکی‌بواسطه **ناهید** که زنی است از اعتدال آنسوی‌تر رفته و بحدعالی خوبی رسیده وبدون

سوزاینده‌ن روشنائی و حرارت میبخشد سر بآسمان سعادت کشیده است و یکی بواسطه آذر که او نیزن عادی نیست ولی انحراف او بسوی بدی است و بدون اینکه روشنائی و حرارت ببخشد میسوزانـد سر به بیابان حسرت گذاشته است و مخلوقی را که خوب و بد و متوسط آن اینقدر در زندگانی مؤثر است چگونه میتوان خلقت ناقص نامید.

مینو ـ آقای وفاراز، سفر برای جوان بد نیست، دنیا را میشناسد، محاسن و معایب مردم را می‌بیند و با اندوخته‌های معنوی بکشور خود برمیگردد اما نه اینطور سفر بی‌مقدمه و ناگهانی **بهمن** آنهم بااین حرفهای بی‌معنی و خدا حافظی ابدی و نوشتن وصیت‌نامه . «گریه بر **مینو** غلبه می کند».

وفاراز ـ خانم متأثر نشوید بهمن هم همیشه در اروپا نخواهد ماند و جاذبهٔ وطن هرقدر هم او خونسرد و با مقاومت باشد او را بسوی خود خواهد کشید.

من در اروپا در هر شهری که بودم صبح وقتی از خواب بر میخواستم اول رو بسوی ایران نموده و بمیهن خود سلام میکردم و ایرانی اصیل هر کجای دنیا باشد قبله امید او ایران است.

هرمز ـ آقای وفاراز ممکن است نامه‌ایرا که این دیـوانه بشما نوشته است بدهید به‌بینیم.

وفـاراز ـ قسمت اول نامه موضوعی است که مخصوص من و بهمن بـوده است و قسمت دوم مربوط بساختمان یکباب دبستان آبرومند در حدود یکصدهزار تومان با نظر شما است وچك صدهزار تومان هم برای من فرستاده است که آنرا بخود شما میدهم وفـاراز از کشو میز تحریر خود چك امضاء شده بهمن را درآورده و به هرمز میدهد.

هرمز چك را دیده و رد می کند و میگوید پیش خودتان باشد تا ترتیب اینکار هرنوع شما صلاح بدانید داده شود

حسن قصه و دلم

وصال

تمام دیگه ممکن است از یک شب زیبا توقع داشت در آن شب دیده می‌شد، یکی از شبهای بهار در ماه دوم بهار بود، باران تندی هم لحظه‌ای قبل آمده بود هنوز روی همه‌چیز میناتوری مثل ستارگان در سطح زمرد فام فلک می‌درخشید و پیکر ماه زیبا بر بالای نازک و ظریف زیبا بر و عفیف تر به نظر می‌آمد ... شاخه‌ها با همدیگر دست نوازش می‌کردند، گلهای بروی هم می‌خندیدند، مرغان چمن با هم می‌خواندند، ناهید سرخوش را روی بازوی بهرام گذاشته بود، نسیم بهاری تارهای زلف او را بصورت بهرام می‌افشاند و بهرام با آهنگ خواب‌آلود این غزل را می‌خواند ...

شکر لله که بامکنت بدو کار آمد — بار دیگر بسر مهر و وفا یار آمد

خاطرها بجز از عشق چیزی نشکفت — خرم آن دل که بدین دام گرفتار آمد

رخ ننماید بکه بنماید و دلها ندهد — جان بغمش بس زهمه سوی خریدار آمد

دلی خوش غفلت و مستی که خردمند آن را — چه زیانها که بسر از هشیار آمد

پیش از آنشب که تو آیی برمن من درخواب — دیده بودم که برم طالع بیدار آمد

هر کسی پیش خود از عشق سخن گفت و دل — سخن عشق بهمه آنکه بگفتار آمد

گر بر مثال لبت رسم نبت عجب — آنکه در بهمن عشق سبب بار آمد

صبر کردم نفسی در سیه‌م بگذارم — لب خندان زپی دیده خونبار آمد

در بیت چند روزی بود لطیفه حمله منتقدین از قبیل حرف نخواهم زد کسی بهم لطیفه من نبوده که بهم صحبتی داشته باشم خودم باید بگویم که دل نکته‌ای پرانده این کتاب مستعمل نخواهم. بمبئی فروردین ۱۳۲۶

گذشته‌ها

بسم الله

این کتاب گذشته‌ها را بر دامان فلک سیر
فرمانروای حضرت امام جمعه خوئی دام ظله
روشنائی و تابانی گذشته‌های درخشان
بزرگ دارند تقدیم معظم
وقت ورودی سنه ۱۳۳۰ ه‍ ق

بنام خداوند مهربان دادگر

ودرود بر نیك اندیشان خدمتگزار بشر

☆☆☆

کتاب گذشته‌ها

در سه قسمت

تصنیف استاد نظام وفا

شاعر و نویسنده بزرك معاصر

☆ ☆ ☆

قسمت اول ـ قطعات مرکب از نظم و نثر

قسمت دوم ـ شعر قسمت سوم ـ نثر

بشاگردان خود

ای خورشید های وفا بتابید شاید دل خونین من در شعاع نوازش شما لعل شود .

ای‌قلم که به نوشتن آرزومندیها عادت کرده بودی‌وقطعاتی راکه مینوشتی پاره‌های دل دردمندان بود بازبنویس و آیات‌محبت را تفسیر نمای .



در ده ما مکتبخانه و مدرسه نبود ـ وقتی من پیش پدر ومـادرم خواندن و نوشتن را یادگرفتم ، اول کلمه‌ای که روی قلبم نوشته شد کلمه دوستی ومحبت بود و بمن گفتند تا غبارمرگ روی‌این نوشته نه‌نشیندباید روشن و خوانا باشد و مسوده آنرا در دوران عمر بدیگران نیز بدهی که دلها بدلها بسپارند زیرا نسخهٔ سعادت که هرروز کمیاب‌ترمیشودازاین چند حرف ساخته شده است .

د ـ دست بدست دادن .

و ـ وفادار بودن .

س ـ سلامت هم‌را خواستن .

ت ـ تو ومن را از بین بردن .

ی ـ یکی ویك دل شدن .

بعدکه از ده بشهر ومدرسه رفتم و آموخته‌های خانوادگی‌خودرا

بمعلم پیر کلاس خود عـرضه داشتم گفت صحیح است و بدان افزود که حروف محبت نیز اشاره است :

م) مغناطیس

ح) حیات

ب) بزرگواری

ت) تقوی

و گفت جائیکه محبت نیست جاذبهٔ واقعی حیات و بزرگواری معنوی دل که به نیروی تقوی مستظهر ند آنجا یافت نخواهد شد .

حالا نیم قرن از آن روزها گذشته است و حوادثی که در قرون و اعصار گذشته دنیا هرگز نظایری نداشته پیش آمده و تحولات شگرف تـاریخ سالهائی بر خلاف یکدیگر و امروز هائی غیر از دیروز بوجود آورده است .

دو جنگ بزرگ عالمسوز بسیار ازقطعات دنیارا طعمهٔ خود قرار داده و علائم جنگ سوم که بزرگتر و سوزاننده تر خواهد بود افکار را منقلب و هراسان نموده است . ـ

در ایران حکومت استبداد بمشروطه و سلطنت قـاجار بسلطنت پهلوی مبدل‌شده ودرجنگ اول دنیا یك کردارمه قشون واردایران شد و کشور صلحجوی بی‌سلاحی را مقهور و منکوب ساخت و در جنگ دوم در یك روز ازشمال‌وجنوب برخلاف‌معاهدات کشوری و مقررات‌اجتماعی بایران حمله نمودند و **شاهنشاه ایران رضا شاه کبیر مجبور باستعفا گردید .**

من در این مدت پنجاه سال از ده بشهر و از شهر بپایتخت و از پایتخت بممالك بزرك دنیا مسافرتها نموده‌وسختیها دیده و با تحولات روزگار کوچك و بزرك وجوان وپیر گردیده‌ام ...

در انقلاب مشروطه در باغشاه زندانی شدم ومرگ بمن نزدیکتر از زندگانی بود و در همان‌اوان پدر و اقوامم دچار تهدید وبهت وغارت یاغیان‌کاشان بودند ودوست عالم وکامل ومؤمن ومیهن پرست‌من آقاعلی نراقی بطور فجیع شهید گردید .

☆ ☆ ☆

موقع ورود قشون‌روس بکاشان واصفهان‌با دوست شجاع باحقیقت خود مرحوم **ابراهیم‌خلیل عامری** و عده‌ای سوار بقشون اجنبی تسلیم نگردیده ازکویر لوت که روی‌آب ایستاده بود ودرهر قدم احتمال‌غرق و نابودی میرفت به طهران آمده و مدتی متواری بودم و بالاخره در طی این حوادث نا بهنگام و مصائب نافرجام ومصاحبت‌های منتهی به ندامت‌و عشق‌های مختوم بحرمان بتدریج روح من ضعیف شد وگمان‌کردم معنای دوستی غیرازاینست‌که من آموخته‌ام و دوران عداوت شروع و آخردنیا نزدیك گردیده است ولیکن خدارا شکر که گویااشتباه کرده‌بودم وهنوز قلب کاینات از مغناطیس محبت گرم است و اقالیم وجود از هم متلاشی نگردیده‌اند .

☆☆☆

شاگردان‌عزیزمن، شما آفتاب محبت وآینهٔ وفا هستید و از اندیشه وکردار شما دوستی و راستی نمایان است .
شما ستاره جوانی و شفق پیری من هستید و تا فروزندگی

شما باقی است آسمان حیات من تاریك نخواهد گردید .

☆ ☆ ☆

من درحدود نیم قرن در آموزشگاهها، در دبیرستانها، در دانشکده های دختران و پسران هفته ای چندین روز ، روزی چندین ساعت مقابل شما ایستاده و دانسته‌های خودرا بشما آموخته‌ام . و نقش قلب من روی قلب شما منعکس گردیده است .

عمر من در یاد گرفتن و یاد دادن گذشته و دستور خانه و درس مدرسهٔ من دوستی و راستی بوده است . من در حدود نیمقرن بفرهنگ ایران خدمت کرده‌ام و چشمداشت من بارتقای سطح معارف ایران و پرورش جوانانی چون شما بوده است نه رتبه و مقام اداری .

☆.☆

پیش من هیچ بخششی بالاتر از اهداء اندوخته‌های معنوی نیست و هیچ پاداشی از دلهای حق‌شناس بالاتر نمی‌باشد و حق‌شناسی شما شیرازهٔ کتاب آموزگاری من میباشد .

☆☆☆

آموزگاری از هر سنی شروع شد باید بمرگ منتهی شود زیرا آموزگار هر روزی در کلاس خود تجربه‌ای تازه برای روز بعد بدست می آورد و ساعت استراحت آموزگار و وقت مزد و پاداش او ساعتی است که چشم ازدنیا پوشیده و بعالم ملکوت روی نموده و زحمتها و ریاضتها و جوانی‌ها و آرزوها و کلاس‌ها و شاگردان خودرا می‌بیند که از آسمانها باو لبخند میزنند .

☆☆☆

معلم وشاعر مثل شمع میسوزند و بجامعه روشنائی و حرارت می دهند با این تفاوت که شمع وقتی تمام شد نور او هم تمام میشود ولی آتش افکار معلم و سوزش اشعار شاعر پس از مرگ هم مدتها باقی خواهد ماند .

☆☆☆

معلم چو کانونی از آتش است — همه کاراو سوزش وسازش است
همی‌سوزد از مهر و گرمی دهد — بسنگین دلان درس نرمی دهد
نی از کس امید و نی از کس هراس — نخواهد بجزیك دل حق شناس

☆☆☆

دبستان بود خانهٔ زندگی — که این خانه را باد پایندگی
یکی خانهٔ ارجمند و شگفت — که در آن جهانی توان جا گرفت
کسی کو نه خود مرد این خانه است — به گیتی یکی مرد بیگانه است
نمی داند آئین و رسم جهان — نه بشناسد او آشکار و نهان
معلم چراغی است گیتی فروز — چراغی که هرگز نیفتد زسوز
معلم بلند اختری روشن است — که اینخانه زو روشن و گلشن است
جهان خرم و شاد از آموزگار — بدانسان که بستان بود از بهار

☆☆☆

چهل سال من آموزگاری است کار — چهل سال من بودم آموزگار
در آموزگاری شدم مو سپید — تنم زیر این بار خدمت خمید
بهرجا دبستان و دانشگهی است — مرا خود بدانجا زهرسو رهیست

منم رهبر پیروان خرد — روانم خرد پیروی پرورد
به هر خاندانی که روشن دلند — به زیبائی زندگی مایلند
چه‌خوش‌بنگری‌اندر آن‌مردوزن — زن ومردی آنجاست‌شاگردمن

☆ ☆ ☆

گذشتم بهر کشوری در جهان — از ایران و از مرز بیگانگان
بدیدم گروهی ز شاگردخویش — چوپروانگان‌جمع در گردخویش
مرا خودبهر کشوری‌منزلی‌است — بهر کشوری جای‌من‌دردلی‌است
من از آن همه عمر روشن دلم — که باشد دل دوستان منزلم

☆☆☆

شما از کلاس من و کتاب من خاطره‌های خوب در قلب‌خود دارید و من سیمای معصوم شما را همیشه مقابل چشم خود می بینم **وخوشا معلم و شاگردی که جایشان پیوسته در دل وچشم یکدیگر است .**

☆☆☆

شاگردان و دوستان من ، اگر طلسم سعادت بمحبت و نیکوکاری باز نشود او را دوعزایم دیگر او را تسخیر نخواهند نمود. محبت قدرت جاویدان وقوه سرمدی است و من میخواهم قلوب شاگردان من همیشه از آن نیرومند باشد .

☆☆☆

من اینطور خلق شده‌ام که خزانه‌های جواهر ومشرقهای جمال بقدر یك ذرهٔ محبت مرا بسوی خود جلب نمی‌نمایند .

دل من میخواهد بمحبت روشن باشد و از سوختن هم هراسان نیست .

شما شاگردان بمن اظهار علاقه میکنید علاقه‌ایکه فرزند بپدرو گل

گل بباغبان خود دارد وعلاقه من بشما علاقهٔ آسمان بکواکب و بهار به بستانها است و هرگز این علاقهٔ طبیعی نابود نخواهد گردید .

☆☆☆

شما حاصل عمر من هستید وچه بسیاری ازشما که بمن چون بعمر خود احترام گذاشته‌اید .

روح شما چشمهٔ ذوق و مهربانی است و گفته‌ها و نوشته‌های من سالها در آب چشم شنا نموده‌اند .

☆☆☆

نامهٔ شما ، شعر شما ، محبت شما ، سلام شما همه بجا است وهر کدامی درقلب من بجای خود نشسته‌اند ـ من وقتی آثار حساس شما را میخوانم و روح من چون تماشاچی که درعین حال خوداونیز بازیگر است به نشاط واهتزاز میآید با خود میگـویم منهم در دنیا اینقدر بی‌نوا نبوده‌ام وبجای فرزندان من که درخاك خفته‌اند و خانه امیدمن که با خاك یکسان گردیده هرسال برشماره شاگردان من افزوده میشود .

☆☆☆

گر آزرم و دلبازی و دلستانی نبودی چه بودی دگر زندگانی
مرا آفتاب لب بام عمر است مکن دیگر ای ابر غم سایبانی
مرا دیدن تواست منظور ورنه نمیخواهم این چشم واین خونفشانی
تو گوئی کسی چون تو آن زیست تنها چگویم ز پیش آمد آسمانی
زجان من از کین چه میخواهد آخر اگر آسمان نیست کین توزوجانی
مرا گنجی ازعشق درسینه باشد که باید شما را از آن پاسبانی

شما در دل وچشم من جای دارید — مرا دوستید آشکـار و نهانی
دل حقشناس شما میدهد بـاز — بمن ذوق دلبازی و جـانفشانی
کلاس من آن باغ دایم بهاراست — که بروی وزان نیست باد خزانی
نبد با زبان دلم آشنا کس — کند زین سپس با شما همزبانی
من آن باغبانم که خندد برویم — بهر صبحدم هرگـل بـوستانی

☆☆☆

جمال امامی که زو پایدار است — جوانمردی و همت و کاردانی
امامی دیگر که خود نوردین است — بدلها دهد گـرمی و شادمانی
کسی کش چنین خاندانی است بانام — بماناد خود نام وی جاودانی

☆☆☆

وثوق آن مهین تیمساری که نازد — بدو نیرو و عزم و عشق و جوانی
به بازوی و شمشیر سرباز ایران — بود حـافظ تخت و تاج کیانی
دل اعتصام است دریای عشقی — که گوهر همی بخشداورایگانی
بسا سالیان با وی و خاندانش — چوهمخان ومان کرده‌ام زندگانی
رضای امید آن گرانمایه مردی — که با دوستان نیستش سرگرانی
انیس دل خسته ام روز حسرت — پـرستار من در شب ناتوانی
زداود ومهرش دلم شادمان است — که از گل بود باغ را شادمانی
نیایش یکـی پیر فرخنده تدبیر — که بودش باقلیم دل حکمرانی
بود اشرفـی تیمساری هنرمند — که با خیل عشقش بود همعنانی
یمینی و فرزند هایش کـه عمری — مرا دوست بودند و شاگرد جانی
وفـا نامه آن ارمغان خلیلـی — رسید وچه خوش باشداین ارمغانی
بسی دیده‌ام شعرجان بخش لیکن — ندیدم بدین گـرمی و دلستانی

بدین طبع چون آتش و شعر چون گل بغیر از خلیلش ندیدیم ثانی



ز رنجوری یاسمی من. برنجم وزان جانگزا حمله ناگهانی
شفای دل و کام دلها است شعرش خدایش شفا بخشد و کامرانی



مرا روشن است و فروغ آن دوشاگرد که زایشان ندیدم بجز مهربانی
دهند از بیات فقید این دو دختر چو دو گوهر از بحر دانش نشانی



چو آب حیات است باقی محبت دگر هرچه بینی سراب است و فانی
بکار و درستی و نیکی گرائیم نخواهیم اگر محنت و ناتوانی

بمهر شما یك بیك ای عزیزان شد این شعر آغاز از مهربانی
ولی خواهم آنرا بپایان رسانم بدین شعر از شعلهٔ ارغوانی

« اگر زندگانی است عشق و فتوت
نظام است سرلوحهٔ زندگانی »



خراسان (۱۳۲۴)

خراسان یکی از بقاع شریف قدیم ایران است که رجال بزرگ تاریخی از آن برخاسته اند.

صحن و مرقد حضرت رضا و بارگاه حکیم فردوسی از اماکن متبرکی است که هر ایرانی مسلمان آرزوی زیارت آنرا در دل دارد.

بنای آستانه مبارك و مسجد گوهرشاد از شاهکارهای صنعتی است و استادان زبردست معماری و حجاری و نقاشی و خط و شعر در آن ساختمان

بزرگ شرکت داشته‌اند. گنبدها و گلدسته‌های کاشی‌ساز معرق تاریخی که ظرافت ولطف اندام آنها آخرین حد صنعت را نشان داده و درشعاع آفتاب مانند بال فرشتگان موزون وظریف و رنگارنگ بنظر میرسند، رواقها و ایوانهای آینه که نور چهل چراغها وشمعها در در و دیوار آن چون انعکاس خورشید در سطح آینه فام دریا است و از جانبی دلهای آرزومند که سربخاك محراب و مسجد نهاده و آرزوهای اشك آلودیکه پیرامون ضریح و ایوان پرواز میکنند همه کس را مجذوب میکند و منهم شبهائی را در آنجا با حال خلسه وبیخودی بروز آورده‌ام وهمچنین در کاخ با عظمت فردوسی بسیاری از روزها را با خواندن شاهنامه بشب رسانیده و خود را **با گذشته‌های ایران ازقبیل جشنها، سوگواریها، هیجان جنك، شوق فداکاری، افتخار فتح، غرورملی، سرکوبی گردنکشان نوازش مغلوبین، عمران دنیا، صلح عمومی، ترویج عدالت، بسط عدل و بث فرهنك دیده و با خودگفته‌ام تا شاهنامهٔ فردوسی که قرآن فارسی و آئین شهامت و دستور بزرگواری و سند افتخار ایران است در دنیا باقی است خراسان و سایر بلاد ایران به بیگانگان تسلیم نخواهد گردید.**

دوست خوب من ـ نامه وکارت دعوت وبرنامه‌شب‌نشینی و آتش بازی وتآتر که موسیقی آن باشعار حماسی‌من مترنم‌خواهد بودواصل‌شد و دلم بال میزند که بتوانم در این جشن با شکوه که بچشم و دل دشمنان خارماتم‌وشعله مرگ‌است‌حضوریابم.

تودرموقع حساس وسنگینی زمامدارلشگرخراسان هستی‌ومیدان وسیعی برای بروزلیاقت و دانائی ودرستی ومیهن‌پرستی بدست آمده‌است وبایدهرنوع‌هست‌شخصیت‌واقعی‌خودرامقابل قوای بیگانگان‌ظاهرنمائی.

برای ایران کهن‌سال ازاین‌قبیل حوادث ومصائب مکرر پیش آمده و گذشته است وملت اصیل ایران درعین مغلوبیت و زبونی حیثیت‌وعظمت خود را ازدست نداده و سربازان با شهامت ایران دور ناموس و آبروی کشورازاجسادخود حصار کشیده‌اند. **بابك خرمی سردار بزرك ایران که سالها بااعراب‌وسپاه بیگانه‌جنگیدو آخر براثر مکرو خیانت‌دشمنان گرفتارشد، چون درمیدان شقاوت واعدام اول دست راست او را بریدند فوراً با دست‌چپ خون ازبازوی خودگرفت و بصورت‌مالید و گفت نمیخواهم دشمنان ایران زردی شکنجه وزجررا درصورت سرباز ایرانی دیده و به ترس وضعف او حمل نمایند.**

غروب ار کند کوکب‌بخت‌من — به تن جامهٔ غم شود رخت‌من
شفق‌وار آرایش ازخون کنم — به‌تن جامهٔ‌خویش گلگون کنم
کنم جان خود را فدای وطن — که با اوچنین است پیمان‌من

☆☆☆

بیست و پنجسال قبل شب اولی‌که بعد از رفتن تو به اروپا برای تحصیل نظام، آمدم پدر و برادران تو را به بینم جای خالی تو مرامتأثر ساخت وغزل مفصلی آنشب‌گفتم وصبح برایت فرستادم و نمیدانم نسخه آنرا داری ویا مثل من دور انداخته‌ای و بیش از چند شعر آن در نظرت نمانده است.

بوستان روشن وخرم زگل و ریحان است
لیك بی دوست مرا سختتر اززندان است
ایکه صد بار مرا سوختی از آتش عشق
بازمیسوزکه عشق تو دوصد چندان است
سخت کاری است جدائی عزیزان لیکن
سختی اندر طلب‌علم و هنر آسان است

از خرد ساز تن خویشتن آباد آنجا
کز جهالت همه جا کشور ما ویران است
بهر ایران هنر از این سفر آور سوقات
گرچه گویند که خود مهد هنر ایران است
هان مبادا رودت میهن و مذهب از یاد
کاولین درس شرافت وطن و ایمان است
از دل خویش چه گوئیم نظاما که در آن
نیست گنجی و زهر سوی چنین ویران است

شاگرد عزیزم . میهن تو از بیست و پنجسال پیش تو را برای این روزهای سخت پرورانیده است و معلمین تو امیدوارند که درموقع امتحان آنها را منفعل ننمائی .

امروز برای ایران روز حمله و شمشیر نیست ، و روز مدارا و متانت وازخودگذشتگی است امروز باید اولیای کشور و لشگر متفقاً بطوری با لیاقت و وظیفه شناسی و بلندنظری و دلسوزی رفتار نموده و روش رجال بزرگ قدیم ایران را تعقیب نمایند که دنیا تصدیق نماید ایران برای اداره کردن خود بهیچوجه محتاج بکمك خارجی نیست و کشور پهناوری که سلاطین و زمامداران آن شخصاً باقطار و اکناف آن رسیدگی مینمودند و چون **شاه عباس کبیر** پادشاهی خود پیاده از اصفهان تا مشهد مسافرت میکرد که کشور خود را قدم بقدم شخصاً معاینه نماید، زیرچکمه سربازان بیگانه قرار نگرفته و آزادی خود را بهرقیمت باشد بدست خواهد آورد

☆☆☆

سفر غم

با هم سفر کوتاهی کردیم روزها بسرعت میگذشت . همراهان و پیوستگان هر روز دیدار ما را محدودتر میکردند و با حیرت میدیدیم

راهنمائیهای خانوادگی هم ممکن است ازاشتباه برکنار نباشد

☆☆☆

او با آنکه دراختیار آنها بود باز بقدری که میتوانست مرا ترک نمیکرد با هم حرف میزدیم ، در دفترهم چیزمینوشتیم ، میخندیدیم، گریه میکردیم ، منزل را مرتب مینمودیم ، سفره میچیدیم ، زیارت میرفتیم ، وقت استجابت دعابهم نگاه مینمودیم، وهرکارمیکردیم لطیف ودلچسب بود **زیرا با هم بودیم و قلب ما زیباترین اندوخته های خود را بهم نثار مینمود .**

☆☆☆

روزی که خواستیم ازهم جدا شویم پیش ازآفتاب تا وقت عزیمت دیگر لحظه‌ای ازمن جدا نشد ونوازش‌های معصوم اورا تا لحظهٔ مرگ فراموش نخواهم نمود .

جدائی ای مرگ تدریجی تو بارها بمن تاخته‌ای و نمیدانم حملهٔ توکی به آخر خواهد رسید .

☆☆☆

محرم پرهیجانی بود و مجالس عزا و روضه و دستجات تیغ زن و خون آلودهمه کس رامکدرواندوهگین ساخته بودوروح من ازطرفی بواسطه تأثیر از واقعهٔ جانسوز کربلا و ازجانبی بواسطهٔ تألمات گوناگون پی‌درپی بیشتر میخواست در وقایع دردناك تاریخی این ماه شرکت نماید .

☆☆☆

درلحظهٔ خدا حافظی که من گوشه‌ای محزون ایستاده بودم ناگهان جلو آمده دست مرا گرفت، نزدیك صورت خود آورد و بوسید واین حرکت سریع عجیب بی‌سابقه فشاری را که ازحسرت و بهت‌زدگی وعدم رضایت و احترام تولید شده بود بروح من وارد ساخت

و آنقدر عمیق و سنگین بود که اثر آن هنوز در من باقی است . و در یغا که روح او به آن صفا و صمیمیت باقی نمانده است

وقتی اسبهای کالسکه حرکت کردند و میخواست سینه من بشکافد و دلم از قفس خون آلود خود فرار کرده و دنبال او پرواز نماید این غزل را گفتم و اینقدر خواندم که هنوز بخاطرم مانده است .

☆•☆

میروی و جانم از پی تو روان است
دیده ام اندر ره تو اشك فشان است
همدم من در جهان تو بودی و رفتی
بی تو مرا سیر دل ز جان وجهان است
نیست بجز تو امید دیگرم ای دوست
کوی تو مأوای عشق و منزل جان است
یاد تو از خاطرم نمی رود از آنك
حاصل عمرم هر آنچه بود همان است
من نتوانم تباه خوی تو دیدن
ای که هنوزت فرشته خوی روان است
نام تو بادا نشان مهر و مودت
تا که ز مهر و وداد نام و نشان است
شعر نظام وفا بوقت جدائی
نغمهٔ مرغان باغ فصل خزان است

☆☆☆

امواج عشق

من نوروزهای بسیار در پهلوی و کنار دریاها گذرانیده ام و مانند آنست است که عکس جوانیها و آرزوها و عشقها و گداختگی های من هنوز در دل

این آبها مشاهده میشود .

☆ ☆ ☆

گرچه سوزان بود بگذشته مرا　　دل پریشان بود وسرگشته مرا
ای خوشا آن با حرارت روزها　　ای خوشا آن دردها و سوزها

☆ ☆ ☆ ☆

او دانه‌های اشك مرا از دومرجان گرانبهاتر میدانست ومحبتهای اوچون امواج دریا پیاپی بمن میرسیدند .

☆☆☆

یك روز دیدم مسوده‌ای را که پاره کرده و دور ریخته بودم جمع کرده وبهم‌چسبانیده وجزوچیزهای نفیسی که‌دوست میداشت گذاشته‌است **اما حالا نمیدانم با نامه هائیکه پاره‌های دل من هستند و در زیر هرصفحه‌ای از آنها رخسار او نهفته است چه میکند .**

ایکـه چون دریا دل تو درهم است
لای وگـل با در و مرجان توأم است
موجهایت هریکـی جز دیگـر است
آن گل آلود است و آن پرگوهر است
این یکی را در کنار آرد چو جان
وان دگـر را غـرق سازد در میان

☆☆☆

من ز تو در و گهر دیدم بسی
با منت بد مهر بیش از هرکسی
بیش از اینم غرقهٔ خون دل مکن
کارم از این بیشتر مشکل مکن

☆☆☆

بال فرشتگان

فروردین ۱۳۲۹

بهار خوزستان طلایهٔ بهار ایران است وصبح نوروز و آفتاب بهار درآن کشور ازیك مشرق طلوع مینمایند. شما که دلتان بطهران چسبیده است، هنوز شما کـوهسار هائیکه مثل دامن چمنزارها سبز و خرمند ندیده اید ! . .

☆☆☆

سی‌فرسخ راهی را که سبز وبا طراوت و چون معبر بهشت بود که فرشتگان درهرقدم آن بال وپرخود راگسترده باشند طی کردیم وبقدری آرام و خوش گذشت که گمان میکردیم هنوز درفرسخ اول هستیم .

تپه‌ها و کوهها از پائین تا بالا سبز بودند و میان علفهای گندم دیم و چمنهای طبیعی لاله‌های درشت صحرائی جابجا ریخته بود و دخترخردسال یکی ازدوستان که پهلوی‌من نشسته‌بود میگفت :

اینجا مثل مخمل سبز یست که روی آنرا گلدوزی کرده باشند ومن با خود میگفتم بقلبی که ازجوانی سرسبز وازتألمات روزگار خون‌آلود باشد شبیه‌تر است .

☆☆☆

من‌بحال جوانهاکه اینطور با تألم وناامیدی وقت‌میگذرانندوبفکر اصلاح کشور وبهبودی آینده خود نیستند بیشتر متأثر هستم زیرا روز ما پیرمردان گرم یا سرد هرچه‌بوده به آخررسیده است واین‌جوانان‌هستند که باید سالهای متمادی در این آب و خاك زندگی‌کنند و از استقلال

و آزادی و آبادی آن‌استفاده نمایند و کناره گیری ازجامعه و پشت‌پا زدن بنوامیس ایمان ووجدان وشانه خالی کردن از کاروخدمت گناهی است که بهیچوجه قابل بخشایش نمیباشد .

☆.☆

حقیقة بی‌فکری ما و بی‌انصافی همسایگان بقدری سختی‌ودشواری ایجاد کرده و بطوری بی‌نوائی و بیچارگی درهمه جا جایگیرشده که دیگر جائی برای عید و نشاط وجوانی و بهار باقی نمانده است .

☆☆☆

در افسانه‌ای خواندم که سلیمان بدیوها فرمود گنجهای او را در سرزمینی که دوراز دسترس بشر و ازهمه جا زیباتر باشد پنهان نمایند و دیوان گوشه‌ای ازقسمتهای مرتفع خوزستان را برای اینکار انتخاب کردند و گنجها را درزیر تپه‌ها و کـوههای آن نهاده و شعله‌ای بزرگ از زمین درآورده وقصری عظیم گرد آن بنا نمودند وبه آن آتشگاه ومعبدسلیمان نام گذاردندکه بمرورایام بمسجد سلیمان معروف گردیده است .

«درکنارمسجد سلیمان آناری از یك آتشگاه ومعبدهنوزباقی‌است»

☆☆☆

این افسانه قابل تأمل و تأویل است۰۰۰۰وافسوس که گنجنامه این ذخایرقیمتی بدست ایرانیان که مالك بحق آن هستند نیفتاده و در بالای این دفینه‌های پرقیمت و کنار این چشمه‌های طلای سیاه که با لوله‌ها و کشتیها باطراف عالم حمل میشود مردمی زندگانی میکنند که غرق فقر وفلاکت هستند وسال وماه عقب هم میگذرد و عمراین بیچارگان به‌آخر میرسد درحالیکه از بهاروعید وشادی‌ومال ومنال ولذایذ حیات هرگز بهره‌ای حاصل نکرده‌اند ۰

☆☆☆

بسته پر و بـال بی آب و دانه — از زندگی سیر پژمرده از غم
چون شاد گردد از آنکه گیتی — شد از بهاران سرسبز و خرم
گرد فلاکت برچهره ما راست — ماراست دیده‌است از اشك چون یم
دیگر چه حاصل از آنکه بینیم — بـر چهرهٔ گـل بنشسته شبنم
هر سو کنی روی بینی مقابل — بر هـر که بینی گـردد مجسم
تنهای خسته با غم هم آغوش — دلهای بی تاب با غصه تـوأم

با من بگوئید ، من خود ندانم
کین صبح عیداست یا شام ماتم

شعله‌ها و دختران

فروردین ۱۳۲۹

بعد ازظهر ازهفت‌گل به اهوازمراجعت میکردم . اطراف راه‌پراز شقایق و لاله‌های صحرائی بود و کنار پالشگاههای نفت گـازهای زیادی میسوخت و شعله‌ها درمیان دود مانندگـلهای سرخ بین برگهای نیلوفر دل‌انگیز بودند .

☆☆☆

شب وقتی دوشیزگان دبیرستان نظام‌وفا را دیدم که درسالن بزرك وپرجمعیت فرهنك اهواز نمایشنامه فروز وفرزانه را بازی میکردند و نبوغ واستعداد از پیشانی هریك شعله میکشید وحرفها از آتش درونی برمیخاست ، بیاد شعله‌هائی که عصردیده بودم کـه بهوا وهدر میرفت وکسی از آن بهره‌ای نمیگرفت افتادم وبا خود گفتم اگراین شعله‌ها واین دختران واین ذخایرواین استعدادها درکشوری‌بودکه‌قیمت

اشیاء و ارزش اشخاص را میدانست، شهرها ودهات اطراف غرق روشنائی وثروت و وسایل نوین حیات گردیده بود و کارخانجات و موسسات فنی پشت به پشت هم داده وکار وصنعت با فقر وتاریکی مبارزه میکرد و در دامنهٔ این کوههای جواهر وکانونهای ثروت مردمی که از بیکاری واستیصال استخوان و پوست سیاهی بیشتر نیستند با چشم نیمه نابینا و صورت آفتاب زده وپای برهنه ولباس پاره زندگانی نمیکردند وازجانبی باین دوشیزگان که شایان ترقی وکمال هستند توجهی بسزا مبذول میشد و این دلهای پراستعداد و آرزو که تازه ازخواب بیدارشده باغمای یاس وبدبینی متصل نمیگردیدند .

☆☆☆

صاحب گنج و گرسنه مردمیم — تشنگانی در کنار قلزمیم
اختر انی رو نهفته زیر ابر — زندگانی چهره خاك آلود قبر
هرطرف بی بال و پر امیدها — در محاق تیرگی خورشید ها

☆☆☆

پیرمردان بخرد و آموخته — لیك چشم ازکاروخدمت دوخته
ننگرند از هرچه بتوانند دید — غیرموی خود دگر چیزی سفید
دختران باذوق واستعدادوهوش — سوی ناموس وشرافت چشم و گوش
ازمحیط خویشتن لیکن کسل — نا امید و خسته و آزرده دل
در جوانی سیر و زار و ناتوان — چون گلی بشکفته دردست خزان
گلبنان خوش شاخ و برك و خوش سرشت
ریشه ها آورده رضوان از بهشت
باغبانان کاردان و چیره دست — مهربان و گرم خوی و گل پرست

تابشی لیك ار نباشدز آفتاب ورز بخشش روی بر تابد سحاب
ازگل و گلزار و دشت و باغ و راغ
خود نماند هیچ غیر از درد و داغ
بایداول در کلاس ای اوستاد درس امید و نشاط و کارداد

چیست نومیدی تباهی و الم ماتم ومرگ و سیاهی و عدم
دل بامید و محبت زنده است زین دومشرق روزوشب تابنده است

پیش من آن زندگی بدنامی است
کاندر آن نومیدی و ناکامی است
هرکجا عشقی نباشد در دلی زندگی آنجا نداردحاصلی

☆☆☆

سپیده صبح

میگفت اینقدر نام مرا برزبان نیاور و درعشق مداراکن . -

می گفتم محبت خودبخود ظاهرمیشود ، نه میتوان آنرابخودبست ونه میتوان آنرا پوشیده داشت -

کاش میتوانستم اورا فراموش کنم و سینهٔ من جای مشتی خاکستر سردگردیده بود . دریغا هنوز دل من چون سپیده صبح ساده و یك رنگ است ومانندشفق رنگارنگ وتغییرپذیر نیست ونمیتوانم هرلحظه‌ای خودرا بصورتی نشان دهم .

☆☆☆

من هنوزبخود میگویم کسیکه درآشیانهٔ آزرم و دامان تربیت من پروبال پیداکرده است روی بام آرزوی دیگران نخواهد نشست و اگر صورت با محبت اورا نسبت بمن عبوس ومکدرنموده‌اند برقلب با حقیقت اومستولی نخواهدگردید .

☆☆☆

من با چشم اشك آلود دیده بدنیا باز نمودم ، پنجاه سال از عمرم گذشته وهرسالی بغم نزدیك‌ترشده‌ام ، من زیرباراندوه نمیلغزم وازکسی کمك نمیخواهم **ولی به او بگوئید مرا بخود بدبین ننماید**

☆☆☆

غصه‌های قلب من چون کوههاست — قلب من سرچشمهٔ اندوهها است
نیست در این طارم نیلی بساط — نقطه ای کز آن دلم یابد نشاط
غیر کوی تو که مأوای دل است — خانهٔ عشق و تولای دل است
با من اینسان کینه توزیها چرا — با رقیبان دلفروزیها چرا
دوستی با من نباشد ننگ و عار — دوستان را زیبد از من افتخار
ای بسا مه پیکران پر ز مهر — که بشعر و نثر من سودند چهر
با همه ما را سر نیکوئی است — خودستائی نیست این حق گوئی است
تو بکاری طرفه نائل گشته ای — شاعری را مالك دل گشته ای
قلب شاعر چون طلسمی محکم است — کس نداند جای شادی یا غم است
شادمان است ارچه جای رنجها است — گرچه ویران است جای گنجها است
تو تیای چشم احرار این دل است — خاك راه کوی دلدار این دل است

من چنین دل را بتو کردم نثار
گر توئی اهل دل آنرا پاسدار

☆☆☆

امساك دل

۱۳۲۱

دوزن پیرازجلو منزل من میگذشتند .

اولی ـ هنوز که آقا نیامده واذان نگفته‌اند کجا اینقدر تند تند میروی ! . .

دومی ـ میخواهم بلکه تا مردم هجوم نیاورده‌اند نان‌برای افطار بخرم وبعد بروم بمسجد

اولی ـ کاروبارتان چطوراست وشوهرت چه میکند !

دومی ـ بنائیها وکارها که همه خوابیده وتخته شده است‌چنده‌اه اینجا بیکاربود آخر رفت ورامین بدنبود دوماهی کار کردیك‌خرده قرضها را صاف کردیم اما بعد . . .

اولی ـ اما بعد چه ؟ . .

دومی ـ هیچ تب ونوبه گرفت وحالا یك تکه استخوان سیاه شده تومنزل افتاده است .

اولی ـ چرا معالجه‌نمیکند .

دومی ـ با این دکترهای خدانشناس بی‌رحم واین دوافروش‌های پول‌پرست‌بی‌انصاف واین‌دست‌تنگی وبیکاری چه معالجه‌ئی بکنیم،معالجه ما فقیرفقرا مرگ‌است .

اولی ـ خواهر غصه نخور طبیب طبیبان خدا است . حالا راستی بگو با ماه رمضان چه میکنید

دومی ـ هیچ ،گوشت و میوه که اینقدر گران است که نمیشود نزدیکش رفت اما تا امروز هرطور بوده روزه‌ها را اگر خدا قبول کند گرفته‌ایم . .

من بیش ازاین حرف آنها را نشنیدم دورشده بودندولیکن‌تامدتی نمیتوانستم از جای خود حرکت‌کنم و با خود میگفتم سبحان‌الله اینجا

پایتخت اسلام است واسلام آئین مروت ومردانگی است .

این ماه، ماه مبارك رمضان و شهرالله الاعظم است و خداوند دراین ماه گناه کسانی که انفاق میکنند میآمرزد، بعلاوه مردم مسلمانند ومیدانند کسیکه سیر بخورد و همسایگان او گرسنه باشند مسلمان نیست ، اغلب روزه میگیرند وبین آنها توانگرانی هستند که ازغروب تا سحر سفره‌های رنگین آنها گسترده است ، بوی طعامهای لذید از آشپزخانه‌ها بلند است، شربتهای سرد گوارا و میوه‌های رسیده وشیرین، ساعت بساعت جلو آنها گذاشته میشود **ولی نزدیك خانه آنها خانواده هائی روزه گرفته‌اند که باوجود ضعف روزه درتمام ماه رمضان یك‌شب گوشت نخورده‌اند ویا حرارت تابستان یك‌دانه میوه بدستشان نیامده است وآیا روز بازپرس اکبر درداد گاه کبریائی جواب خدا را چه خواهند گفت**

☆☆☆

روزه واقعی امساك چشم و دل ازملاهی و مناهی و تحمل ریاضت وشستشوی دل وتعدیل فکروقیام بحق وفضیلت وآگهی ازحال گرسنگان ونشانیدن فقرا کنارسفره اغنیااست ورجال بزرگ تقوی ودیانت روزه بدنیا آمده و روزه ازدنیا رفته وآنچه خود داشته با دیگران تقسیم کرده و از آنچه متعلق بدیگران بوده است امساك نموده‌اند .

☆☆☆

شب بگذشت وهنوزاول رازاست　　پای زکار اوفتاد و راه دراز است
جز بحقیقت میار روی ومیاندیش　　زاهد اگر پیر و طریق مجاز است
روزه نه‌این بستن دهان بودازقوت　　بسته‌دهان‌ای بسا که‌شعبده‌باز است

روزه ای ار دیدگان خویش فرو بند
ز آنچه‌دران کیدو کین وشهوت و آز است

روزه نه خود را بود گرسنه نمودن
روزه بود آنکه خودگرسنه نواز است

☆☆☆

بار خدا یا بآستـان خـدائیت　　شاه و گدا را مدام روی‌نیازاست
نیست‌غم‌اررانده‌ام‌من‌ازهمه‌سوئی　　تاکه درخانه تو برهمه باز است
آتش دوزخ چـه میکند بدل من
تا دلم از عشق تو بسوز و گداز است

ما وضوی ازخون دل نظام گرفتیم
یارنمود ابروان و وقت نمازاست

☆☆☆

بسیج مرگ
۱۳۲۲

وقتی شاعری میمیرد آلامی‌که در قلب او جمع شده بود پراکنده میشود وهزاران‌دل‌را متألم میسازد.. بعیادت‌پیرمرد شاعری‌که همسایهٔ‌من بود رفتم **بینوا بعد ازاینکه هزار بارقلبش مقابل آرزوها وحرمانها لرزیده‌بود، درآخرعمر به تشنج و رعشهٔ اندام مبتلی‌گردیده بود ونمیتوانست ازجای خود حرکت کند .**

احوال اورا پرسیدم با تبسم محزونی گفت‌که الحمدلله خوب است وپیش ازآنکه دیگرصدای‌درزدن‌دل طلبکارها رابشنوم‌وبدنم بلرزدمرگ درخانه مرا خواهد زد .

☆☆☆

زندگانی خیلی سخت شده وفقر و بینوائی تا اعماق روزگار مردم

فرورفته است وتاکسی سر آتش نه‌نشیند نمیداند برسر این بیچاره‌ها چه میآید . . .

کلبه‌ها و دخمه‌هائیکه در تاریکی و وحشت غرق‌شده و گورستان زندگان است ، بدنهائیکه زمستان یخ بسته و تابستان آتش گرفته است ، اندامی که زیر بارفلاکت تا شده وشکسته است ، چشمهائیکه دیگر اشك وروشنائی در آنها باقی نمانده است ، پیرمردانیکه جزموی خود همه‌چیز دنیا را سیاه‌می‌بینند ، اطفالیکه از مشقت صورتشان مانند پیرها فرسوده وچین‌خورده است و پرندگانیکه اوج نگرفته بالشان شکسته وشاخه‌های مرجانی که‌زیر گل‌ولای فرورفته‌اند ،

مادری در دست بدبختی اسیر — دیده ترازاشك و ازغم خشك شیر
کودکی پیچان بخود ازتاب درد — چهره همچون عبهری‌فرسوده‌زرد
پیر زالی چادر ذلت بسر — از برای لقمه‌ای نان در بدر
دختری پژمرده روی چون نگار — گـلشنی مقهور دی فصل بهار
نوجوانی سرخ‌ازخون کرده‌رخت — تا نه‌بیند یار خود را تیره بخت
خاندانی زاشك حسرت پایکـل — آبرو در دست و دستی خون دل
اخترانی رو نهفته زیـر ابـر — زندگـانی خفته در دامان قبر

☆☆☆

شرح حال تیره‌بختان مشکل‌است — صفحه‌ها آغشته از خون دل است
کو دلی کز حال دل آگه بود — بـا ز پا افتادگـان همره بود
کـو زبان و کو بیانی سینه سوز — خامه‌ای و چامه‌ای آتش فروز

نیست درعالم اگر عیسی دمی
شعله‌ای کو تا بسوزد عـالمی

اینها هستند اکثریت ملتی که روزی بردنیا سلطنت داشتند

و دیهیم شاهی و گنج باد آور می بخشیدند و مهمیز و رکاب جنگ آور انشان از طلای ناب بوده است

☆☆☆

من میدانم امروز هم مردم نیکوکار، نوع‌خواه ومیهن پرست یافت میشوند که حس تقوی وفضیلت و بشردوستی درقلب آنها زنده است و بقدر مقدور برای انجام وظایف آئین ووجدان با فقرا و زیردستان کمك مینمایند ومیدانند در روز بازپرس برای اندوخته‌هایشان اگر از راه حلال جمع شده حساب والاعقاب خواهد بود ، ولی روی سخن بکسانی است که با تصادفات موافق یا تشبثات نامشروع وسازش با تبه‌کاران ادارات صاحب همه چیزشده و پا روی حقوق همه کس گذاشته‌اند، باغهای مصفا و کاخهای مجلل دارند ، جشنهای تولد و عروسی ، ضیافتهای با شکوه خیره کننده ، مجلسهای قمار و شهوت درخانه آنها برپا است، دربانکهای خارج وداخل امضایشان معتبر است **ولی چیزی که هرگز فکر نمیکنند خدا و وجدان ومرك وانتقام است وامان از روزی که امواج این ارواح طوفانی بهم متصل و دریای قهر خداوند متلاطم شود و قلوب خون آلود خون بهای خود را مطالبه نمایند .**

☆☆☆

سیمای عشق

برای کسیکه‌دلش شکفته باشدهرفصلی بهاراست بااین‌فرق که‌بهار ، درهرسالی یکبار پیش‌همه کس میآید اما برای شاعر درهمه عمرهم شاید یکبار دل شکفته نیست .

☆☆☆

چشم و دل من ازاو پربود شب تا صبح باغ و بهار وشعروشوق در

خواب میدیدم و بامدادان جمال اوخواب مرا تعبیرمینمود .

درختان سیب و بادام و گوجه شکوفه کرده و باغ اومانند کهکشانی پرازستاره بود

من بشعاع سیمای او درمیان گیسوان بازمشکبیز و پرتو آفتاب بین شاخه‌های پربرگ درهم درختان نگاه میگردم و مرغان چمن بروی او خیره شده ودیگر برای گلهای خود نغمه‌سرائی نمینمودند .

میگفتم تومانند ستارگان ساده وزیبا هستی میگفت اما آنها مشرقی سوزان چون قلب شاعر نداشته‌اند .

میگفتمش بهار و جوانی من توئی
خرم بتواست برگ وگل زندگانیم
گفتی چگونه بیتو رخم سرخ و تازه است
بنگر بدیدگان من و خون فشانیم
ازدل کباب و زاشك شرابی است درمیان
بگذار پا بچشم و به‌این میهمانیم

میگفت شعر توچون اشك چشم روان است وسیمای عشق ازآن شاداب وتازه میگردد .

☆☆☆

دست اودردست من وجان من دردست او بود و با هم صحبت میکردیم .

☆☆☆

صلای نو

یکسال دیگر هم دل خود را ورق‌ورق کرده وهرروز صفحه‌ای از آنرا بدست آرزوی وحرمان گذاردیم . —

صلای سال‌نو واندیشه نو وارتقاً وتحول ازهرسوی بلنداست لیکن صدای قلب و صریرقلم من هنوز به نوای محزون خود باقی‌است .

بهار رایحه جوانی دارد وشکوفه های سرخ و سفید بهاری دلهای خون آلود ازعشق وتابناك ازفتوت را پیش چشم مجسم مینمایند .

هیچ الهامی ازالهام عشق وشعر دلپذیرتر نیست و خداوند متعال در مقابل تمام آلام بشرقلب اورا باین الهام اختصاص داده است .

☆☆☆

کنار درختان گل پهلوی هم نشسته بودیم ومن این غزل را میگفتم

بهار است و عید است و عشق و جوانی
چه خواهی دگر ایدل از زندگانی
کسی را دل آزرده از خود نکردم
برای من این بس بود شادمانی
من آن نوبهاران نخواهم که در باغ
کند ابر غم روز و شب خونفشانی

و وقتی تمام شد برای اوخواندم وگلها براو رشك بردند که چون من مرغ غزلسرائی پهلوی خود ندیده بودند

پرستاریها

من درزمستان سینه‌هائی راکه چون مرمر بی‌حرارت بود با شعلهٔ شعر خودگرم وگداخته و در تابستان گونه هائی راکه چون برگ گل زودرنج بودند با آب چشم خویش تروتازه نگاهمیداشتم و توای دوست اکنون بیا وهمچون بهارکه گیاهی پژمرده را سبز وشاداب میکند برمن بتاب وفرسودگیهای مرا برطرف نمای .

☆☆☆

سه ماه است پادردی که چندین باردیگر هم درسالهای گذشته مرا

رنج داده بود عود کرده است و نوازشها و پرستاریهای شبان وروز دوستان دیرین لحظه بلحظه بخاطرم آمده و بر آن یگانگیها که ازبین رفته بیشتر از سلامت خود افسوس میخورم و نمیدانم چرا آنها کـه چون سپیده صبح یکرنك و روشن بودند مانند شفق رنگارنگ گردیده‌اند .

☆☆☆

زندگانی همچون معجونی از آلام و اسقام و شکنجه‌ها و متاعب است که باید آنرا با شربت عشق و امیدگوارا ساخت و تا دلی از ناامیدی سیاه نگشته اگرچه خون آلود هم باشد قابل معالجه و زندگانی است .

من دل باو سپردم برداشت او ز من دل
با او مرا همین بود از دور عمر حاصل

سرچشمهٔ حیات ار عشق است من ندانم
بی‌عشق اگر دلی هست چون زنده باشد اندل

از خامهٔ محبت حرفی مگر نویسند
کز نسخهٔ طبیبان دردی نگشت زایل

تا عشق در دل ما منزل نمود روزی
بس گنجها که دیدیم دراین خرا به منزل

گفتم مگر که آسان ازعشق کرد دم کار
گفتا نظام خود عشق کاری است سخت و مشکل

☆☆☆

عاشورای ۱۳۲۷

صبح عاشورا بیش ازهمه روز دلم گرفته بود ودرچند مجلس روضه

هم که رفتم روحانیت و صحبتی که شایسته مقام حضرت حسین باشد نبود وغباری از دل بر نمیخواست .

☆☆☆

من آنطور که معتقدم خداوند خالق کاینات و مدبر کل و جاویدان وسرمدی است همانطور نیز معتقدم که نهضت حضرت حسین قیام بحق بوده ودردیانت اسلام تأثیر بزرگ داشته و اثر آن همیشه باقی خواهد بود و خون مبارك اوهرگز خشك نخواهد گردید .

☆ ☆ ☆

من مثل حضرت حسین کسی راکه درراه آزادی وتقوی ازخود و خانواده‌ای که شریفترین خانواده‌ها بودند بگذرد ودیدن اجسادچاك چاك نزدیکان و اندیشهٔ اسارت پردکیان او ارادهٔ اورانشکند و در دم آخر که مغلوبیتها، خستگیها ،تشنه گیها ، تألمها ، داغها ، زخمها مرگ را بچشمان خون آلود وی آورند گوید من، برضای خدای خود خشنودهستم، دردنیا هیچ کس دیگر را نمیشناسم .

☆ ☆ ☆ ☆

خونبهای حضرت حسین فرهنك وعدالت وآزادی وشهامت است، زیرا باجهل و ظلم واستبداد ودنائت جنك کرد وکشته شد ووقتی ازهرطرف محاصره شده ومرك خود وفرزندان وبرادران ودوستان خود را حتمی میدیدو پیشنهاد صلح وتسلیم نمودندفرمود شگفتا خانوادهٔ ما و ذلت، ما مرك را برزندگانی با ننك ترجیح میدهیم .

زندگی با نام نیك وآبرومندی عزیز است
وورنه بابی آبروئی زندگانی ننك دارد.

☆☆☆

روضه یعنی باغ و بوستان ومجالس روضه باید بطراوت گلزاری باشد که ازهارپند وحکمت در آن شکفته‌اند وشاید مقصود ازاینکه درمجالس روضه ملایکه بال خودرا زیرپای حاضرین پهن میکنند این باشد که حضار این مجالس باید آنطور جامه و تن ودل وروانشان پاکیزه و تابناك باشد که شایستگی نشستن روی بال فرشتگان را داشته باشند .

☆☆☆

منبر محل رفیعی بوده که‌جانشینان انبیا وحکمابرفراز آن نشسته و بشررابعلم واخلاق وشرافت وسدادو درستکاری راهنمائی میکرده‌اند ودریغا اساتید بزرگی که من پای منبر آنها استفاضه های معنوی نموده‌ام بدون آنکه جانشینی برای خود گذاشته باشند رفته اند وچه‌زودتاریك میشود شبستان اجتماعی که چون‌چراغ‌هدایتی‌در آن خاموش گردیدچراغ‌دیگری بجای آن روشن نگردد .

☆☆☆

عصر عاشوراپیاده رفتم‌بزیارت حضرت عبدالعظیم وبین راه‌این‌مرثیه را بنام افلاك عشق گفتم .

☆☆☆

افلاك عشق

با جمالی برتر از خورشید و ماه — آمد و بوسید خـاك پای شاه
گفت من سیر آمدم از زندگی — نیستم در دل دگر تـابندگی
شاه‌چون جان تنك بگرفتش به‌بر — گفت ای از رفتنت دل شعله‌ور

ست پیمانی بر عشاق نیست — سخت جانی شیوه مشتاق نیست
تا نباشد غیرحق در دل دگر — از توهم برداشتم دل ای پسر

☆☆☆

شاهزاده تاخت در میدان جنگ — روی گیتی‌شد زتیغش لعل رنگ
گفت هستم من علی‌بن الحسین — شاه شرق وغرب و شمس خافقین
من دفاع از حق وازآئین کنم — پیروی از رهبران دین کنم
هرطرف روکردبرهم ریخت صف — لشگر از بیمش گریزان هرطرف
تشنگی شد چیره بر وی ناگهان — بـرد از دست شکیبائی عنان
تشنه بود آری ولیکن بیشتر — تشنه بودش دل بدیدار پدر
رو زلشگر کرد سوی خیمه‌گاه — تا به‌بیند بار دیگر روی شاه
گفت با با از عطش بگداختم — سویت ای بحر محبت تاختم
شه زبان خود نهادش در دهان — از یم عشقش بزد آبی بجان
گفت هان آهنگ رفتن ساز کن — بار دیگـر کـار زار آغاز کن
جد تو دیده بسویت بسته است — منتظر در راه تو بنشسته است
تا کند سیرابت ای پژمرده جان — کـو بود ساقی بزم عاشقان

☆☆☆

جان‌بکف‌سرمست‌عشق وگرم‌راز — زد بقلب آن گروه کینه ساز
پیش تیغ و تیر با شوق و شعف — سینه و دل ساخت آماج و هدف
گفت برچشم من ای‌پیکان نشین — که توهستی پیك یـار نازنین
پهلویم بشکاف ای زوبین تیز — تا دلم پیدا کند راه گـریز

☆☆☆

ناگهان شمشیری آمد برسرش — رفت یکسر تاب و طاقت از برش
روی خاك افتاد آن افلاك عشق — گشت از افلاك برتر خاك عشق

☆☆☆

سرچشمه اشکها

دور باغ میگردم ، شعر میسازم ، گریه میکنم ، آواز میخوانم و میخواهم مغناطیس عشق نالهٔ مرا بگوش او برساند .

« تاکسی عشق وناموس وشهامت وازخودگذشتگی نداشته باشد معنای واقعی اشك وشعر را درك نخواهد نمود»

این باغ بهشت شیرازوجای سبزی و گل وتماشاوشادمانی است. برگهای سبزی که در آن خطوط رنگین طبیعی است ومثل این است که گل وبرگ را دریك ورق ساخته اند، گلهای سرخ وصورتی وطلائی کاغذی که صحنهٔ بوستان را بصفحهٔ قلب عشاق مانند کرده اند از خصوصیات این باغ است ومن ازاین برگها که با نقش ونگار خود همه را مجذوب میکنند وازاین گلها که سالها است بروی تماشاچیان میخندند خجالت میکشم که یك ماه است صبح وعصر دیدگان مرادر کنارخود اشك آلود دیده‌اند

آن اوقاتیکه قلب اومانندبرگ گل نازك بودوچون محزون میشدم با نوازشهای کودکانه خود مرا مشغول میکرد وچون میخندید لبان سرخ ودندانهای سفیدش ازگلهای سرخ وسفید باغ دلرباتر بودند وچون صحبت میکرد گمان میکردم هیچکس درس وفاداری را درکلاس من از او بهتر نیاموخته است چه زود گذر بودند وچه روزهای طولانی وشبهای تاریك بین من و آن اوقات عزیز حایل گردیده است .

☆☆☆

گزارش زندگانی مردم با هم فرق دارد وبرخورد اشخاص باگذشت ایام یکسان نیست .

بادهای پائیز و بهار از کنار درختان کهن‌سال بی‌صدا میگذرند ولی شاخه‌های نازك گل را خم کرده می‌شکنند و شراره عشق بدون آنکه در قلوب عادی تأثیر کند دل شاعر را گداخته و آب میکند **با این تفاوت که شاخه گل وقتی شکست خشك میشود ولیکن قلب شاعر وقتی شکست و آب شد سرچشمه اشکها و زیبائیها است**

☆☆☆

باغ هرچند بهشتی ز گل و ریحان است
بی‌تو ای دوست بهشتی است که بی‌رضوان است
آخر ای یار بیا و از دل من درد ببر
درد عشق ار چه بگویند که بی درمان است
بلبلی را چو به بینم بگلی نغمه سرای
یا گلی را که بدلداده خود خندان است
آیدم یاد از آن روز که گفتی در باغ
سخنی نغز که محبوب‌ترم از جان است
تا توئی، چون سخن از عشق سرایند بلبل!
تا منم گل بچه رو جلوه گر بستان است!
عشق تو بردل کم طاقت پرسوز نظام
آفتابی است که بر برك گلی تابان است

☆☆☆

آسمان کرمان

۱۳۲۵

نوشته بودی آیا در نوشته های من چیست که اینطور قلب را میلرزاند وچرا منشئات مرا در برنامه‌های رسمی مدارس نمیگذارند که این سبکهای مختلف که معجون تلخی ازقطعاتی است که قرنها از حیث زمان

و روش با هم فرق دارند چون **نفثة‌المصدور** و **بیهقی** و **گلستان** و **دره مادری** و جزتشتت فکر و خراب شدن قریحه و ذوق طبیعی شاگرد ها اثری ندارد از کلاسها برچیده شود .

☆.☆

شاگرد من ، من نمیدانم گفته و نوشته من مالك چه اثر وارزشی است ولی میدانم بسیاری ازمردم مفتون سخنی هستند که مقام ومال وشهرت و جلال کویندهٔ آن قبلا در آنها تأثیر کرده باشد وحتی آیات قرآنیکه جلد و کاغذ آن طلاکاری شده وقیمتی است بیشتر از آیات سایر قرآنها در روحشان تأثیر میکند .

اما بعضی هم اینطور نیستندو بین گل ولای دریا چشمشان بشاخه‌های مرجان است واز میان گرد وغبارهوا شعلهٔ خورشید را مشاهده میکنند و تویکی از آنها هستی و قطعات لطیف رؤیا انگیز راکه هرسطر آن چون یك قطره اشك و هر صفحهٔ آن چون یك دریای شوق میباشد و سخنان مهر آمیزی که از آتش درونی برخاسته است دوست میداری و میخواهی ازشراره‌ای که مرا سوزانیده است قلب خود راگرم و روشن نمائی

☆☆☆

میشناسم من ز دلها دسته ای — با جهان معرفت پیوسته ای
دسته‌ای با یکدیگر دمسازها — هم نوا و همدم و هم رازها
این چنین دلها که ازیك جوهرند — آسمانی خوی و یزدان گوهرند
ای خدا مگسل زهم پیوندشان — سختر از عشق فرما بندشان

☆☆☆

نوشته بودی جای شعرای روشنفکر بلند اندیشه درکرمان خالی

است زیرا درهیچ جای ایران آسمانی بروشنائی آسمان کرمان نیست و ستارهٔ بزرگی هرشب کنارفلك طلوع میکند که سایرستارگان راتحت الشعاع خود قرار داده است .

دوست من آسمان و زمین تمام نقاط ایران خوب است و هرچه تاریکی وبدی هست ازما مردم است که زیر این آسمان نورانی وروی این زمین جواهرخیز بیکار وبیهوده زندگانی مینمائیم .

☆☆☆

من چندسال قبل که هنوزدر آسمان جوانیم ستارگان کم نوری دیده میشد مدتی درکرمان بودم وهمانطور که نوشته‌ای شبها بقدری شعاع آسمان زمین را فرومیگرفت که گمان میکردم آسمان آنجا ازسایر جاها بزمین نزدیکتر است وافسوس میخوردم که بواسطه خرابی وضع بهداشت، امراض عمومی مخصوصاً تراخم روبفزونی است وهرروز برعده کسانیکه ازدیدن این آسمان پرفروع محروم هستند افزوده میشود .

☆☆☆

بهر حال در کنار آسمان کرمـان ستارهٔ بزرگ تابـان مخصوصی که تو نوشته‌ای نیست ومن گمان میکنم امسال این انعکاس قلب تواست که برفروزندگان آسمان آنجا فایق آمده است .

☆☆☆

آسمانی دل تورا درسینه است — سینه‌ات روشنتر از آئینه است
تا توانی عشق وتقوی پیشه باش — همچنان خورشید کرم اندیشه باش
بر بهارستان و خارستان بتاب — هر کسی را حصه‌ایست از آفتاب
گر زمین با تیرگی شد توأمان — روشنائی بخش شوچون آسمان

جسم و دل در آب و در آتش خوش است
آسمان راریزش و تابش خوش است
در دل ما چشمهٔ امید باش
آسمان عشق را ناهید باش

☆☆☆

رباب

جز جمال عشق کورا هست رمزی جاودانی
نقش بر آب است هر نقشی دگر در زندگانی
آدمی را هر کمالی هست ازعشق است ورنه
فرق سنگ و دل چه باشد گر نباشد مهربانی
روزی ازخود خاطر غمدیده‌ای را شادمان کن
ای که هستی روز وشب در آرزوی شادمانی
نو بهاران چون گلی پژمرده بینم آیدم یاد
دختری بیچاره ای از غصه پیر اندر جوانی
ز آتش تب لب کبود و دیده سرخ از اشك حسرت
قامتی بشکسته زیر بار فقر و ناتوانی
نیست در دست کسی خط امان تا آخر کار
دستگیری کن تو از بیچارگان تا در امانی
گفته بودم دل بکس دیگر نخواهم داد لیکن
چون توان کردن نظاما با بلای ناگهانی

☆☆☆

هنوز دخمه‌هائی درطهران برجا است که گورستان زندگان است .
درکلبه‌ای تاریك و مخروب رباب مثل ستاره‌ای پشت ابر و غبار نشسته بود وزمستان وتاریکی وتنهائی اورا فروگرفته بودند .

خدایا بدنم ازسرما یخ کرده وقلبم ازغصه آتش گرفته است. امسال آخربواسطه دست‌تنگی بعد از دهسال مشقت‌نتوانستم مدرسه راتمام‌کنم واین غصه سربار غصه‌های مادرم شده است .

من که باو نمیگفتم که‌شاگردهای بی بضاعت چه دردهائی در این مدرسه‌ها دارند وچطور درزنگهای تفریح با روح خاموش‌در گوشه و کنارمدرسه تنها نشسته وسرخودرا بزیر افکنده‌و نمیخواهند صورتشان که‌گاهی ازاشك شسته شده وگاهی از غم غبارآلود است مورد سرزنش و نیشخند دختران اعیان واقع شود! این‌دختران‌اعیان که هرروزی با یك لباس ومد تازه و با یك توالت و آب و رنك خیره کننده‌ای بمدرسه میآیند وبجای مذاکره درسها حرفشان از لباس وشیکی وسینما وتاتروشب نشینیهااست .

☆☆☆

آیا احترام زن بزیور ولباس اوست ! آیا پاکیزگی‌پیراهن پرنیان بالاتر ازپاکی دامن وجدان است !

آیا مدرسه‌خانه‌خدانیست ودرخانه خدافقیروغنی‌یکسان نمیباشند!

آیا دانش و علم خودپسندی و خیره‌سری را بفروتنی و روشندلی مبدل نمیکند ! آیاکبروغرور غریو اهریمن ومهرونوازش نغمهٔ فرشتگان نیست !

آیا درکلمه‌همدرسی‌معنی‌همفکری وهمدردی نمیباشد و حس نوع دوستی واحسان را جزدرمدرسه باید تقویت نمود !

آیا مال ومقام وزیبائی ودلربائی حتی معلمین راهم‌که وارث مقام پیامبران ورهبران بشرهستند تحت تأثیر ونفوذ قرارمیدهد !

☆☆☆

خدایا چرا امشب مادرم اینقدردیرکرده است وآیا چطور دراین

روزهای برف و یخ رختشوئی میکند . منکـه دیروز دستهایم از سرما میخواست بیفتد وشب دراین اطاق بی‌برق و آتش جان بلبم آمد تالباسها اتو ومرتب گردید .

این مردم که این‌حرفها سرشان نمیشود واگریك‌روزلباسشان‌خوب شسته وخشك ومرتب نباشد فردا دیگر بماکار نمیدهند وباید گدائی کنیم ویا ازگرسنگی بمیریم ...

☆☆☆

عبـاس هم که چند روز است بما سری نزده است اودلش‌میخواهد هروقت که اینجا میآید هل و گلی‌برای من بیاورد ، مگر در این زمستان که کارساختمان اینقدر کم است یك بچه بنا چقدر کارمیکند وچه‌درآمدی دارد ! . . .

این چه علاقه‌ایست که بمن پیدا کرده است ، منکه نشکفته‌پژمرده شده‌ام وازیك مشت‌پوست واستخوان پیکری راکه اگر گوشت و خونی داشت شاید زیبا بود ساخته‌اند .

آیا اگرازدواج‌مادرحکم تقدیرباشد چطورزندگانی خواهیم کرد وازپیوند دوشاخه خشك بهم چه برك وباری حاصل خواهدگردید. مادرم میگفت یکروز مادرعباس را دیده‌که با اندوه وشرمساری لباس و کتابهای شوهرش را ببازار برای فروش آورده بود .

« رباب دراینجا دیگر بی‌تاب شده وسرخودرا روی زانوی گذاشته وشروع بگریه نمود . »

☆☆☆

عباس که با وحشت و اضطراب درکوچه های تاریك راه میرفت

یکمرتبه کنار کوچه‌ای نزدیك یك بازارچه کهنه ایستاد و گفت :

مطلبی نیست این سمسارها همینقدرمال بی‌صاحبی باشد و نیمه بها بخرند دیگر کار باینکه‌از کجا آمده‌است ندارند . ...

این قالیچه خوش‌نقش وخوش‌بافت‌و کرکی‌است‌ودست کم چهارصد پـانصد تومان میخرند و این دو ماه سخت زمستان را میشود با آن گذرانید . . .

چطور امشب درخانه حاجی‌عمو بازبود وهیچکس درحیات‌بیرونی نبود ، اگرچه هروقت بودندکسی بمن اعتنا نمیکرد و احتیاج دوست را دشمن وخویش را بیگانه مینماید . .

راست است حاجی‌عمو خوب نقشش گرفته و هرسالی چند خانه و دکان بمستغلات خود اضافه میکند توی بانك هم سال بسال‌اعتبارش‌زیادتر میشود .

درست است که پدرم میگفت حاجی داداش درتقسیم ارث بمن که برادر کوچك وصغیر بودم ظلم کرده است .

صحیح است که درخانه ما دیگرچیزی برای فروش نیست ومادرم با سینه‌درد مزمن بی‌دوا وغذا افتاده است ومن خودم دوهفته است‌ازصبح تا غروب جلو میدان زیر برف و باران ایستاده‌ام کـه کاری کنم و پیدا نمیشود . ..

اما اینها که دلیل نشد ....

عباس و دزدی!....

یك پسرمعلم وجوان کارگر واینکار!....

کاش ازگرسنگی مرده بودم وقبرم جای یک آدم پست وبیشرافت

نمیشد . . .

☆☆☆

آیا حالا منزل حاجی‌عمو چه خبر است وچند نفر بیگناه را متهم کرده‌اند ...

آیا اگر ازاین پول برای رباب نبرم یا چیزی برایش بخرم وازمن بپرسد ازکجا آورده‌ام چه جوابی باو خواهم داد ، اوکه هرگز بمن دروغ نگفته است اوکه چشمش بمال کسی نیست و قلب تابناکش ازهرالماس گران‌قیمت‌تر است وکسی‌که دروغگو و دزد باشد هرگز قابل همسری او نیست .

☆ ☆ ☆

من الآن برمیگردم اگر کسی آنجا مرا ندید قالیچه راجای‌خودش گذاشته وفرارمیکنم والا بحاجی عمو میگویم من دزد هستم ، دست مرا ببر،پسر برادر تو اگر بیدست باشد بهتر از آن است که دستش بدزدی دراز شود .

☆ ☆ ☆ ☆

عباس با تصمیم قطعی بطرف منزل برگشت ولی همینکه یک قدم برداشت شخصی اورا درآغوش گرفته صورتش را بوسید وگفت: عباس،تو ازامشب دیگر پسر برادرمن نیستی پسرمنی وهرچه دارم ازتواست ، من ازخانه تا اینجا سایه بسایه همراه تو بودم وهمه حرفهارا شنیدم وتوامشب مرا ازخواب غفلت شصت‌ساله بیدار کردی

تو عباس، دزد نیستی دزد من وکسانی هستیم که کار و ثروت و دارائی و آزادی و حیثیت و آبروی همه را ربوده و بخود تخصیص داده و همه را بیچاره نموده‌ایم

من فردا منزل رباب دختر میرزاعلی‌مکتب‌دار که‌مردی نجیب‌وفقیر

و آبرومند وهمسایه ما بود وتو ودخترش ازکودکی با هم همبازی بودید میروم ووسایل ازدواج شما را فراهم مینمایم .

عباس،قلب من درپیروی قساوتهای حرص وخودخواهی سبک شده است و باید شعاع زندگانی رباب وتو و آفتاب نیکوکاری و محبت، آنرا لعل نماید .

☆☆☆

هنرستان دختران

۱۳۲۷

نامه دوم

خدا وطبیب ودوست سه نفری هستندکه مردم موقع ناتوانی آنها را یاد نموده وشفا ودوا وپرستاری طلب مینمایند **واین طبیعی بشر است که همه کس وهمه چیز را برای خود میخواهد وحتی در ایثارها وفداکاریهای بزرك نیز خودپرستیهای مرموز نهفته است .**

☆☆☆

امسال‌سال‌خوبی‌نبود نوروز برای من نقرس وپادردعیدی آورده‌بود ومثل پرنده‌ای‌که درفصل باغ وگردش پروبالش را شکسته باشند بهار را دربستر رنج و تألم گذرانیدم و اگرحسن معالجه و مراقبتهای متوالی شما نبود شاید این‌کسالت مزمن هنوزهم دست ازسرمن برنداشته بود .ـ

پا نکرده ازگلیم خود دراز　　دست‌حاجت‌پیش‌کس‌ننموده‌باز
خود چرا بی پا مرا آنمه کند　　دستم از دامان خود کوته کند

☆☆☆

اصفهان امسال تابستان روشن و با صفائی دارد ، آب‌فراوان است، بیشه‌ها وخیابانها شسته و رفته‌اند ، در و دیوار سبز وخرم است ، طلوع و

غروب آفتاب روی برگهای سبز و گلهای سرخ برزیبائی شب وروزاین شهر قشنگ تاریخی میافزاید . **ولی با همه اینها غبار خستگی و خاموشی مثل همیشه برپیشانی مردم نشسته وچشمه دل خشك و گل امید پژمرده شده‌اند و در نگاه هیچکس نشاط و محبت واقعی نیست زیرا نشاط ومحبت واقعی مستلزم بی نیازی ومناعت واقعی است وامروز تهی دستی وتنك نظری بر اغلب مردم ایران چیره گردیده است .**

☆☆☆

خیال داشتم چند روزی به بلوك اطـراف اصفهان بروم و از این یك نواختی زندگانی بیرون بیایم ولی دل‌درد مزمن سابق ناگهان با شدت عود کرد وهنوز نقاهت پادرد تمام نشده باین کسالت که سالها مرا رنج داده است مبتلی گردیدم و بطبیب و معالجی هم مراجعه نکرده‌ام زیرا علاوه براینکه ازمداوی وپرهیز خسته شده‌ام رضایتی هم ازدست دلم ندارم وفکر میکنم هرقدر بیشتر او بدردخودش مشغول باشد و برای من کمتر بهانه‌جوئی کند بهتر است و شما که طبیب تن و حکیم روان هردو هستید و میدانید هرچه برسرمن آمده ازدست دلم بوده‌است اندیشه‌های مراچون دیگران مورد تحقیر وسرزنش قرار نخواهید داد .

☆☆☆

امیدوارم تا اول مهر کسالتها بهبودی یافته و مراجعت کنم وحـالم طوری باشد که بتوانم تدریس خود را دردبیرستان دختران ادامه دهم .

شما باین مؤسسه خیریه خیلی خدمت کرده‌اید ومنقصتهای آن بتدریج رفع میشود وبزودی غیراز نیکوکاری آنجا چیزی دیده نخواهد شد .

منهم هیچوقت بکارخود نگاه جسمانی ودنیوی نکرده‌ام وبرای من معلمی یك وظیفه آسمانی است و هرقدر آنرا بهتر انجام دهم خود را

بخداوند نزدیکتر مشاهده مینمایم .

☆☆☆

روزهای اولی که‌درهنرستان مشغول‌تدریس‌شده بودم‌به‌پیش آمدی که مجذوبیت و روحانیت مرابیشترکرد برخوردم یکروزوارد کلاس‌شدم درحالیکه بچه‌ها همه راجع بیك موضوع‌حساس صحبت میکردندوملتفت ورود من نشدند . من پس ازنشستن و آرام‌شدن کلاس گفتم:ازمن‌صحبت میکردید ؟ . .

گفتند: میگفتیم نظام پدرما است! ..

من چون این حرف را درطول چهل سال معلمی زیاد شنیده بودم به آن اهمیتی ندادم و گفتم البته معلم وشاگرد مانند پدر وفرزند میباشند لیکن این حرف معمولی اثرسریع محزونی بخشید وچشم اغلب آنهاپراز اشك شده و گفتند اما ماغیرازدیگران‌هستیم زیراهیچکدام صورت‌پدرمان را ندیده‌ایم وهمه پیش خودمان فکـر میکنیم که پدرمان بسیمای شما بوده است ! . . .

دوست عزیزم من این قضیه را برای کسی نقل نکرده و هیچوقت فراموش ننموده‌ام امروز بشما نوشته‌ام که ملاحظه کنید **نگـاهداری و ومرتب نمودن این خانهٔ حساس واشك که صاحب آن خدا وشاه‌است وبشما از روی استحقاق واگذارگردیده چقدر دقیق ومشکل ودر عین حال چقدر لطیف و وجدان نواز است .** و وقتی اولاد این‌مدرسه با معلومات لازمه زندگانی ، خوش‌دل وامیدوار ، ازمدرسه خارج و جای خود را بیك‌مشت یتیم بی‌پرستاراندوهگین‌دیگرمیسپارند چه‌پاداش‌بزرگی برای شما حاصل گردیده است .

☆☆☆

صبح با زحمت دور باغچه امید گردش کردم و این غزل را که بی تناسب با صحبت ما نیست گفتم

☆☆☆

روی بنما و برافروز بشادی دل ما
ای که بی روی تو آسان نشود مشکل ما
خاطر غمزده ای شاد گر از ما نشدی
خود چه میبود دراین دورهٔ غم حاصل ما
شکر کز شعلهٔ مامحفل یاران گرم است
گرچه پاشیده زهم ز آتش غم محفل ما
صبر با سنگدلیهای تومشکل کاری است
سنك در سینه مگر هست بجای دل ما
من ندانم که وصال تو نصیب که شود
کز تو جز هجر نشد هیچ دگر واصل ما

☆☆☆

دختر

دختر ای آئینه دلهای پاك — جاودان زی شادمان و تابناك
صفحه‌ای روی تو از گلزار دل — نقش در پیشانیت اسرار دل

هر کجا باشد دلی پابست تو است
آبروی وعشق و دل در دست تو است
یك قدم برداری ار تو ناصواب
دودمانی سر بسر گردد خراب

☆☆☆

ای دل آزرم و عشق آئین من — نازك اندیش و حقیقت بین من
گر تو بر اورنك خلقت بنگری — با نگـاه نازك صنعتگـری
نقشها بینی بدیـع و دلنـواز — در دل هرنقش صدها پرده راز
آنکه‌ازهرنقش آنجابرتراست — **صورت افسانه سازدختر است**

☆☆☆

تجربیات تلخ وشیرین گذشته را به او میگفتم و کتاب گذشته‌حیات خود را پیش او بازمیکردم و میخواستم آنگونه‌که من صورت پیر ودل جوان دارم اونیز با سیمای جوانی دارای تجربه سالخوردگان گردیده وشعلهٔ شباب و شعاع‌خرد آغوش اوراگرم و روشن نمایند .

☆☆☆

چقدر قلب او برای محبت وشرافت آماده بود وچه خوب بال ببال قلب من پرواز میکرد .

چقدر برای اینکه باچشم بد به‌او نگاه نکنند گریسته‌ام‌وچقدر برای دلداری من نوازشهای معصوم کودکانه نموده است !

☆☆☆

او برای من بطراوت بهار ، بهیجان جوانی ، به حرارت عشق ، به آرامش وتقوی ، بروشنائی وجدان ، به تسلیت ایمان و به پاداش ریاضت بود وکسیکه او را ازمن دورکرده قهر خداوند را بسوی خود وخانوادهٔ خود نزدیك نموده است .

☆☆☆

میگفتم حروف دختر ازدل ، ازخدا ، ازتن و از روان گرفته

مده ودل دختری که پاك باشد جای خدا است .

ازچراغ بینائی

« این کتاب را برای انشای کلاسهای دوشیزگان دریکصد درس درصدد نوشتن هستم وفعلا بیست درس تهیه شده است»

درس اول

عوامل موفقیت

کلاس خود را بنام باعظمت خدا واتکاء به نیروی اراده شروع میکنیم که بشعاع ایمان وقوه امید در نزدیك شدن بمقصود با ما کمك کند ، زیرا حسن فرجام هرامری بعنایت خداوند ومراقبتی که برای انجام آن مبذول داشته اند بازبسته است .

برای نیل بهرمرامی چهارعامل اصلی موجود است که باید از آغاز تا انجام کار هریك بنوبهٔ خود رعایت گردند .

اول شناختن مقصود
دوم دانستن راه وصول
سوم کوشش درکار
چهارم مقاومت درمقابل موانع

کسی که نداند چه میخواهد و یا نداند ازچه راهی میتوان به آن رسید ویا ازجدیت در راه وصول مقصود کوتاهی کند و یا بین راه بواسطه برخورد بمشکلات دست از کاربکشد هیچوقت بموفقیت کامل برخوردار نخواهد گردید .

☆☆☆

هدف ومنظور ماتعلیم وتربیت وراه مستقیم آن مدرسه ومعلم است

وباید با دوبال جدیت و پایداری بمقصود خود نائل گردیم

تعلیم یعنی راهنمائی در کسب اطلاعاتی که برای دانائی و بهره بردن ازعلم وهنر لازم است ،

«علم عبارت است ازمجموع ادراکات و نظریات گذشتگان که آیندگان از آن استفاده وانتقاد نموده وباقسام وشعبات آن افزوده ومی افزایند)

تربیت یعنی دانستن و بکار بستن آداب زندگانی شخصی واجتماعی ومراقبتهائیکه انسان برای کمال جسم وروح خود بعمل می آورد .

بین تعلیم وتربیت ازنسبت های چهارگانهٔ کلیات میتوان عموم وخصوص من وجه راکه دوماده افتراق ویك مادهٔ اجتماع دارد دانست .

اول ، جائیکه تعلیم بدون تربیت است، مانند تحصیل کرده هائی که **نغمهٔ گهواره وسرود مدرسه وآهنك زندگانیشان از الحان تربیت ترکیب نگردیده است**

دوم جائیکه تربیت هست وتعلیم نیست چون بعضی ازدهات دوراز مرکز که من آنها را در جوانی دیده بودم ، **آنها دبستان نداشتند ولی اطفال باحیا وادب بودند ، دادگاه واداره ثبت نبود ولی معاملات بی خدشه انجام میشد و بطور کلی باکسی که دروغ میگفت ویا گدائی میکرد آمیزش ووصلت نمینمودند**

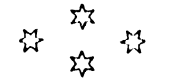
☆☆☆

آنجاکه تعلیم وتربیت هردوبه همند مانند آموزشگاههای ممالك راقیهٔ دنیاکه محصول آنها علم وتربیت وآشنائی بدانش و هنر و آداب واخلاق هردومیباشد وآنچه راجع باهمیت تعلیم وتربیت گفته اند مربوط باین قسم سوم است که هردو با هم بوده ومکمل یکدیگر میباشند **وگرنه یك طبیب متخصص مثلا اگر آزرم واخلاق نداشته باشد ویك مرد عفیف با تربیت اگر بدون علم و تجربه طبابت کند طبیعتا هردو**

خطرناك بوده یکی مزاج و دیگری روح جامعه را فاسد و تباه خواهد نمود -



مدرسه یعنی خانه‌ای که در آن دنیائی‌را نشان میدهند و آنرا برای تعیین سرحد بین انسان وحیوان ساخته‌اند .



معلم یعنی کسی که در بالاترین نیکوئیها که از بین بردن تاریکی جهل و تعصب است زندگانی میکند ، بشاگردان غنی و فقیر ،خویش و بیگانه زشت و زیبا یکنواخت می‌تابد چون پدر مهربان و چون مجری عدالت سخت گیر است و رفتار وروش او حس میل و انقیاد و بیم و امید را در قلوب شاگردان تقویت مینماید



کوشش در کار آنست که انسان برای رسیدن به آماج خود مجاهدت کامل بعمل آورده وجز بسوی آرزوی خود بسوئی منعطف نشود .

مثلا شاگردان در کلاس بفکر خارج کلاس نبوده و درخارج کلاس بفکر کلاس باشند و هردرس را آنقدر مطالعه و مذاکره کنند که ملکه گردیده وحرف بحرف درلوح ضمیرشان ثبت وضبط گردد .

مقاومت یعنی پایداری درمقابل مشکلات ، مثلا اگر شاگردی در امتحان توفیق حاصل نکرد خود را برای باردیگر وبارهای دیگر حاضر نموده وشکست و نومیدی‌را به پیشانی خود راه ندهد که کشور گشایان دنیا میگفتند آنقدر شکست میخوریم که درس غلبه وچیرگی بیاموزیم وهمچنین اگر سختی معیشت برشاگردی چیره شود دست از کار خود برندارد که تحصیل شب‌زنده‌داری وریاضت وپارسائی وتوجه بحقیقت وتوکل بخداوند

است و دانشمندان بزرگ با عسرت وفقر دوران تحصیل را بپایان‌رسانیده ومنزلشان حجرهٔ مرطوب وفرششان حصیرپاره وچراغشان نور ستارگان بوده است ، زمستان بی‌آتش وتابستان بی آب بودند ولی با گرمدلی و آبرومندی تحصیل خود را به آخر رسانیده وشعلهٔ کمال و نبوغشان عالم راگرم و روشن نموده است .

☆☆☆

ز جای خیز وپی‌کار خویش‌گیر و بکوش
رسیدن ارپی عزم است وکار وکوشیدن
کسی چگونه ز مقصود روی برتابد
امید تا بودش در دل و روان در تن
ز فقر تا که توانی گریز زیرا نیست
براه آبروی از فقر خیره تر رهزن
کسی که تکیه ببازوی خویشتن دارد
خم ازچه‌روی کندپیش ناکسان کردن
کسی که برتن خود کرد جامهٔ پستی
کفن بدین تن پست است به ز پیراهن
بغیر کشتهٔ خود حاصلی نمی‌خواهم
زماه وپروین گرخوشه‌است‌وگرخرمن
بحصن دانش در حادثات جای کزین
که استوارتر از این ندیده ام مأمن
طلوع کرد از ایران هنر بعهد قدیم
بکوش و تازه‌کن آنعهد پرفروغ کهن
درآن زمان‌که زنان را نبود قیمت وقدر
درآن زمان که‌جهان‌داشت ننگ‌وعاراززن

زنان ایران را بودی بفرق تاج شهی
زنان ایران را بد جامهٔ شرف برتن

☆☆☆

تو ای ستاره آزرم دختر ایران
که روشن ازتو بود چشم مادر میهن
بداد گوش و بدانش گرای زانکه تورا
زجهل و ظلم خراب است خاندان و وطن
زن ار بدانش و تقوی جمال آراید
فرشته ایست که اوراست عرش دل مسکن

☆☆☆

رؤیای عشق

اوایل شباب که هنوز روح من آزادی وپروازی داشت شبی خواب دیدم خانهٔ من نزدیك آسمان بود وبا فرشته‌ای آشنا شدم وچون دوستی و مصاحبت مازیاد شد سطح آسمان بالارفت و آمد ورفت ما باهم مشکل شد

تعبیر این خواب سالهائی برمن پوشیده بود تا وقتی که باتو آشنا شدم ودانستم فرشتهٔ سعادت من تو بوده‌ای

گرکه اندر خواب جان اولیا — رو کند سوی مقام کبریا
بیند آنجا آنچه دلرا آرزوست — آنچه نقش هستی عالم ازاوست
جان من در ذروهٔ پروازخویش — باکسی جزتونگوید راز خویش
من برؤیای سعادت بینمت — **بر همه افلاکیان بگزینمت**
حظ بیداری و خواب من توئی
در شب تار آفتاب من توئی

☆☆☆

کجا میروی که از دل من دورباشی و کدام راه دور است که با بال

عشق نمیتوان آنرا طی نمود . دوستی وقتی از مادیات تجاوز کرد بهرجا که بخواهد میرسد وهیچ چیزی دیگرحایل راه آن نیست و **قیود و قوانین اجتماعی با همه خشونت و ناروائی خود نمیتوانند ازارتباط ارواح با یکدیگر جلوگیری نمایند .**

گرچه او را دور ازمن ساختند — پای تا سر ز آتشم بگداختند
دور مانده چشم از دیدار او — نشنود گوشم دگر گفتار او
لیك دل را هست با دل رازها — هم نوا و همدمند این سازها
هر کجاهستی توجانم پیش تواست — پیش تو جان ارادت کیش تواست
ذره ام من آفتاب من توئی — قطره هستم من سحاب من توئی

سویت ازهرسو کشم من رخت خویش
سوی خود آرم تو را چون بخت خویش
گر تو را دل ز آهن است ای جان فزا
دوستی من بود آهن ربا

☆☆☆

چراغانی اصفهان

۱۳۲۳

چقدر نامهٔ محبت آمیز ودلنوازی بود و چقدر روح من بمحبت و نوازش محتاج است خط هم بنوبهٔ خود زبانی دارد و آنجاکه گوش قادر بشنیدن نیست خط ترجمان احساسات ما واقع میشود .

یك نامه (مختصر وساده) یا یك کتاب کامل ذوق واشتیاق

نامه ای سرلوحهٔ پندار دل — خامه‌ای افشاء کن اسرار دل
نامه‌ای سرچشمهٔ‌ای فرخندگی — خامه ای سیراب زآب زندگی
دیدن خطی چوخط کهکشان — در دل هرنقطه‌اش مهری عیان

دیدن خطی نشاط انگیز جان — خوشتر ار خط عذار گلرخان
نامهٔ زیبا که جان را حایل است — نقطه نقطه حاکی از حال دل است
ز آسمان عشق تابش یافته — زان سر انگشتان نگارش یافته
سر بسر این نامه آئین وفا است — یعنی این آئینهٔ روح شما است

نوشته بودی این کاغذ را بعد از اینکه امشب بیش از نصف کتاب یادگار اروپا را خوانده‌ای و شب از نصف گذشته است و نمیدانی چشمانت اشك آلود یا خواب آلود است بمن مینویسی ومیخواهی درجواب آن اول بتو بنویسم چرا اینقدر نوشته‌های من در تو تأثیر میکند و بعد شرح مسافرت خودم را بطوری برایت بنویسم که گمان کنی قدم بقدم با من هستی و هیچ چیز را ندیده نمیگذاری .

☆☆☆

دوست من - **نوشته‌های من از تجلیات جمال ، شعله های محبت، بارقه‌های تقوی، گذشتهای مناعت، لبخندهای امید و اشکهای حرمان ساخته شده اند و روح تو چون خود منتسب بر بینائی و ذوق** و صمیمیت و پرهیزکاری است طبعاً بدینگونه سخنان علاقمند است .

اما گزارش این سفر که از آن بیش از یك هفته نگذشته است و یك صبح و یك شب آن نسبة قابل نوشتن میباشد این است .

☆☆☆

نزدیك طلوع آفتاب بمزارع سبز ومصفای اطراف اصفهان رسیدیم درختها و کشتزارها همه در پرتو ماه و ستارگان روشن و زیبا به نظر میآمدند ، ناگهان خورشید طلوع نمود وستارگان شب یك مرتبه ناپدید شدند و یك صحنهٔ سپید نقره‌فام بیك صفحهٔ طلای خالص مبدل گردید و من

بیاد توافتادم و با خود گفتم آفتاب ومحبت هردو فروزندگان یك مشرقند و هرجا تابیدند هر روشنائی کوچك و بزرگی را تحت‌الشعاع خود قرار میدهند وسعادتمند کسانیکه چون تو دارای قلبی هستند که همواره از محبت وپاك‌اندیشی‌روشن وبرخوردار میباشد . ـ

☆☆☆

دیشب بواسطه احترام‌باین‌عید بزرگ مذهبی چراغانی مفصلی‌بود خیابان چهارباغ که بواسطه بنای مدرسه شاه وسی و سه پل و منظره کوهٔ صفه ولطف‌مهدبتی ازخیابانهای‌زیبای‌تاریخی‌است‌واغلب‌شبها‌با‌کمال‌افسوس تاریك است دیشب غرق در نور و روشنائی بود وبرشاخ وبرگ چنارهای کهن‌سال سرسبز عصرصفوی که چون پیران جوان‌دل درگوشه و کنارسایه افکنده‌اند چراغها وسایر روشنیها دلربائی مخصوصی داشت وساز و آواز ازهرگوشه‌ای شنیده میشدومن فکرمیکردم که زندگانی‌محتاج‌بروشنائی است وکسیکه چشم او تیره است حظی از زندگانی مادی وکسیکه قلب اوتاریك است نشاطی اززندگانی معنوی حاصل نخواهد نمود و بین حیات ومرگ این قبیل مردم چندان فاصله ای نمیباشد.

☆☆☆

درخیابانها ومجامع اصفهان زن به ندرت دیده میشود و علت این ست که اغلب از زنان این شهر هنوز به آئین زندگانی‌اجتماعی آنطوری که شایسته است آشنا نیستند و از جانبی ازطرف مردان نیز احترامیکه شایسته‌زنان‌است‌رعایت‌نمیگردد. وتا ترتیب‌فرهنگ این شهرستان‌متروك باین حال وقفه و رکود است متوقع غیرازاین نباید بود .

☆☆☆

اهالی‌مقتصد اصفهان چون درتمام‌روز کارمیکنند ومجامع‌شبانه‌ای

هم که مناسب با زندگانی آنها باشد نیست از اول غروب مانند پرندگان سر بلانه خود می گـذارند و فقط چند اتومبیل شخصی معین در راه قمارخانه ایکه بنام کلوب خوانده می شود مشغول آمد ورفتند و کاش وجدان این ثروتمندان غافل گه عضو ثابت این کلوب هستند اینقدرخواب وغبار آلود نبود وپولهائی راکه از دسترنج همین مردم زحمتکش ربوده وانباشته ودر قمار باخته و پراکنده میشود بمصرف کارهـای واجب شهر و شهرداری می رسانیدند و تا اندازه ای کفارهٔ گناه آنها فراهم می گردید .

☆•☆

تعصب وخرافات دراین شهر ازقرنها پیش ریشه کرده وهرسال برشاخ وبرگ ورشد ونمو آن افزوده می شود .

درجلو اغلب از قهوه خانه ها که چراغ زیاد چیده و جمعیت زیاد نشسته وایستاده بودند گداهای تنبل بی کارهٔ بی سواد بی آئین وحقیقت بنام درویش ومدیحه سرا مشغول یاوه سرائی بودند و برای اینکه بدانی درشهر **طغرائی و اوحدی وجمال وکمال و مشتاق وهاتف و آذر وعاشق وسروش ومجمر ونشاط امروز بنام شعر که ازمشرق عشق و عرفان برای روشنائی دل طلوع میکند چه مهملاتی می بافند ودراین شبهای مقدس که مبلغین لایق اسلام باید مردمرا بحقیقت مذهب و عظمت اولیای مذهب مطلع نمایند چه صحبتهائی در بین است ،** اینجا این شعررا که ازمسموعات دیشب درنظرم مانده است برایت مینویسم

تو بعرش حق چو فرشته ای — که ز حق و عرش سرشته ای
تو ز نار عشق برشته ای — تن تو است شعلهٔ جاودان

☆☆☆

شاگرد من ـ اعیاد وسوگواریها و اجتماعات وانجمن ها تنها برای

مشغولیات و تذکر خاطرات گذشته و ابراز نشاط و غم نیست و منظور مهمتری در بین است که مردم دورهم جمع شوند و بدرد دل هم برسند و باهم کمك مادی و معنوی نمایند و کسانی که نادان و دور از محیط معرفت هستند بمعلومات لازمهٔ زندگانی آشنا شده به تدریج از جهالت و تعصب و ناکامیهای محیط کاسته شود و جشن و چراغانی واقعی وقتی است که روان مردم ازمعرفت و تقوی روشن و دل آنها از نیکوکاری و محبت شادمان باشد و آماج این آرزو اگرچه دوراست لیکن ممتنع الوصول نیست و روزی انسان بدان خواهد رسید. **روزی که دنیا پر از عدل و دانش گردد بعد از آنکه از جهل و ظلم انباشته و مملو بوده است.**

☆☆☆

خزان و خرابی

کسی که درپائیز عمراست و گلشن جوانی اوخشك شده و یا نهال امید اورا شکسته‌اند وقلب او نشکفته پژمرده گردیده است خزان طبیعت را بهتر از دیگران می‌شناسد.

این آفتاب پائیز که کم‌رنگ و بی‌حرارت است ومدار کوتاه خودرا طی میکند بسیمای سالخوردگان فرسوده‌دل بی‌شباهت نیست و این برگهای گل راکه بباد خزان میروند بکتاب عشقی که شیرازهٔ آن متلاشی شده‌است می‌توان مانند نمود.

من هروقت باغهائی راکه چون آرزوهای جوانی رنگارنگ و دلربا بود خزان رسیده و درختها راقلم‌قلم و گلها را پرپرشده می‌بینم خاطرهٔ خانواده‌هائی که خوشبخت و با برگ وساز بودند و ناگهان جوانهایشان

درمیدانهای جنگ قطعه‌قطعه شدند و کاشانه‌هایشان خراب گردیده‌و پیران داغدیده وفقیر آنها دربرگ‌ریزان‌حیات‌منتظرمرگ‌نشسته‌اند مقابل‌چشمم مجسم می‌گردد .

شما ای کسانی که با اعتدال قوی و امنیت خاطر زندگانی می‌کنید بهار بروی شما می‌خندد و بوستان آرزوی شما سبزو پرگل ومیوه‌است وکامیابی ونشاط شما لبریز میباشد بهوش آئید . جوانی و بهار و دولت به آئین گردش روزگار، پیری وخزان وعسرت دردنبال دارند و زندگانی و حرکت توأم‌هستندوطبیعت‌درباز‌خواست‌مواهب‌خودبی‌پرواست‌وسعادتمند کسانی‌که درموقع توانائی اندوخته‌ای ازنیکوکاری وشفقت وعشق وعفت برای روزگارپیری تهیه‌کرده‌اند وخزان عمر آنها به بهاری‌که نامشان‌را سبز وجوان و روانشان را شکفته وجاویدان نماید پیوند خواهدگردید

☆☆☆

عصرما عصرخرابی ووحشت وخون و آتش‌است وهمه‌چیزدردست نابودی است وجز نیك‌اندیشی وتقوی‌که در همه حال مایهٔ آرامش روان است هیچ چیز قابل دلبستگی وامید نیست .

چقدر حیرت‌آور است کردار کسانی‌که خود را با ایمان و وجدان دانسته وبه این‌جنگهای عالم‌سوزدامن می‌زنند ، زیرا این حمله‌های‌مرگ آسا ، این کشتارهای‌فجیع، این تبدیل بهار بخزان ، این تغییر خانه‌بویرانه وشهر بقبرستان با هیچ دیانت و انسانیتی موافق نیست .

وقتی دوسپاه با سرنیزه بهم حمله می‌کنند وبدون آنکه هرگز روی هم‌را دیده وکینه دیرینه‌ای ازهم داشته باشند صورت‌وسینه واندام همدیگررا مثله ومشبك و ریزریز کرده وپس‌ازساعتی‌بجای هزارها جوان‌وکالبدهای نیرو وهزارها دل و آینه های آرزو جز اجسادی بی سر و دست و پاکه

زیرقدمها وچکمه‌هامتلاشی وتوتیا شده چیزی برجا نیست . **آنجا یکی از صحنه‌های بازی این دامن زنان به آتش جنگ خوب مشاهده میشود .**

☆☆☆

خزان رسید ودل آشفته باغ شد چون من
کنون خوش است دلاناله درفضای چمن
شود بباغ خـزان گشته همدمی یا بیم
اگـر بماتم خود بلبلی کند شیون
میان غمزدگان ماجرای مرموزی است
تسلی است بماتم زده نـوای محن
در این خزان محبت روا بود ایدل
چوگل کنیم به تن چاك چاك پیراهن
بیا و در دلم ای گنج عشق جای‌گزین
اگـر بکلبه ویرانه میکنی مسکن
عجب از آنکه ملامت مراکند از عشق
که عشق بادل من آن کند که جان به‌بدن
روان‌مرا است‌از آزرم‌وعشق شاد وجوان
ز پیری ار چه فروماند و ریخت ازهم تن
ندانم از چه بدی آیدم ز هر طرفی
مرا که نیست بجز نیکوئی به پیرامن
سخن بلطف بگوی و سخن شنو از مهر
که دور باد ز ما گفته های مستهجن

چگونه بد زکسی گوید آنکه نشناسد
ز نور ظلمت و پروردگار ز اهریمن
کسی ندیده ز من غیر دوستی و وفا
شگفت از آنکه شود با من از جفا دشمن
زجنگ ودشمنی ایدل گریز زآنکه خرد
نیافته است در این راه پرخطر مأمن
گرفتم آنکه توئی ره نورد کشور علم
گرفتم آنکه بود حصن دانشت مکمن
چه آری از سفر فضل و علم راه آورد
تو راکه درسرراه استچون حسدرهزن
کسی که دل چوگریبان صبح داردپاك
چسان توانی آلوده سازیش دامن
سیاه چهره تقوای ما توانی کرد
گر آفتاب توانی تو باگل اندودن
بخوشه چینی ودریوزگی بسازومرنج
که آنکه کشته وپرورده بدرودخرمن
مرا پدر سخنی نغز گفت گاه رحیل
بگوش یاد مراد آیم آن خجسته سخن
کهسرنوشتتودردستکارودانشتواست
نه دست بخت جوان ونهدستچرخ کهن
تو نیك باش و زگردون سزای نیکیخواه
مکن بدیکه بدی را بدی است پاداشن

هزار شکرکه گر تیره روزگار من است
مرا ز صبر و توکل دلی بود روشن

میان آتش غم سالها است می سوزم
شگفت نیست گرم سوزناك گشته سخن
به پیش شعله شعر نظام آب شده است
بسا دلی کـه بسی سخت‌تر بد از آهن

☆☆☆

اشعهٔ مجهول

نامهٔ تو وقطعه‌ای راکه بنام میهن انشاء کرده بودی رسید وخوشحال شدم که ایرانیان اصیل هر کجا باشند ایران و دوستان خود را فراموش نمیکنند و نغمهٔ آنها از دور بیاد وطن مانند ترنم مرغانی است که‌از آشیانهٔ خود دور افتاده‌اند .

نوشته بودی در موقع عکس برداری ازمعده و کبد و قلب بفکر افتاده‌ای که اگر اینطور که با شعاع مجهول سطح دل و پرده‌های آنرا می‌بینند می‌توانستند صورت کسی راکه در دل نقش بسته است نیز دیده وعکس بردارند آنوقت دوستیها وعشقها معلوم میشد وهر کسی بادوست واقعی خود زندگانی میکرد .

شاگردمن، این فکرحساسی است واگر افراد بشر از دل هم خبر داشتند طبعاً در زندگانی اجتماعی فعلی تغییرات زیاد روی میداد واخیراً یکی از پرفسورهای اروپا هم دستگاهی برای نشان دادن محبت وعداوت بطورناقص تهیه کرده وشاید ناتمامی‌های آن بتدریج رفع گردد .

ولیکن دل انسان که عرش کبریائی است وبسیاری از اسرارخلقت در آن نهفته و حجابهای غیرقابل نفوذ آنرا پوشانیده است باین زودیها خود را باختیارهر کس نخواهد گذاشت وحقیقة عظمت دل در مرموزی و

ومستوری آن است و این رؤیا های شیرین ، این تخیلات شاعرانه ، این اشعار سحر آمیز، این نغمه‌های مهیج، این پرده‌های بدیع،این‌مجسمه‌های شاهکار، این نقش‌های عشق واین‌کالبدهای جمال‌که سرچشمهٔ آنهاسرابی بیش نیست اگرحقیقت‌آشکار گردد همه از بین میروند و تمدن وصنعت وسیاست دنیا خود را بمحیط بازی‌کودکان و دیوانگان که آنچه در دل دارند می‌گویند وروانشان قابل اسرار عشق ورموززندگانی نیست‌تسلیم خواهدگردید

☆☆☆

بهرحال با دستگاه عکاسی و اشعهٔ مجهول عکس صورت و اندام و امعاء واحشاء برداشته‌میشود ولی‌گرفتن عکس عواطف وامیال و معنویات مخصوص دستگاه آسمانی‌قلب است وباینواسطه ما عکس خود رابدست همه‌کس میدهیم ولی دل خود را جز بعشق بدست هیچکس نخواهیم سپرد .

☆☆☆

چیست دل آئینه ای گیتی نما
آفتابی ز آسمان کبریا

نیك وبد شد آنچه با وی‌روبرو
منعکس گردید سر تا پا در او

منعکس در آینه گردد صور
لیك درآن نیست ازسیرت‌اثر

دل بسی از آینه بالاتر است
صورت‌است آئینه‌دل‌صورتگراست

هست دل را پرده‌هائی توبتو
منتقش محسوس ومعقول اندراو

**عکس روح آسمان پرواز یار
جلوه‌های قلب کیوان راز یار**

**دردلم افتاد و ثابت‌رنك‌ماند
به زنقش مانی‌وار زنك ماند**

**نقش برآب‌است‌این‌تصویرها
که شودمحوارچه‌پایددیرها**

**غیر نقش دوستی‌در روزگار
هست هرنقشی دگر ناپایدار**

انعکاس ناله

زبان‌مقدس وطن وسخنانی راکه وقتی گوش وزبان‌ما باز شده کلمه بکلمه ازمادر وپدر ونزدیکان خود آموخته وشنیده وگفته‌ایم، ادبیات‌نغز فارسی راکه کالبد ادب و نغمهٔ دل و سرود جوانی ما است هروقت وهر جای دنیا باشیم هرگز فراموش نخواهیم نمود .

☆☆☆

من درکشورهای خارجی بیشتربیاد میهن‌ودر کنار بیگانگان‌زیادتر بفکرپیوستگان خود بودم واین قاعده عمومی است که انسان‌بعد از آنکه چیز نفیسی را از دست داد آنوقت بقدر و قیمت آن پی برده واز فقدان وی‌اظهارتأثر می‌نماید .

☆☆☆

وقتی برای معالجه درشهرکوهستانی صحی‌کالسبادبودم وهیچکس ازایرانیان آنجا نبودگاهی آنقدر دلم میخواست همصدا وهمزبانی پیدا کنم که گوشهٔ‌جنگل‌پای کوه‌می‌ایستادم وفریاد می‌کردم‌من‌تنها هستم ، من تنها هستم وانعکاس صدای من مرا تسلیت میداد .

☆☆☆

هرقدر درپای آن دلسنگ یار — دانه‌های اشك خود کردم نثار
هرچه گشتم پیش آن تاریك تن — همچو رعدکوهساری صیحه‌زن
نالهٔ من هیچ تأثیری نداشت — هیچ تأثیر آه شبگیری نداشت

☆☆☆

بعد از این در پای توای کوه سخت
خواهم افکند ازکوی دلدار رخت

گر چه تو ای کوه سنگین ریشه‌ای
پیش آن دل سنگ همچون شیشه‌ای

پیش تو گر نالهٔ گردد بلند — نالهٔ زآشفته حالـی دردمند
هم‌نوا با ناله‌اش آن‌دم‌شوی — همصدا بانغمه های غم شوی
من بپایت زین سپس منزل کنم — پیش تو ای کوه درد دل کنم
تا تو گردی از وفا همراز من — وقت تنهائی و غم دمساز من

از کتاب چراغ بینائی

درس بیستم

تربیت تا تربیت

وقتی ازاطریش به‌برلن برمیگشتم یك‌دختر خوش‌منظر و باوقاری در ترن پهلوی من جای گرفته بود .

درسفر مقررات اجتماعی آسان‌تر میشود وهر کسی باهمسفر خود زن‌یامرد پیریاجوان‌می‌تواندصحبت کند مع‌ذلك‌من‌شروع بصحبت‌نکردم .

در یکی از ایستگاهها که ترن قدری توقف داشت ، دختر گفت :
اجازه می‌دهید باهم صحبت کنیم ومن از تجربیات پیری‌شما استفاده نمایم . گفتم صحبت نردبان راه‌است وصحبت پیروجوان که‌ممکن‌است در آن بهره‌ای‌ازخردوطراوت‌باشد درهر کجاستوده‌وپسندیده‌است وشروع بصحبت وحسب‌المعمول معرفی‌خود نمودیم .

این دختر بیست‌وسه‌سال ازعمرش گذشته و سال‌گذشته دانشکدهٔ هنرهای زیبا را تمام‌کرده بود و نامزدش دورهٔ تحصیل طب را امسال تمام می‌کرد وچندماه بیشتر بعروسی آنها باقی‌نمانده و دختر تصمیم‌گرفته‌بود این چندماه را دریك مسافرت‌کامل دوردنیا بگذراندکه وقتی وارد خانهٔ شوهر میشود دنیارا دیده باشد وخانوادهٔ تازهٔ خودرا به‌بهترین طرزی‌که

در کشورهای مترقی دیده است تشکیل دهد .

من اورا باین تصمیم عالی ستودم و گفتم مظاهر حیات را که حرکت وجستجو ومعرفت و کمال وتزکیه نفس است درسفر بیشتر میتوان یافت . **درسفر انسان چون فروزندگان سیار بهرفراز و نشیبی می تابد ، دنیا و بزرگی دنیارا می شناسد ، ازهرخوب خوبتر و ازهر بد بتری می بیند و دلبستگیهای کوچك و کدورتهای محلی بفکرهای عمیق و نظرهای بلند مبدل می گردد .**

بزرگان ما سفر را دوست داشته اند ـ سعدی بیشتر عمر خودرا در سفر گذرانیده است وسفرنامهٔ ناصروخسرو ازکتابهای سودمند وبانام قرن ششم هجری است .

دختر یادداشتهای کوچکی ازسعدی و ناصرخسرو و اهمیت صنایع ظریفه درایران باستان برداشت . و بسئوالهای ادبی و فرهنگی او جواب دادم ولی وقتی پرسید زنهای ایران باوجود حجاب و خانه نشینی چگونه سفرمیکنند و آیا بین آنها دراین عصر علم وصنعت شاعر و نویسنده ونقاش و آرتیست معروفی را می شناسید که من اسم اورا درسفرنامه خود بنویسم جوابی که قابل یادداشت کردن باشد نتوانستم بدهم و گونه ام ازخجالت برافروخته شده بود .

☆☆☆

سال بعد که بطهران مراجعت کردم یك شب بخانهٔ یکی از پیوستگان خود که دخترش تازه نامزد شده بود رفتم اتفاقاً غیر از او کسی در منزل نبود ، بعدازنشستن واحوالپرسی دخترازجای بلندشد ولی متحیر درجای خود ایستاد ، من سبب پرسیدم باحال انفعال گفت ظرف میوه زیرزمین است بلند شدم که بیاورم ولی تنها می ترسم بروم.... من با او رفتم زیرزمین که

یك‌اطاق تحتانی عادی‌تاریکی بیشتر نبود ظرف میوه‌را آوردیم و درضمن میوه خوردن **قصه‌دختر آمریکائی‌را که در دورهٔ نامزدیش‌تنها دور دنیا مسافرت‌می‌کرد واقالیم‌دور واهالی بیگانه‌را چون کشورخود واهل خانه‌خود می‌دید ومی‌خواست باسیر آفاق‌وانفس ناتمامیهای خودرا رفع ومانند هلال ازسیر وسفر بدرو کامل‌گردد برای این خویش وقوم عزیز که در دوره نامزدیش می‌ترسید ازاطاق خانه مسکونی‌خود بطبقهٔ پائین تنهارفته وبازگردد نقل‌نمودم .**

☆☆☆

ترس‌وبیم بیشتراز تاریکی تولیدمیشود مثلاازشب وازجاهای‌تاریك بعضی میترسند و راه ناشناس و آینده نامعلوم‌که سرمنزل و سرانجام آن روشن‌نیست بیمناك‌است وبنابراین هرجا روشنائی دانش‌کمتر باشد اوهام وخرافات بیشتر خواهد بود و دیو وجن و آل و غول وشحنهٔ قبرستان و ارواح‌شریر واشباح‌هولناك‌بیشتر درایران‌منزل‌دارند وهوای کشورهائیکه ازدانش‌وخرد منورندبرای‌مزاجشان‌مناسب‌نیست.

☆.☆

بهرحال فاصله بین این دودختر مقیاسی تقریبی بـرای تعیین فاصلهٔ کشورما وممالك مترقی دنیا است وباید همه ، مخصوصاً دختران‌وپسران مدرسه‌که رمز موفقیت درپیشانی آنها نوشته‌است سعی‌کنندکه این‌فاصله به‌تدریج‌کم‌شده ومیهن ما نیز بسوی آماج ترقی وکمال نزدیك‌گردد .

☆☆☆

ممکن‌است درپاره‌ای ازنقاط تاریکی زیادتر از روشنائی‌باشد ولی هیچوقت ظلمت برای همیشه برنور چیره نخواهد ماند ، یك اطاق تاریك ازیك شعلهٔ شمع ، یك‌شب‌ظلمانی ازیك پرتو ماه و یك‌روزگرفته وتار از

یك‌شعاع خورشید روشن‌ودل آرا می گردند و بهمین طریق دانش‌وخرد روزی توده‌های جهل‌واوهامرا هرقدر ضخیم‌وفشرده باشند ازهم شکافته و پراکنده خواهد نمود و وظیفهٔ نسل‌جوان آینده است که برای نزدیك‌شدن آن‌روز مجاهدت وفداکاری کرده و تیره‌گیهای تعصب و نادانی‌را ازسرزمین‌ایران که قرنهائی مشرق‌تمدن‌دنیا بوده است زایل نمایند .

☆☆☆

آدمی را فرقها با آدمی است
این‌یکی چون‌قطره آن‌یك چون یمی‌است

این یکی صاحبدل و فرزانه است
وان دگر از عشق و دل بیگانه است

آن یکی چون اختری عالم فروز
وان دگر چون اخگری کاشانه سوز

☆☆☆

هان بکوش ای دختر ایران وطن
کز تو گردد شاد و خرم انجمن

دختران غرب اکنون سر بسر
مشرق علم و کمالند و هنر

گه پی دانش چو سایه در شتاب
گاه در اقلیم دانش آفتاب

تو چرا دوری از این خیل هنر
تو چرا هر لحظه گردی دور تر

ذوق و استعداد ایرانی کجا است
عهد دانش مهد ساسانی کجا است

☆☆☆

از زنان فکر باز و دلنواز
کشور آباد است و میهن سرفراز
زن نبد گر در جهان رازی نبود
شعر و سوز و ساز و آوازی نبود
بانوی کاشانهٔ دلها است زن
روشنائی بخش محفلها است زن
کهکشان زندگی دامان وی
اختران سعد فرزندان وی
حسن زن دلجوئی و آزرم اوست
زیور زن مهر و خوی گرم اوست

لعل و آفتاب

چه‌سعادتی ازاین بالاتر است که کسی‌راکه بیاد او هستیم اوهم‌بیاد ماباشد و وقتی صدای‌پروبال قلب‌مارا دورخانهٔ خودشنیداورانوازش‌نماید چقدر قلب‌انسان برای‌محبت آماده است وچقدر این‌نهال آسمانی زود رشد و نموهینماید، خاصه وقتی آفتاب زیبائی وناموس و اشك شوق و مناعت مربی ونگاهبان او باشند.

مرا از محبت فروزان دل است — ازاین ایزدی‌شعله‌سوزان‌دل‌است
همی صبر و امید کار من است — وفا و فتوت شعار من است
یکی‌چشمه‌ای‌عشق‌اندیشه‌زاست — که‌هرقطره‌اش‌گوهری‌پربهااست

نمی‌خواهم از دستگاه سپهر — بجز رادمردی و شادی ومهر

جهـان سر بسر گشته‌ام سالهـا — بـر افراشته هـر سوئـی بالهـا

از آن لعبتـان بهشتی طـراز — وزآن زیب و آرایش ولطف وناز

ندیدم جمالی از آزرم به — ز دلهای از دوستی گرم به

بگیتی نباشد به از این چهار — وفـا و محبت جمال و وقـار

خدا روح ما را شاد و معصوم و توانا ساخته است و اگر بی‌آزرم ومکدر وناتوان زندگی کنیم خلقت خدارا خراب کرده‌ایم و مارا عقوبت خواهند نمود .

ذرات‌وجودهمه بجانب کمال سیرمی‌نمایند ، هرعنصری‌بعنصرمافوق خود تبدیل میشود وشکرفی طبیعت هر روز از روز پیش نمایانتر است . رشد جسم بشرمحدود است وپس‌از مدت‌معینی طبیعت اورا بجانب‌سستی وکاستی و نیستی خواهد کشانید ، لیکن برای دل حدی قرار نداده‌اند و کمال او به‌استعداد و تربیت اوست وچنانکه سنگهائیکه برای لعل‌شدن آماده‌اند هرقدر بیشتر مقابل آفتاب‌بمانند شفافتر و پربهاتر میشوند دلهای مستعد فیض نیز هرچند بیشتر از تابش عشق و فضایل برخوردار گـردند شایسته‌تر وکاملتر خواهندگردید .

خانوادهٔ دوست

من دانسته‌ام تازمانیکه بشر زیر این آسمان زندگی می‌کند وزیر خاك نرفته است هیچوقت ازپیش‌آمدهای نابهنگام برکنار نبوده و هرگز از آینده خود مطمئن نخواهد بود . این غرورها و به‌خود بـالیدنها بیجا است وناله‌ها واستغاثه‌ها بیهوده‌اند هیچ‌چیز ثابت وپایدار نیست وطبیعت مدار سیر خود را برای کسی عوض نمی‌کند و هرآنی از زندگی چـون

روشنی برقی‌است که از دو توده تاریك گذشته و آینده احاطه گردیده‌است گذشته‌ای که برنمی گردد و آینده‌ای که دراختیار هیچکس نیست .

☆☆☆

هنوز ساعتی از تحویل نگذشته بود که برحسب دعوت و تقاضای دوست خود باسلامتی کامل باصفهان حرکت کردیم که دورهٔ نوروز را در خانهٔ او بگذرانیم ، لیکن وقتی واردشدیم من دراختیار خود نبودم ومرا روی دست گرفته و دراطاقی که یك‌ماه مریضخانه من‌بود و بواسطه حمله های‌پی‌درپی نفرس نمی‌توانستم یك‌لحظه پابیرون گذارم جای‌دادند .

☆☆☆

احتیاج وناتوانی محکی‌است که‌معیار مناعت‌شخص وفتوت‌دوستان را معلوم می کند .

من نسبت بحوادث خونسرد هستم و با کسالت و غم خو گرفته‌ام ولی پرستاری گرم و دلسوزی مافوق توقع این خانواده اصیل باصمیمیت مرا منفعل ومتأثر ساخته بود .

☆☆☆

یك‌تن و زاندوه و حسرت بارها — یك دل و از هر سوئی آزار ها
شاخه‌ای بی‌ریشه وبی بـار و بر — مرغکی محبوس و بسته بال‌و پر
سینه‌ای که زاتش هجران بجوش — گاه از دلسردی یاران خموش
گـه بـرای نا توانان خسته دل — گاه‌خود ازدست رنجوری کسل
چیست این انسان سرسخت‌دزم — چیست این اماج بدبختی وغم
حکمت این خلقت نایاب‌چیست — حاصل این چشمهٔ بی آب چیست

☆☆☆

نمی‌دانم چرا توانگران که در روشنائی اقبال و بخت زندگانی می‌کنندوسست‌عهدی گردون‌و کوتاهی‌دوران‌دولت‌رامی‌دانند به‌نیازمندان کمك نمی‌نمایند .

این پیشانیهائیکه غبار فقر ونومیدی روی آنها نشسته ،

این دلهائیکه به بهار و نوروز با حسرت نگاه میکنند ،

این دردمندانیکه درانتظار طبیب و دوا جان می‌دهند ،

این بی‌نوایانیکه ازخجلت‌عیال واطفال عرق پیشانی خودرا دراشك چشم پنهان می‌نمایند . اینها همه هم‌میهن و هـم‌کیش و شایـد همسایهٔ ما هستند و ما ازحال آنها غافل هستیم وجواب خدارا چه‌خواهیم داد .

☆☆☆

گلبن تقوی

شب در جوار حضرت حسین در رؤیا دیده بودی که من می‌گویم قلب تو گلبنی است‌که تقوی ومحبت بدان سایه افکنده ونور خدا بر آن تابیده است .

شاگرد من، نامهٔ توو خواب تورا خواندم این رؤیای بزرگی است که ارتباط آن باسن‌کم تو مشکل است و بهرحال شاید تعبیر این باشد ، قلب توکه غنچهٔ نیك‌اندیشی است دراین سفر زیارت وفیض درپرتوعنایت پروردگار وائمه بزرگوار شروع بشکفتن می‌نماید و روان توکه مستعد روشنائی و حرارت است به‌تدریج از تعلیم وتربیت و گفته‌ها و نوشته‌های سودمند معلمین گرانمایه خواهدگردید .

☆☆☆

قبور اولیای‌خدا درقلوب‌دوستان آنها است و زیارت حضرت‌حسین

در آرامگاه تن تابناك وی چنان است که زیارت خداوند درعرش و توهروقت باقلب سوزان و اشك ریزان مقابل قبر آنحضرت تعظیم کنی وسر بخاك گذاری از سوی من سلام برسان وبگوی :

دور افتاده‌است از کوی شما گرچه نظام
من چو اشك او بدامان شما افتاده‌ام

کاشان

سال اول مشروطه جمعی ازمحصلین برهبری آقاعلی نراقی مجمعی بنام انجمن تشویق ساختیم وقسم خوردیم برای استقلال و آزادی وامنیت ایران خدمت وفداکاری نمائیم .

آنموقع کاشان دریای آتش بود . ودولت ضعیف مرکز باین شهر صنعتی که‌می‌سوخت ونابود میگردید از دوربا خونسردی وغفلت نگاه می کرد .

☆☆☆

انجمن تشویق اهالی را برای دفاع از حقوق خود متفق و علما و رؤسای طبقات را در مدرسه بزرگ شاه جمع کرد و بازارها بسته شد و تعطیل عمومی اعلان گردید و اشرار ازشهر فرار کردند در روزهای اول تحصن که صحبت از ریختن اشرار بمدرسه وشهر وقتل وغارت دربین بود نامهٔ بانجمن رسید که‌اگر مردم‌را متفرق کنیدهرچه‌اعضای تشویق‌بخواهند می‌دهیم والا خون تشویقیها وخانواده‌شان بگردن خودشان خواهدبود .

نراقی نامه را درحضور جماعت خواند و در طی نطق مهیجی گفت خون‌ما یك‌مشت جوانان کم‌سن که اعضای تشویق‌هستیم هنوز رنك تزویر و دوروئی نگرفته است و خاك‌مقدس وطن را به‌آن شستشو خواهیم داد ومن این‌منظومه‌راکه تازه گفته بودم خواندم :

یکی باغ زیبای پاکیزه طرز — مصفی وشاداب وخوش‌بوم ومرز
ز سرچشمهٔ زندگی آب او — زعکس رخ یار مهتاب او
فضایش مهیج چو کانون دل — گلش زندگی‌بخش چون‌خون‌دل
ز اوراق گل پیرهن داشتی — ز بال ملك باد زن داشتی
همه سال پرورده تازه گلی — بدان گل سپرده دل بلبلی
ولیکن بدان گلشن دلپذیر — حسد ناگهان برد این چرخ پیر
خدیوچمن‌را نگون‌گشت‌بخت — طراوت از اقلیم او بست رخت
زهرسوی هرچشمه مسدودشد — هوا همچو بر آتشی دود شد

☆.☆

در آن شهر دیرینه عهد کهن
که بد مرکز صنعت و علم و فن
بجای حکیمان دانش پژوه
بزرگان بافر و کیوان شکوه
بملك کلیم و بشهر صبا
بکانون فیض و بمهد وفا
گروهی پر از کین پدید آمدند
چو ماران بگنج امید آمدند
به‌بردند گنج و همه دسترنج
نماندی بجز مار چیزی ز گنج
گروهی دل‌آزار وخونخوار وپست
جفاجوی وخودخواه وشهوت‌پرست
که سوزند هر خشك و تر را بکان
بتازند بر هر چمن چون خزان

☆☆☆

در ایـن ملك هر جانـی راهزن
کند جامـهٔ پاسبانـی بـه تن
نه آئین و وجدان و نـه رهبری
نه قانون و پـاداش و نـه کیفری
جوانیم و با فر و نیروی و زور
دلی پر ز شوق و سری پر ز شور
وطنخواه و خون گرم و آزاده خو
خریـده بخـون جگـر آبـرو
بـاین کینه جویان بی نام و ننك
که بـا دین و دادند دایم بجنگ
جهان تیره چـون قهر یزدان کنیم
ز بـن کاخ بیداد ویـران کنیـم

☆☆☆

همه گردما رسته خاروخس است
دگر زندگانی ننگین بس است
نهان در دل خـاك تیـره شویم
و یا آنکه بر خصم چیره شویم

☆☆☆

حالا سالیان درازی از آن روزهـا میگذرد اشرار بسزای خود رسیده‌اند آقاعلی باشهامت وشرافت شهیدشد و پسر او عباس‌نراقی راکه چند ماه پیش از آنکه بدنیا بیآید یتیم شده بود مردم حقشناس کاشان در دوره‌پانزدهم برای‌وکالت مجلس شورای ملی انتخاب نمودنداعضای‌انجمن تشویق هر کدامی سرنوشت محزون خودرا گذرانیده وگذشتند و از آن

رادمردان جز سید متقی محمد کاظم طرفه و استاد ریاضیات محمد نراقی و برادر با شهامت او حسن امام نراقی و غلامرضای معارفی که مدتها است در گوشه وزارت فرهنگ مشغول خدمت است کسی دیگر باقی نمانده و مرگ که دوستان عزیز ما را از ما ربوده است روزی ما را نیز به آنها خواهد رسانید .

از کتاب چراغ بینائی

درس ۲۵

اختر واخگر

نامهٔ تو را خواندم و مایهٔ خرسندی گردید ولی از اینکه میگویند تو دیگر مدرسه نروی و بهمین تحصیلات نا تمام قناعت کنی دلتنگ گردیدم . ایران از نظر تعلیم و تربیت از اغلب کشورهای دنیا عقب افتاده و باید فرزندان ما گناه پدران خود را جبران نمایند ـ این اندیشه‌های کهنه و ضعیف که دختر ها نباید تحصیل زیاد بکنند و مدرسه‌ها منظم نیست و جوانان زمام گسیخته سر راه مدرسه‌ها ایستاده‌اند ، قابل پیروی نیست و باید دختران امروزه با تعصب و بداندیشی مبارزه کرده و دانش و پاکدامنی را هدف و هادی خود قرار دهند .

تو پیش کسانی که اراده و شخصیت دوشیزگان را مسموم و آنها را بیک مجسمهٔ ضعف و خاموشی مبدل می کنند تا نارواییهای محیط بر آنها تحمیل شود درس نخوانده‌ای ، تو شاگرد منی و برنامه کلاس من روشنی و بلند نظری و عفاف و انسانیت است و هیچ چشم تند و بی آزرمی نمی‌تواند مقابل نگاه نجیب و موقر تو مقاومت نماید .

☆☆☆

مدرسه‌های ما هنوز بکلی بی‌عیب نیستند ولی نمی‌شود بکلی از آنها

صرف‌نظر نمود و باید اولیای شاگردان یا اولیای مدارس همکاری کرده و نواقص را مرتفع نمایند بعلاوه تنها مراقبت معلم در شاگرد مؤثر نیست، دقت شاگرد هم درمعلم اثرمی کند ووقتی‌شاگرد حساس‌ودقیق ودرستکار ومتنقد باشد اگر معلمین منقصتی داشته‌باشند خودرا اصلاح خواهندنمود وخرابیهای محیط ما از آنست‌که حس تشخیص و انتقاد کم است‌وخادم وخائن‌پهلوی‌هم‌ایستاده‌واخگرهای‌سوزان‌بجای‌اختران‌فروزان‌نشسته‌اند.

☆☆☆

چوالماس‌وشیشه بیك ارزشند — بدکان نشیند چرا گـوهری
چه فتوی‌دهد شهر کوران‌اگر — شب وروز خواهند ازاو داوری
به بازار عمر ای‌که نبود تورا — متاعـی دگـر غیر دانشوری
بکوشا و از بهر کالای خویش — فراهم کن از هر طرف مشتری
بسا شـادی وروشنی‌کآورد — چو دل ز آفتاب هنر پروری
متاع هنر هر کجا کم‌بها است — برون رخت باید از آنجا بری
گرانمایه‌است آنکه‌بادانش‌است — کـه دانش بود مـایه برتری

ما باید درصدد رواج متاع دانش برآئیم و پیشاپیش ما شاگردان مدارس، حرکت نمایند.

☆☆☆

آدمیت، آزادی، آئین، دانش، کار ومساوات، کلماتی‌است که‌در پیشانی مدارس‌ممالك مترقی دنیا نوشته‌اند ومعلمین درتفسیر و یاددادن و شاگردان در آموختن ورواج دادن و اهالی درعمل کردن وبهره بردن از آنها مراقبت و کوشش می‌نمایند.

☆☆☆

کسانیکه رنج تحصیل را برخود هموار نموده و دوران سادگی‌و

نشاط طفولیت وجوانی را در اندیشه و تأمل وریاضت میگذرانند ستارهٔ اقبال خانواده ومشرق‌امید جامعه‌هستند که‌دیر یازود هروقت‌باشد درپرتو دانش خود کشور را بسوی کمال راهنمائی خواهند نمود .

یك‌فرد با اخلاق وبادانش،
یك‌خانواده مهذب و روشن‌فکر،
یك جامعه مترقی ومتمدن
و یك کشور مستقل و مستطیع بیکدیگر پیوسته‌اند

قلب و محبت

چرا قلب بامحبت توتغییر کرد و پیمان خودرا فراموش نموده‌ای .

محبت واقعی دل و زبان ورفتار وگفتار را باهم یکی و یك‌نواخت می نماید .

خداوندوقتی‌میخواست بهشت‌را بیافریند محبت‌را آفرید و از آن روز دلهای بامحبت دریچه‌ای به‌بهشت دارند که هرگز بسته نخواهدشد .

☆☆☆

از ما چه دیده‌ای تو که از ما بریده‌ای
از ما بریده‌ای و ندانـم چه دیده‌ای
بیگانه نیستی تو و دشمن نه‌ای ولی
یاری شکسته عهدی و پیمان بریده‌ای
ترسم که‌شرح عشق‌نیاری دلاشنود
گرچه بسی‌حکایت‌محزون‌شنیده‌ای
تو حال دل‌رمیده ندانی که روز وشب
شادان کنار دلبر خود آرمیده‌ای

ای سرو نازهرچه‌توانی بخود ببال
مائیم و بارمحنت و قد خمیده‌ای

تنها دلا نه‌درد تو را چاره ای نبود
کـو دردمند عشق بدرمان رسیده‌ای

میخواستی نظام بـه‌بینی دل مرا
بنگر بمرغ بسمل درخون طپیده‌ای

تو هرقدر با تکبر بدنیای محبت نگاه نمودی‌من با احترام به آن نگریستم .

توهرچندکمتر مرا یاد کردی من‌بیشتر بیاد توبودم .

توهرقدر کاغذهای‌مرا بی‌جواب گذاشتی ، من برتعداد آنها افزودم

توهروقت دعوت‌مرا اجابت‌نکردی من‌خود بدیدن‌تو آمدم وقلب من وتو دو کفهٔ میزان اشتیاق و ارادتند که هرقدر از وزن یکی از آنها کاسته‌شود بر وزن دیگری افزوده خواهد گردید .

☆☆☆

فداکاری

در بیست و چندسال قبل که فارس در نا امنی میسوخت این واقعه را یکی ار آشنایان که خود شاهد آن بود برای من نقل نمود .

☆☆☆

من ویك‌نفر صاحبمنصب برای انجام‌مأموریتی بطرف‌جهرم حرکت کردیم خانم صاحبمنصب هم که صحبتی از آمدنش نبود با ما آمد وچون علت‌را پرسیدم شوهرش گفت **دیشب‌خواب دیده‌است که خانهٔ‌ما آتش گرفته ومن‌درمیان‌آتش‌محاصره‌شده‌ام واوراه‌باز کرده ومرا نجات**

داده است و باینواسطه هرچه امروز اصرار کردم که راه امن نیست ، سفر ما اجباری و فوری است وبزودی مراجعت میکنیم فایده نبخشید وامان از لجاجت زن که بهیچ برهان ومنطقی نمی‌شود اورا متقاعد نمود .

☆※☆

من خندیده گفتم **خواب زن چپ است و پایه آن قلب و احساسات اوست ومحبت آتشین خانم بشما دیشب بصورت این رؤیا در آمده است** آنها هم خندیدند و صحبت عوض شد، لیکن من در صحبتهای مختلفی که می‌شد نمی‌توانستم شرکت کنم وهر لحظه رؤیای این زن بشکل موحش‌تری مقابل چشمم مجسم می‌شد وچنان می‌نمود که بسوی دریای آتش حرکت نموده‌ایم .

☆☆☆

بعدازظهر درچند فرسخی جهرم ناگهان به اتومبیل ما شلیك گردید یك تیر به پیشانی شوفر و یك تیر بسینه خانم اصابت کرد و افتادند . من وصاحبمنصب هم دست و پای خود را گم کرده بهت‌زده و مشوش مقابل مرگ ومیان خون نشسته بودیم وجز این اندیشه که چندلحظهٔ دیگر سارقین برای بردن صید وطعمه خود خواهند رسید هیچ چیزی دیگر بفکر کسی نمی رسید .

☆☆☆

خانم که در خون خود می‌غلطید ناگاه از جای جست و باعجله و التهابی شبیه بشتاب و وحشت مرك نشان وسردوشی شوهر خودرا کند و بیرون اتومبیل پرت کرد و **بعدازاین کار مثل اینکه آخرین وظیفه زندگانی را انجام داده ودیگر در این دنیا هیچ کاری ندارد سر و گیسوان خون آلود خودرا روی بازوی شوهر خود گذاشته ودیدگان فرو بست**

دراین موقع هشت‌نفر باتفنگ از تپهٔ مجاور پائین آمدند و عده‌ای بالای تپه آمده و تفنگهای خودرا بسوی ما کشیدند . اتومبیل پر از خون بود خانم و شوفرمرده‌بودند . من وصاحبمنصب هم بزندگان شباهتی نداشتیم و وضع وحال ما بقدری اندوهگین بود که حتی در آن مردم آدم‌کش اثر کرد و بگرفتن تفنگ و فشنگ صاحبمنصب که او را یك‌نفر سرباز ساده فرض کردند قناعت نموده و بسوی همدستان خود مراجعت نمودند .

☆☆☆

مرسوم یاغیها آنوقت این‌بود که‌اگرصاحبمنصبی بدستشان می‌افتاد او را باشکنجه‌های وحشیانه ازقبیل کندن چشم و قطعه‌قطعه کردن اندام می‌کشتند ولی سربازها را فقط خلع سلاح کرده و رها مینمودند .

و این‌زن بلندفکر رشید شوهرخودرا ازمرگی فجیع‌رهائی بخشید و درلحظه احتضار که لحظهٔ فراموشی ابدی‌است همسرخود را فراموش ننمود .

☆☆☆

بهر مرد از پاك طینت همسری
روز حاجت نیست بهتر یاوری
زن اگر ز آزرم دل روشن بود
کوکب اقبال مرد آن زن بود
زن اگر از راستی و مهر او
جانب دیگر نگردانیده رو
کعبهٔ اقبال کوی او بود
قبلهٔ امید روی او بود

مرد و زن در زندگانی توأمند
هر کدامی نیمی از عمر همند
بگسلند از هم اگر خود تار مهر
یا که ازهم بگسلاند شان سپهر
هر یکی تنها و دور از اندگر
ناقص است و ناتمام و بی ثمر
مرد و زن را یادبودی بایدی
زندگانی را نمودی شایدی
ای خوشا آن مشرق ظلمت گسل
که برآرد آفتاب عشق و دل
ای خوشا آن باغبان پر خرد
که نهال علم و دانش پرورد
خلقت زن بر نکو کاری بود
زندگانیش فداکاری بود
مادری و مهربانیهای او
رنجها و جان فشانیهای او
هر یکی از دیگری بالاتر است
آن چوخورشیداست آن گراختراست

☆☆☆

فال بخیر

ای آتش عشق قلب مرا بسوزان و روشن نگاهدار من با دلسرد و خاموش هرگز زندگی نخواهم نمود ـ اگر دنیا برای تاریکی وعداوت خلق شده بود بزودی نامی از آن باقی نمی‌ماند وحتی قویترین درندگان

از بیم این زندگی هولناك خودرا بدره‌های عمیق پرتاب کرده بود. **نسیم سحر، تبسم خورشید، طلوع صبح خرمی بخش و نشاط انگیزند. با امید از خواب برخاستن، باعمال روز و شب گذشته خود خرسند و سرافراز بودن، بعکس دوستان نگاه کردن، باعلاقه و تصمیم پی کار رفتن اینها پیروزی و نشاط حیات است که همه کس آرزومند آن می باشد**

☆☆☆

من صفحه سبز و سرخ زیبا و با طراوت بهار را سالها دیده‌ام که پس از چند ماه ریاحین و گلهای آن پژمرده و نابود گردیده‌اند ولیکن قلبی را می‌شناسم که همیشه در بهار آرزوست وهیچ‌سالی انقلاب وهیجان او ازسال پیش کمتر نبوده است.

انسان درهر سن‌وسالی محتاج به‌تسلیت و نوازش‌است و بهرچیزی که مایه دلبستگی و امیداست باید روی‌نماید. من صبح که بیدار می‌شوم باولین آیه‌ای ازقرآن که در رادیو خوانده میشود تفأل می‌زنم وشب‌موقع خواب از کتاب حافظ که لوح عشق است فرجام کار دل خود را می‌پرسم وباین طریق می‌خواهم روز و شب من بیاد تو باحرارت و آرزو بگذرد.

من میدانم قلوب تابناك ازعشق ازاقلیم ستارگان نورانی ترند

☆☆☆

آنجا است که عشق پرتو افکن
گو تیره تو آفتاب روشن
از آتش عشق گرم و جاری است
خونی که مراست مرکب تن
از عمر چه حاصل است آن را
کش عشق نسوخته است خرمن

گویند حصار زندگانی
محکم ز امید گشت و متقن
لیکن امید زادهٔ چیست
پرورده چه قوه اش بدامن
عشق است امید را محرك
از عشق امید راند توسن
آنجا است کجا که طایر عشق
نگرفته فراز آن نشیمن
لبخند بهار و لحن بلبل
طنازی گل هوای گلشن
این سرخی دلربا که بینی
هر شب برخ سپهر ادکن
خون دل کشتگان عشق است
کافلاك شود از آن مزین

☆☆☆

آوخ که بنام عشق خوانند
این مردم ژاژ گوی ریمن
بر دوستیئی که گشته ترکیب
از شهوت و شید و خدعه و فن
پوشند لباس پاك یزدان
بر کالبد خبیث اهرن
افسوس که نیست چشم حق بین
تا دوست جدا کند ز دشمن

ای عشق تو مشرق صفائی
بزدای غبار خاطر من
از تو دل من شکفته بادا
چون گل ز بهار و حسن ارزن

☆☆☆

هدیه

اگر جمال و محبت در یك‌جا جمع نمی‌شوند پس این شعله‌ای که بصورت او افروختگی و زیبائی و بروح او روشنائی و شوق داده است چیست ؟ .

قلب او باگلهای همیشه بهار زندگی کرده و ازسرو آزادگی آموخته است و رخسار باطراوت وطبیعت بی‌نیاز او مرا مجذوب خود نموده‌اند .

☆☆☆

مرا آن آفتاب آتشین دل
بسان ذره از خود ساخت غافل
دلم‌را آنچنان درکار خودساخت
که‌دیگر دل بکار خود نپرداخت
سپهری چون‌رخش روشن ندیدم
بود پیشانیش صبح امیدم
بهار حسن و گلزار جوانیست
نهال بوستان مهربانیست

☆☆☆

وقتی چشم باز می‌کردم و او را ببالین خود می‌دیدم
دردها بدرمان وحسرتها بشوق مبدل می‌گردید
او بسخنان من که گذشته‌های محزونی را بخاطر می‌آوردند
بادلسوزی گوش می‌کرد، بسیمای من که از آلام ومصائب شکسته بود بامهربانی می‌نگریست و نوشته‌های مراکه آرزو های دل و استغنای طبع را بهم ریخته‌اند می‌خواند ومی‌گفت: شما باید زنده و سالم باشید و بدلهائیکه پاره‌ای ازگوشت و خون بیشتر نیستند و بیشتر ازطعمهٔ چاشت یکی از حیوانات درنده ارزش ندارند. درس دوستی و آدمیت بدهید تا بتدریج حرارت وروشنائی حاصل نمایند.

☆☆☆

او جز خانه و مدرسه جائی را ندیده بود و بفرشته‌ای می‌مانست که پا از بهشت بیرون نگذاشته باشد.

دوماه شب و روز بالای سرمن نشست و هرلحظه‌ای گرمتر ازلحظهٔ پیش ازمن پرستاری کرد و وقتی خوب‌شدم دل خود را بنام شکرگذاری باو هدیه نمودم.

نقش دختر

گوشهٔ باغ ملی آباده نشسته و قطعه‌ای را که بنام نقش دختر در گردش صبحانه گفته بودم پشت جعبهٔ سیگار خود یادداشت می‌کردم و وقتی تمام شد ناگاه شنیدم‌شعرها را می‌خوانند و چون سرم را بلندکردم دیدم سه‌نفر دختر با لباس سفر پشت‌سرم ایستاده‌اند ومی‌خندند.

اینها دختران پرشور شیراز بودندکه‌برای فرار از هوای گرم‌فارس پیش اقوامشان‌که در اصفهان منزل دارند می‌رفتند و از صورتشان آتش می ریخت این دختر ها سالهای پیش هم که من شیراز بودم بسراغ

من آمده بودند و وقتشان در پیروی فرهنگ و ادب می گذشت .

زن و مرد شیراز بطور کلی صاحب‌ذوق و ادب‌هستند و نسیمی که صبحگاهان از روضه حافظ و سعدی برمی‌خیزد بهمه‌شهر میوزد و کلبه‌ها و کاخ‌ها پیش‌وی یکسانند ولی البته میزان تحصیل و طرز مصاحبت و مقتضای محیط زندگانی در همه یکسان نیست و هر خانوادهٔ درشیراز خانوادهٔ شعر و دانش نمی‌باشد.

☆☆☆

گفتند جلو باغ‌ملی چشمشان بمن‌افتاد و از اتومبیلشان که‌قرار بود مستقیماً باصفهان برود پیاده شده‌اند که لحظه‌ای پیش من باشند .

من از حسن‌توجه آنها اظهار امتنان نموده و پیش‌هم نشستیم

هرسه‌تحصیل کرده‌و بااطلاع و باذوق بودند و رفتارشان‌متین‌و معصوم‌و پسندیده بود و از شعرا و نویسندگان معاصر و تأثیری که آثارشان در آنها دارد شروع بصحبت نمودند .

محفوظات آنها زیاد بود و از هر یك از معاصرین شعرو یانثری که انتخاب و حفظ کرده بودند می‌خواندند و باندازهٔ احساس و ادراك خود تمجید و تکذیب می کردند .

می گفتنداین‌روزهاانتقاد و بدگفتن اززنها مدشده است وما کسانی رامی‌شناسیم که اززن بد می گویندکه اورا بدین‌وسیله مرعوب ومنعطف بخودنمایندومعلمینی‌را دیده‌ایم که ازروی ناحق بدخترها نمره بدمیدهند که آنهارا عقب خود دوانیده و اشك و التماسشان را به‌بینند و بهر کدام ضعیفترند منویات شوم خودرا تحمیل کنند و امیدواریم بزودی ما بوسیله علم و تقوی وشخصیت وشهامت از این اقلیت ناپسند خارج شده و ازخود دفاع‌نمائیم . من بحرفهای آنها گوش‌می کردم وعلاوه بر آنکه چیزی برای

گفتن نداشتم آنها هم نیز مجال نمی‌دادند که کسی دیگر حرف بزند ولی وقتی نوبت بشما رسید هرطور بود خودم را وارد صحبت نمودم .—

می گفتند نوشته های شما حقیقت دارد و سخنانیکه هر هفته در نامهٔ اطلاعات به‌آنها و سایر دختران می گوئید از روی ایمان و دلسوزی است ، من تصدیق کردم

گفتند من بشما بگویم کتاب محاکمات تاریخی خودرا بطور علیحده چاپ کند مشتری زیادی‌دارد زیرا هرگز کتاب تاریخ اینقدر لطیف وحساس نوشته نشده است . و من گفتم این صحبت بین ما بوده وحتی قرار است من مقدمهٔ باین کتاب عزیز بنویسم ولی نخواستم بآنها بگویم که در خواندن بسیاری از قطعات این کتاب دیدگان من پر از اشك گردیده است .

☆☆☆

دراین موقع شوفر آمدوخبرداد که بیش‌ازسه‌ساعت‌اینجانشسته‌اند ومدتی ازظهر گذشته است .

من تا در باغ با آنها آمدم و دختر بزرگتر گفت حیف چقدر زود گذشت وهرسه باچشمان اشك آلود بامن دست‌داده و رفتند ومن‌ساعتی دیگر درباغ ملی قدم زده و گفتم :

روز وصال صبح ز مشرق نتافته
خورشیدسر نگون‌شده‌در چاه‌مغرب‌است
لیکن شب فراق چه‌گویم که چون گذشت
یك‌عمر بود ومن بگمانم که‌یك‌شب‌است
جان بر لب آمده است ندانم و یا مرا
نام‌چوجان عزیز تو ای‌دوست بر لب‌است

بهرحال نام‌شما وکلمه محبت برلبها بود ورفتند و این ملاقات عادی

و قدردانی ساده در روح من تأثیری بسزا گذاشت و نمی‌دانم قلوبیکه از کنار اقیانوسهای جمال و جلال بابی‌اعتنائی گذشته‌اند چگونه مقابل یك قطرهٔ اشك محبت اینگونه بی‌تاب میشوند .

☆☆☆

اما قطعه نقش دختر که این نقش زیبارا بازی کرد و می‌خواهم آن‌را برای یکی از دختران خود بفرستم این است .

دختر ای آئینهٔ دلهای پاك
جاودان زی شادمان و تابناك

صفحه‌ای روی تو از گلزار دل
نقش در زیبائیت اسرار دل

هر کجا باشد دلی پابست تو است
آبروی عشق و دل در دست تو است

یك قدم برداری ار تو ناصواب
دودمانی سر بسر گردد خراب

☆☆☆

ای دل عشق و عفاف آئین من
نازك اندیش و حقیقت بین من

گر تو بر اورنك خلقت بنگری
با نگاه نازك صنعتگری

آنکه از هر نقش آنجا برتر است
صورت افسانه ساز دختر است

دختر ای زیباترین نقش جمال
هان جمال خود بیارای از کمال

☆☆☆

چهار چیز است آغشیج زندگی
زندگانی راست زان فرخندگی
اول ایمان است از روی یقین
دانش و کار و درستی بعد ازاین
دختران را باید اول این چهار
بعد از آن حسن و وفائی پایدار
این جهات سته‌اند ای خوب مهر
که دهند ازشش جهت شادی و مهر
دختر ای از مهر کل گشته عجین
دور دار از هر جهت دل را ز کین
تا بهر سوئی کنی از مهر رو
تابد آنجا آفتاب آرزو

دلهای مستمند

در سه پرده

چون نهالی تازه گردد خشك در فصل بهاران
یا گلی نشکفته ریزد روی خاك از شاخساران
یادم آید از تو ای ناکام رفته در دل خاك
ای گلستان خزان گردیده در فصل بهاران
کلبه‌ای مخروب و فصلی سرد و روزی ابر و محزون
دختری خاموش و گردش هاله‌ای از سوگواران
زرد و پژمرده عذارش از خزان بی نوائی

وه خزان بی‌نوائی چون کند با گلعذاران
لاله‌دلخون ابر گریان نوحه‌ساز ازدرد بلبل
بعدمرگ تواست اینسان روزگارداغداران

☆☆☆

کاش ابرها کنار می‌رفتند و باین بدنهای فرسوده که کنار خیابانها ریخته‌اند آفتابی می‌تابید و رمقی پیدا مینمودند.

امروز هم با سرما و سختی شب شد و عده‌ای از بی نوائی مردند وجمعی دیگر از محکومین بمتاعب زندگی بجای آنها نشستند و از عمر کسانیکه درناز و نعمت‌هستند نیز خواهی‌نخواهی‌یك‌روز گذشت و نمیدانم چه‌اندوخته‌ای از نیکوکاری بجای آن گذاشته‌اند.

مگر زمانه به‌نیکی و خوش‌دلی گذرد
وگرنه خاصیتی نیست زندگانی را
بنای خوبی واحسان بپای بادکه‌نیست
بغیر از این اثری روزگار فانی را

☆☆☆

بشرهمیشه درجستجوی‌شادمانی‌است و باید هم‌باشد لیکن‌شادمانی روحانی که درآن نیروی وجدان ومحبت به‌نوع و کمك به‌بی‌نوایان‌حاصل و برای او جاویدان برقرار می‌ماند وگرنه شادمانیهای بهیمی که بزودی میگذرند و تأثر وانفعال برجای می گذارند شایسته مقام انسانیت‌نیست.

☆☆☆

من بین خانواده خودم مردم ثروتمند گمراهی دیدم که جز تجمل و خودکامی هدفی نداشتند و خویشاوندان فقیر و بی‌نوایان قوم با چشم اشکبار به آنها و آسمان نگاه میکردند و حالا از باغ و بوستان و خانه

و شبستانشان که غرق نور و نشاط و نعمت و نوازش بودند جز دخمه‌های محزون تاریك چیزی باقی نمانده است .

شما هم ای خانواده های خوش‌بخت و شادمان که دورهم هستید ، درمنزلهای دلنشین واطاقهای خوش‌هوا زندگانی‌میکنید ، سفره‌های‌رنگین هر بامداد وظهر و شب مقابل‌شما گسترده میشود، خودسازی‌سالخوردگان، شکفتگی جوانان و طراوت کودکان برجلال وغرور شما می‌افزاید یادی از همسایگان مضطر و هم‌کیشان محتاج خود بنمائید .

کسیکه عاطفه نیکوکاری و ترحم ندارد آدم نیست .

کسیکه همه را برای خود می‌خواهد همه از او متنفرند ،

کسیکه هوا و هوس را بر تمنیات وجدان ترجیح می‌دهد خطرناك است ،

کسیکه بادستر نج‌مردم‌عقیدهٔ‌مردم‌را خریداری‌میکند‌تجارت خسران‌آوری نموده است .

کسیکه اندوخته خود را بمصارف لازم شخصی و اجتماعی نمی‌رساند‌گدا است و کسیکه دل مردم‌را می‌سوزاند آتش انتقام را دامن زده است .

خوش‌بختی و شادمانی جز کار و استطاعت و علو طبع و بخشش مفهوم واقعی دیگر ندارد ، و شما اگر بعظمت خورشید باشید و بالای ابرها زندگانی نمائید خورشیدی‌که بی تابش و ابری‌که بی‌تراوش باشد چه فایده و اثری خواهد داشت .

☆☆☆

خود ازاین خواسته‌ومال تورا حاصل‌چیست

گر خود آن را نخوری و نخورانی از مهر

چیست زین چهرهٔ زیبای خدا داد نصیب
خوبروی ار ز همه خلق فرو بندد چهر
سر بزاری نکنم پیش فلك هر گز خم
گر ز خورشید نهد بر سر من تاج سپهر

☆☆☆

پرده دوم

فضای زندگانی و آسمان آرزوی بشر غبار آلود است و اینهمه خونها و اشکهائی که ریخته شده و می‌ریزد، هنوز آن غبار را زایل ننموده‌اند. ایران عزیز ما هم در سالهای آتشبار اخیر سوخته و از هم پاشیده و هنوز دود آتش جنگ از چشم ما خارج نگردیده است.

کیفیت واقعی و حقیقت حال ملت ایران را نمی‌توان از روی چند خیابان آباد و یك عده متمول که جمعیت چند سینما و تأتر و مهمانخانه و کلوب را تشکیل میدهند مقیاس گرفت.

دودمانهای قدیم آبرومند که درخانه‌های کهنه و مرطوب و خراب خاموش نشسته، و مرك را براظهار نیازمندی ترجیح میدهند،

پیران از کار افتاده‌ای که برف نومیدی روی سرشان نشسته و در فشار بی‌نوائی از همه‌چیز دلسرد شده‌اند.

جوانهای بیکاری که زیر بار احتیاج خمیده و اشك عشق و فروغ امید دیگر در دیدگانشان نیست.

اطفال بی‌سامانیکه حرارت و لطف آغوش مادر و دامان پدر را ندیده‌اند و اشك غم دور چشمانشان حلقه ماتم زده است **اینها و از اینها**

مستاصل‌تر و آشفته‌تر نمونه‌واقعی مردم این کشورند. و باید پیش از اینکه امواج این ارواح طوفانی بهم متصل و دریای قهر خداوند متلاطم گردد و قبل از اینکه این قلوب خون آلود خونبهای خود را طلب نمایند و خون تارکاب آسمان را فروگیرد چاره‌ای اندیشند و دسته مقتدر کشور از ظالم و تعدی دست بردارند و طبقهٔ ثروتمند از بی‌نوایان دستگیری نمایند.

پرده سوم

زمستان سال آخر جنگ که گرانی و بی‌نوائی و آلام و اسقام باجان مردم بازی میکرد دریکی از دبیرستانهای ملی ساعت اول صبح درس میدادم یکی از دخترها هرروز دیر می‌آمد یك روز بسختی از او مؤاخذه کردم، وقتی زنگ زدند پیش من آمد گفت پدرم در جنگ رضائیه کشته شده مادرم بواسطه سینه‌درد مزمن زمستانها نمی‌تواند ازجای خود برخیزد، برادرم که شاگرد خیاط است و خرج مارا با زحمت تهیه میکند پیش از آفتاب تابعد از نصف شب درکار میکند و کار خانه با من است و صبحها مجبورم برای خریدن نان می‌روم و اغلب با شنیدن حرفهای زننده و معطلی زیاد دست خالی برمیگردم نمیتوانم سروقت درکلاس حاضر شوم.

من میخواستم زودتر صحبت تمام شود و انقلاب حال مرا نه‌بینند، ولی اومثل اینکه مدتی بود میخواست کسی‌را پیدا کند وبرای او درددل خود را بگوید پشت سرهم حرف میزد و اشك میریخت میگفت شما این حرفهای مرا سر کلاس نگوئید میترسم شاگردها دیگر پهلوی من نه‌نشینند، میگفت، شما نمیدانید این دخترها که در اتومبیل نو پدرشان هر روز

بیك رنگی بمدرسه میآیند و چقدر باحقارت بما نگاه میکنند ، می گفت شما در کتابهای خودتان ازدل پاك و باحقیقت تعریف می کنید اما اینطور دل‌درسینه ضعیف وزرد ولباس کهنه وپاره بچه دردمیخورد ، میگفت چند بار میخواستم سر کلاس از شما به پرسم آیا خدا عادل است ، آیا فقیر و غنی یك‌طور میمیرند ، آیا آنجاهم مثل اینجا یکی خوش وهزار ناخوش هستند ، آیا ما، بعد از مرك پدر و کسانیرا که دوست داریم در آن دنیا خواهیم دید !

☆☆☆

سال تحصیلی گذشت ، من رفتم اصفهان و بسختی ناخوش شدم در شبهای بحران که‌اعصاب وافکار ازاراده روح وعقل خارج وزندگی ومرك بهم نزدیك میشوند اغلب این‌دختر مقابل‌چشم‌من ایستاده بود ومی گفت ، آیا خدا عادل است .

آیا فقیروغنی‌یك‌طور میمیرند ! آیا آنجاهم مثل اینجایکی‌خوش و هزار نفر ناخوش هستند آیا ما پدر و کسانی راکه دوست داریم در آن دنیا خواهیم دید !

☆☆☆

تعطیل تابستان تمام‌شد مدرسه‌ها بازشدند ولی‌دیگردختر بمدرسه نمی آمد....من‌باخیلی زحمت منزل اوراکه‌درقسمتهای‌پائین شهر بود پیدا کردم‌او براثر سختی‌معیشت، ضعف‌مزاج وزیادی‌غصه‌مسلول‌شده‌وبواسطه نداشتن طبیب وپرستار ودوا مرده بود . . .

چقدر کار حساس و سنگینی است‌کار معلمی درکشور های جهل وفقر و چقدر من درطول چهل وپنجسال درفشار این مسئولیت شکسته

و پیر و فرسوده گردیده‌ام و چه بسیاری از شبها که چشم اشك آلود مرا ستارگان سحری دیده‌اند .

☆☆☆

آیا شما اگر ببینید ستاره‌ای اول‌شب خاموش وغنچه‌ای صبحگاهان پژمرده و دلی دربهار آرزو از کار افتاده است محزون نمی‌شوید ! ...

آیا نمی‌خواهید در تاریکیهای پشیمانی و ملامت وجدان چراغی را که درخانه بینوائی افروخته‌اید دلتان را روشن نماید ! . .

آیا نمی‌خواهید یك روز در یادداشت روزانهٔ‌خودبنویسید، امروز که زمین و زمان برف و یخ و ابر و غمناك بود دختر فقیر و ناتوانی را ازسئوال و گدائی که پایهٔ اول‌پستی‌ورذالت است نجات دادم !..

آیا نمی‌خواهید وقتی‌طومار‌این‌دورهٔ عجیب بازشود قلوبیکه‌در آن نام‌محبت شما نوشته شده‌است از هرارث وثروت و اعتباریکه گذاشته‌اند برای بازماندگان شما مفیدتر باشد ! . . . .

☆☆☆

من امیدوارم در آن روز که همه برهنه و محتاج و مبهوت خواهند بود خدا بشما بگوید شما روزی به‌یکی از بندگان من که برهنه ومحتاج و مبهوت بود رحم کردید منهم امروز بشما رحم می‌نمایم .

گل و دل

چه شد که یاد نکردی دگرز محفل ما
مگر که یافته‌ای منزلی به از دل ما
نهال عشق بخو ناب دل شود شاداب

مدد کن ایدل و شاداب‌ساز حاصل ما
بزندگانی از آن‌خوشدلیم وخرسندیم
که رو کنیم بهر سو توئی مقابل ما
زاشك دلشده‌ای چندو خاك ناکامی
بروز ساختن غم سرشته شد گل ما
به نامه‌ای چو توان ساختن دلی آباد
روا مدار کـه ویران چنین بود دل ما
نظام عشق بسی مشکل است و این عجب است
که جز بعشق نگردد گشوده مشکل ما

☆☆☆

وقتی بچه بود هرجا گلی میدید تـا پرپر و نابود نمیکرد آرام نمیشد حالا هم هروقت دلی بدستش بیاید تا چاك‌چاك و خون‌آلود نکند راحت نمی‌نشیند .

☆☆☆

زمستان بسختی گذشت، پادرد، امسال خیلی بمن رنج داد، کسی از من‌احوالی‌نه‌پرسید، نامه‌ای که بقدریك‌نسخهٔ طبیب‌هم‌باشد بمن ننوشتندو حتی فرشته‌ای هم که گاهی درخواب بمن نوید سعادت میداد دراین مدت بخواب رفته بود .

☆☆☆

درد و حرمان برای شاعر بد نیست و مشك را باید سود وعود را بایدسوخت تابوی آنها زیادترشود . من بین آلام وحوادث بزرگ شده‌ام و هرقدر بیشتر شگفتیهای روزگار را می‌بینم و بقدرت خداونـد بیشتر

پی میبرم و از نا امیدیهای من کاسته شده میگویم مشیت او برهمه‌چیز حتی انجام آرزوهای مشکل من قادر و چیره است .

☆☆☆

وقتی بازمستان خمودیها ودلسردیها رفت ، وقتی بابهار دلهاشکفته وشادمان گردید ، وقتی کنار جویبارها جای گرمخانه‌هارا گرفت‌وگل‌سرخ بجای آتش‌نشست، وقتی‌درختها سبزومرغان باغ درترنم آمدند ومغناطیس عشق نغمه ارواح را بگوش او رسانید ، وقتی نامه های مراکه پاره های دل من‌است دوباره خواند ، وقتی کتاب گذشته های‌من از روی صحنه‌های مکتوم پرده برداشت ، وقتی قلبش عشق مـرا با تمنای دیگـران سنجید وخودکامی و فداکاری را ازهـم تشخیص داد ، وقتی وجدانش‌غبار پندار را زدود و خدا وحقیقت را دید آنوقت دیگـر لحظـه‌ای از من جدائی نخواهدنمود .

لباس عید

برای من و عموزادهٔ من و چند نفر دیگر از اطفال خانوادهٔ معلم سرخانه آوردند . معلم، پیرمردی پرهیزکار بود در رفتار او وقار معلمی و مهربانی پدری باهم‌دیده می‌شد، دختر عموی من هرروز اطاق درس را پاکیزه می‌کرد . من اطراف معلمخانه را آب‌پاشی می‌نمودم و صبحها از گلهای باغچهٔ منزل برای معلم می‌آوردیم .

☆☆☆

آنسال برای لباس عید او پارچهٔ ابریشمی سبز و برای من پارچهٔ ریسمانی آبی گرفته بودند، من مادر نداشتم و هروقت اندوهگین می‌شدم

دراطاق کوچك خودرا می‌بستم و تنها گریه میکردم .روزعید ازاطاق‌خود بیرون‌نیامدم اوهم لباس‌عید خودرا نپوشید ، فردا برای‌منهم ازهمان پارچه ابریشمی سبزدوختند ووقتی با اوولباس‌همرنگ نو وصورت‌تازه وسیمای خرسند پیش معلم آمدیم ودست اورا بوسیدیم آهسته درگوش من گفت پارچه و رنگ لباس چیزی نیست ، دل خود را یکی و همرنگ نمائید .

مـرا مـانده از خردسالی بیاد
یکـی نغز گفتاری از اوستاد
یکـی صبح نوروز فرخنده فال
که بد عمر من کمتر از هشت سال
لباس نـو عید کـرده به تن
دلم شاد چون در بهاران چمن
بسوی معلـم شـدم شـادکام
به بـوسید مش دست بـا احترام
بخندید و فـرمود بهروز باش
شکفته دل از جشن نوروز باش
تو را قد و اندام اندازه است
لباس و تن و جان و دل تازه است
ولیکن بـه آیین این چرخ پیر
شود کهنه هر تازه ای دلپذیر
بگیتی است یك‌جامهٔ جان طراز
که تازه است پیوسته و دلنواز
بود جامهٔ تـربیت این لباس
که‌ازاوست عیدوطرب‌را اساس
بهر روزت آن جامهٔ آراست بر
تورا باشد آن روز عـد ای پسر

قسمت دوم

از کتاب گذشته ها

شعر

مشرق امید

نبود بغیر کوی تو رو سوی دیگرم
غم نیست خسته بالم و بشکسته گر پرم

ای دوست بر من و بدل زار من ببخش
من زار و داغدار و زجان سیر و مضطرم

من از تو شرمسارم و از قلب نازکت
زین چهره شکسته وزین دیدهٔ ترم

گویم اگر حکایت دل پیش تو رواست
فرزند و دوستی تو و غمخوار و یاورم

من خاك می کنم بسراز حسرت و دریغ
تا زیر خاك رفت بحسرت برادرم

شد تازه از مصیبت او بعد سالها
حرمان مادر و پدر و داغ خواهرم

بی او چگونه عمر بپایان رسد مرا
دلسرد از حیاتم و سوزان در آذرم

شرمندگی نبود مرا پیشت اینقدر
گر بود لایق تو و خاك رهت سرم

دانم بجز **نظام** بکس دل نداده‌ای
زیرا که نیست غیر تو دلدار دیگرم

❀❀❀

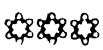
نقش خاطر

نبود بغیر روی تو نقشی بخاطرم
مانی بدل اگر چه روی از برابرم

ای عشق خواهم از کرم تو حرارتی
آنسان که تا ابد نشود سرد اخگرم

سازی بشاخ بی برا گر آشیان خویش — ای غم بیا بیا که من آنشاخ بی برم
من ذره‌ام ولی به تولای عشق تو — پیوسته در مقابل خورشید انورم

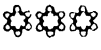
گوید همیشه شکوه ز یاران کند **نظام**
اری ولیك نیست جز او یار دیگرم



شعلهٔ غم

من بیتو سیر ازخود و از زندگانیم — بازآ و رحم کن بمن و ناتوانیم
دورازتو کام دل طلبم‌من ز زندگی — ای نیست باد کام من و زندگانیم
بنشین فرو نشان ز دلم شعلهٔ غمی — تا کی میان آتش سوزان نشانیم
نبود بجز خیال تو نقشی بلوح دل — آغشته‌اش بخون مکن ای یار جانیم
دانی چرا حکایت دل مختصر کنم — ترسم جهان بسوزد از آتش فشانیم
هر چند بیشتر تو بمن میکنی ستم — من با تو بیشتر بسر مهربانیم
دلداده‌ام بسی و از این پس زدلبران — دل می برم بشعر به بین دلستانیم
خاموش‌شد چراغ جوانی اگرچه زود — تابنده است عشق و دل جاودانیم

گر منزلی بروی زمین نیستم **نظام**
بنگر بجاه و منزلت آسمانیم



حجاب

بهار آمد و برقع گل از جمال فکند — بتا ز چهره برانداز پرده گل مانند
گل بهشتی من سر زپرده بیرون آر — که تابپای تو گلزار و باغ بوسه‌دهند
گشای‌روی که کس برتو ننگرد به بدی — بروی‌ساده وخوب‌تو می‌خورم‌سوگند
پر است گلشن هستی زعشق وزیبائی — از آنزو است‌چه‌حاصل‌بجززیان‌وگزند
سکوت‌وحجب‌وغم‌وخستگی‌زدرویشی‌است — بگو و بشنو و شادان‌شو و بخوان‌و بخند
زنی که عمر بسر برده زیر پرده جهل — کجا به پرورد او کودکان دانشمند
چو زیر پرده پسندی جمال‌زن زن‌نیز — بزیر پرده کنند آنچه‌را که نیست‌پسند
حجاب‌واقعی‌زن‌عفاف ودانش اوست — نه‌چادراست ونقاب و نه‌پرده وروبند
خدا ز محبس تاریك چادرت برهاند — بهوش باش نیفتی دوباره اندر بند

مجوی میوهٔ شیرین زشاخ تلخ **نظام**
درخت‌جهل وتعصب ز ریشه باید کند

تاج سلطانی

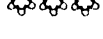
چه حاصل باشدت ایدل ندانم از چنین جانی — که نتوان ساختن آن‌را نثار راه جانانی
بما هم روی کن ای کنج دلها روزی از رحمت — که ما هم در دیار خود دلی داریم و ویرانی
تو را با خون دل ای غنچهٔ امید پروردم — چسان بینم که با هر خار و خس هم عهد و پیمانی
بهار است و بهر شاخ گلی مرغی خوش الحان است — چه شد ایدل تو را آن نغمه‌ها و آن خوش الحانی
از آب چشم و مژگان شسته و رفته است راه عشق — بهر سویش گروهی جان بکف از بهر قربانی
نزیبد سروری آن‌را که شوری نیستش بر سر — کلاه فقر بر سر باشدش یا تاج سلطانی

دمی لبخندی از شادی چو صبح نوبهاران زن
نظاما اشك ریزان تا بکی چون ابر نیسانی

شکل و شمایل

بر سر من اگر آن راهزن دل آید — آرزوی دل و من یکسره حاصل آید
ای خوشا آنکه ندارد سروکاری با دل — کانچه آید بسر ما همه از دل آید
شعلهٔ آه من ایدوست شکافد دل سنك — کوه بین من و تو چیست که حایل آید
آنچنان کشتی دل دستخوش موج فنا است — که عجب دارم اگر تخته بساحل آید
من شب وصل نخواهم بفلك کرد نگاه — مه که باشد که بروی تو مقابل آید

بهتر از شعر تو حرفی نتوان یافت **نظام**
هر کجا وصفی از آن شکل و شمایل آید



جان‌فشانی

حرام است پیش من آن زندگانی — که نبود در آن شادی و مهربانی
دلم شاد از تو است هرجا که هستی — تو هر جا که هستی مرا حظ جانی
خوشا مشرق عالم افروز عشقی — که نبود در آن عقل را سایبانی
خوشا ملك وارستگی و تجرد — که آنجا است آسایش جاودانی
تو ای پیری آنقدر پیشم عزیزی — که بهر تو بگذشته‌ام از جوانی
میفکن بفردا تو شادی امروز — که شاید چو فردا رسد تو نمانی
سکوت آنکه آموزد از شمع سوزان — فروزان شود هردم از بی زبانی
دریغا در این شهر اهل دلی نیست — که پیشش کنند اهل دل جانفشانی

ستاند کسی دل که دارد نگاهش — تو دلها برانی و دل میستانی
نمی یابمت هر کجا رو نمایم — کجا از دلم رفتی ای یار جانی
منم ناتوان گرچه از عشق لیکن
نظاما تو عاشق شو ار می‌توانی

❁❁❁

دل‌خورسند

من وتو باهم اگر دوستیم و گر یکدل — چرا بیاد توام من توئی زمن غافل
هزار بار دلم رنجه گشته از تو ولی — کجااست آنکه نشیند بجای تو در دل
یکی دلی‌است مرا گرم چون دل‌خورشید — که بهر عشق به ازاین ندیده‌ام منزل
نمی کنی دگر از من به نامه‌ای هم یاد — کجاشدانهمه مهرای نگارعهد گسل
مگر که راستی‌ای‌چرخ پیش‌تواست گناه — که ماچوسرو چنین بی بریم و بی حاصل
نظام راست سرشته گل از محبت و شوق
خوشا کسی، که به پیری‌است همچواو خوشگل

❁❁❁

کنار دلداری

نه شاهدی، نه شرابی، نه یارغمخواری — نه راحتی و نه خوابی، نه بخت بیداری
بکوی تو نتواند کسی زجا برخاست — وگرنه نیست چومن طایرسبکباری
بگوی هرچه توانی دلا بگوی‌ازعشق — که بهتر ازسخن عشق نیست گفتاری
اگر زمن‌شدی آزرده دل‌به بخش‌مرا — مباد آنکه کنم من بچون‌تو آزاری
هزار بار به‌بندی برویم ار در مهر — بشکوه لب نگشایم بجان تو باری
یکی‌دل‌است مرا دورمانده ازهمه‌جا — که جا درآن نکند غیر غصه دیاری
دمی است عمر **نظاما** دمی که بگذرد آن
میان خیل نکویان کنار دلداری

❁❁❁

گل پیراهنی

ماندار‌یم بجز نام تو برلب سخنی — جز حدیث‌تو نگوئیم بهیچ انجمنی
گفته بودی که نگویم‌دگرازعشق‌سخن — بجز از عشق مگر هست بعالم سخنی
نو بهاران به تماشای گلستان رفتم — در همه باغ ندیدم چو تو گل پیرهنی

چیستی ای شب هجران که ندیدم چون تو وحشت انگیز و سیه چهره و زشت اهرمنی

گفتی از دست که بشکسته دل زار **نظام**

مگر ایدوست بغیر از تو بود دلشکنی

❁❁❁

شعر و دیوانگی

پاکیزه گوهرم من و تابنده اخترم تابنده اخترم من و پاکیزه گوهرم

هر قطره اشك من زیم عشق گوهری است یا رب مباد خشك شود دیدهٔ ترم

دیوانگی است گرچه بفرهنك عقل شعر شکر خدا که صاحب دیوان و شاعرم

من غیر نیکی تو نخواهم خدا گواست تو بد کنی بمن بخدا نیست باورم

مغرور اگر بمال و جمالی بدیگران بفروش کبر و ناز که من مرد دیگرم

از خاطرت چه زود برفته است آن غزل گر بهر تو سرودم و مانده بخاطرم

« من بحر اشتیاقم و اشك است گوهرم کانون حسرتم من و شعر است اخگرم »

جز این غزل هزار نشید دگر مراست در هر یکی نشسته توئی در برابرم

گفتم که زنده ایم من و تو بیکدگر جان و دل منی تو و من جسم و پیکرم

گفتم تو گرم خوی و فروزنده ای چو مهر من چون سپهر پاکدل و مهر پرورم

طاوس عشق بوده ام و باغبان حسن ببریده بهر زیب شبستان خود پرم

چون ذره ام ولی بفروغ جمال دوست مستغنی از حرارت خورشید انورم

از عهد دوستی من و یار سست عهد بگذشت سالها و من از آن به نگذرم

گفتی **نظام** از همه برداشته است دل

آری که نیست غیر تو دل پیش دیگرم

❁❁❁

معلم و پدر

مگر چه گفتم و بنوشتم ای مه نوشاد که زان نوشته وزان گفته گشته ای ناشاد

هزار بار نوشتم که دارمت من دوست دوباره باز نویسم هر آنچه باداباد

دلم خراب پس از مرك من نخواهد شد که این بنای بنام تو کرده ام آباد

زمن تو دوری و یادی نمی کنی از من من از تو دورم و از دوریت کنم فریاد

بیاد آر مرا آنزمان که از سر شوق ز دوستان وفا کیش خود نمائی یاد

❁

معلم است گرامیتر از پدر ای دوست مرا بخاطر مانده است این سخن ز استاد

خوش آن پدر که پسر باشدش بلند اختر خوش آن پسر که پدر باشدش بزرك نهاد

خوشا به تربیت دختری کـه مادر او — معلمی است فرشته خصال و نیك نژاد
خوش آن پدر که بدختر زمهر آموزد — عفاف و پاکی و آزادگی ودانش‌وداد
توراست جسم ز مام و پدر برازنده — ولی بود دلت از من شکفته و آباد

نظام جز بمناعت سخن نگفت بکس
که دست آز بدامان همتش مرساد



استاد جمال

ما که ز پیش تو می رویم بناچار — تو دل ما را که پیش تو است نگهدار
نالهٔ مرغ شکسته بـال چه داند — آنکه بدامی نگشته است گرفتار
یار کسی غیر من چگونه شوی تو — ایکه کسی غیر تو مـرا نبود یار
همدم تو کس مباد غیر دل تو — زانکه کسی چون دل تو نیست وفادار



شاعری آزاده همچو من ندهد دل — جز بکسی کو بدلبری است سزاوار
خواهشی از کس نخواستیم بجز تو — وای که خواهش چه مشکل است وچه دشوار
پیش دل من که اوستاد جمال است — نیست جمالی چو عشق و عفت دلدار
آنکه مرا بیوفا گمان کند ای‌دوست — یا نشناسد مرا و یـا است خطا کار
در دل هر کس اثر کند بجز از تو — شعلهٔ شعر نظام و گـرمی گفتار



دربدری

ایکه داری بمن ازمهر نهانی نظری — چه بگویم که تو از حال دلم با خبری
جای دادم عوض تو دگری را در دل — بود اگر دردل من غیر توجای‌دگری
زیر خاك قدمت سبز دلم گردد باز — نوبهاران تو اگر بر سرخاکم گذری
گفته بودی که دلم‌را کنی ازعشق‌خراب — آنچنان کن که نماند دگر ازوی‌اثری
نوبهاراست‌ودرختان همه پربار و برند — آخر ای شاخهٔ امید بر آور ثمری
عشق را نیست بجز سوختن دلها کار — گر تورانیست‌سرسوختن ای‌دل‌حذری

جای هر مرغ بشاخ گلی امروز بود
تو نظام ازچه‌دراین موسم گل‌دربدری



سرنوشت

آتش بزن به برك و بر و لانه وبرم — من در میان آتش تو چون سمندرم
با هر کسی وفا کنم آخر جفا کند — این است سرنوشت من و سیر اخترم
اینقدر نا امید ز یاران نگشتمی — بودی بجز دل و تو اگر یار دیگرم
نه برك و نه شکونه و نه گل نه میوه‌ای — سنك از چه می‌زنند بدین شاخ بی‌برم

❁

گفتی نظام‌را همه شعراست درد وغم — آری زخون واشك نوشته‌است دفترم
من بحر اشتیاقم و جوشد مرا ز دل — این قطره‌های اشك فروزان چو گوهرم

بحر معلق

دوستی هست اگر در دل تو بهر چه نیست — دوستی نیست اگر پس دل من زنده بچیست
نه همین خندهٔ لب تلخ من از دل خوشی است — ای بسا خنده که بایست بدان زار گریست
دل برفت از عقب عشق دگر باز نگشت — بعد از این بی‌دل و بی‌عشق چسان باید زیست
دوست نشناخت گر آئین محبت چه عجب — آنکه تکلیف بجای آرد و بشناسد کیست
هوس است آنکه بهر روز رهی بنماید — عشق راور نه ره‌ور هبر و مقصود یکی است

شوید از گرد علایق به یقین خاطر خود
چون نظام آنکه بر این بحر معلق نگریست

افسانهٔ حیات

بگذاشتم دل از تو و برداشتم نظر — زین پس نجویم از تو واز دل د دراثر
پائیز عشق و فصل خزان امید و دل — ای برك زرد عمر نریزی چرا دگر
جز آن سفر که نیست در آن رنج باز گشت — گفتم دگر نظام نپویم ره سفر
لیکن تو بردیم ز پی خویشتن چنان — کا گه نیم بپای شد این راه یا بسر

گفتم چو بینیم دل تو شادمان شود — آئی چوجان به پیشم ومن گیرمت به بر
ای شاخ گل که بین خس‌وخار رسته‌ای — آوخ که نیش تو بود از نوش بیشتر
پیش کسی بجز تو نگفتم حدیث دل — گرخواندیم به پیش و گرراندیم ز بر
یك شب بکام خویش دریغا ندیدمش — ای آه صبحدم چه شد آخر تو را اثر

ای باغبان به غنچه‌و بر لاله‌ات مبال — ما را دلی است تنك تر و داغدارتر
ای‌سرو ناز قد تو رعنا ودلربا است — آزادگی ولیك درختی است بی ثمر
جـز در ره کمال نباشد نشیمنم — هرچند مرغ عشق مرا خسته بال وپر

دیدیم و خواستیم و نگشتیم کامیاب
افسانهٔ حیات من این است مختصر

ملك جهان

تو کامروز در ملك جان پادشاهی — بدلهای بی یار و بی کس پناهی
بروی تو اشك محبت چنـان است — که بر روی گل ژالهٔ صبحگـاهی
توئی بال روح من ای گیسوی باز — برون بر مرا زین محیط سیاهی
گناهی بـود دلشکستن ولیکن — تو ما را شکستی دل و بیگناهی
گرفتم ز من دشمنان عیب گفتند — تو را دل چسان داد بر آن گواهی

گهی بوسه ای زن نظاما بپایش
توآخر نه خود کمتر ازخاك‌راهی

کوهی بکاهی

دهم بوسه بر پای او گاهگاهی — بجز این چه می‌آید از خاك راهی
چوسروم‌چرا بی‌ثمرخواهی‌ای‌چرخ — اگر راستی نیست پیشت گناهی
ز حال دل من چه‌می‌پرسی ای یار — دل دردمندی و حـال تبـاهـی
تو را دوستی صادق و ساده گفتم — به‌بخشای اگـر کـرده‌ام اشتباهی

چه اندیشه‌ای از گناه فراوان
که‌بخشند کوهی ز رحمت بکاهی

یاد بود

غم نخوریم ار که نیست مال ومقامی — ما و دل وعشق وشعروشاهد وجامی
نیست غم ار کس کنار من نه نشیند — من که نخواهم ز کس کناری وکامی
یاد کن از من بهر کجا که بی بینی — مرغ شکسته پـری فتاده بدامـی
یاد کن از آن دلی که شاد نگردد — تا که بسویش نیاید از تو پیامی

کاش که برگشت پیك عمر و رسانید　　سوی جوانی سست عهد سلامی

داشت شکایت بسی نظام از این عمر
بود اگر عمر را بقا و دوامی

گل افشانی

چو بشنوم که تو چون آفتاب تابانی　　هزار بار بگویم که بهتر از آنی
سر از محبت تو من چگونه برتابم　　نوشته اند مرا نام تو به پیشانی
چه می شد آنکه تو بودی در این سفر با من　　که جان براه تو هر جا کنند قربانی

☆

یکی است باغ بهشتی جمال منزل من　　که حسن و عشق در آن میکنند رضوانی
همیشه خرم و شاداب هر گلی آنجا　　از آفتاب بهار است و ابر نیسانی
دریغ طبع من افسرده است در این باغ　　نه آنچنانکه سزد می کند گل افشانی
کجا سفینه شعر من است تا بینی　　چه بحر ژرف و شگرفی است قلب انسانی
بجز تو دل ندهم من بهیچکس گرچه　　شکسته خاطرم از این درست پیمانی
ملامتی نکنم من بکار تو لیکن　　بدی در آخر کار آورد پشیمانی
بجز شرافت و آزرم و دوستی از من　　چه دیده‌ای و چه بشنیده‌ای و میدانی

نظام هیچ بغیر از وفا نمی‌خواهد
جمال و دلبری و حسن بر تو ارزانی

❁❁❁

قلزم زخار

چه حاصلی بود از جان اگر نباشد یار　　کجا است یار که جان در رهش کنیم نثار
مرو ز پیش من اکنون که آمدی ای دوست　　که ترسم آنکه نیائی برم تو دیگر بار
عجب مکن که به پیری است روی من گلرنك　　ز خون دل بود این نقش عشق بر رخسار
زمانه آنچه تواند مرا بیازارد　　بجرم آنکه بخود کرده‌ام بسی آزار

☆•☆

مرا فقیر مخوان و نیازمند که من　　توانگر دل و عشقم نه درهم و دینار
چه طبع من که بهر موج گوهری دارد　　که دیده و که شنیده است قلزمی زخار
بچشم من که یکی خاك و کیمیا است چه فرق　　که این ز گل بود و ش خانه آن ز زرعیار

نظام زینهمه دوری شکایتی نکند
اگر در آن بود امید لحظه‌ای دیدار

☆•☆

یار و دیار

شنیده‌ام که بپای تو جان کنند نثار
بیا بیا که مرا جان بکف بود ای یار

چو بلبلی که قفس باشدش کنار گلی
منم بکوی تو نزدیك ودور ازدیدار

به بیگناهی خود مطمئن مشو ایدل
که دیده ایم بسی بیگناه بر سر دار

خلاص خویشتن از دست زندگی کردم
نبود خاطرم ار پای بست یار و دیار

نه آسمان امید و نه کوکب طالع
نه آفتاب وفا و نه ابر رأفت بار

کسیکه یار و دیارش بدست غیر بود
شود چگونه بمقصود خویش برخوردار

بهر کسی نگری دردمند و زار و زبون
بهر کجا گذری مضطر و فقیر و فکار

خزانه خالی و ملت فقیر و ویران ملك
کجا است آنکه کند بر خطای خود اقرار

جهان پر است زغوغای جنك و صحنهٔ مرك
ولی تو ایدل غافل نمیشوی بیدار

چگونه خواهش غمخواری از کسی دارد
کسی که نیست خود از بهر خویشتن غمخوار

نظام وای بر آن دوره‌ای که هر سالش
خرابتر بود از پار و پار از پیرار

☆❁☆

آتش حسد

گر ناله‌ای بگوش شما آشنا بود
این نالهٔ دلی است که در پیش ما بود

نشناخته ندیده نگوید بد از کسی
جز آنکسیکه خود به بدی آشنا بود

پیش کسیکه بد دل و ناپاك عنصر است
نامردمی صواب و مروت خطا بود

بهر عذاب روح تو کافی است روح تو
سوزان چو آتش حسد آتش کجا بود

گوئیم چون تو خلقت پست از چه کرده اند
ور نه بچون تو پست چه چون و چرا بود

خندیم ما بنام و باستادی و مقام
ارزانی این و بال برای شما بود

گر بحر غم جهان شود ایدل بخود مپیچ
تا ناخدای کشتی دلها خدا بود

بر هیچکس ستم نبود پیش من روا
ای ناك ستم بمن از چه روا بود

روزی که پرده از روی دلها بر افکنند
خرم کسیکه پاکدل و پارسا بود

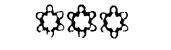
ای خار غم آنچه توانی بکن رکین
با سینه‌ای که گلشن مهر و وفا بود

آگه نیم ز نیك و بد دیگران ولی
دانم **نظام** هر چه بود بی ریا بود

آئین دلبری

آراسته بود بتو آئین دلبری — کین گونه جان به بخشی و اینگونه دلبری
نشکفته غنچه ایست که پژمرده گشته است — آن را که جای دل تو در این سینه بنگری
گر جان و سر بپای تو ریزم دریغ نیست — چون جان تو در تن من و چون سر به پیکری
خواهم به آفتاب رسم زیر سایه ات — ای عشق ذره ام من و تو ذره پروری

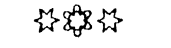
ای اشك در شبان غم و محفل فراق
ما و نظام را تو فروزنده اختری



قطره اشك

پیمان بشکستی تو و پیوند بریدی — آخر مگر ازمن چه شنیدی و چه دیدی
گفتی که ببالین من آئی دم رفتن — خوش آمدی ایدوست ولی دیر رسیدی
گویند که خود گردش ایام چنین است — کاید پی هر شام سیه روز سپیدی
بگذشت همه عمر مرا در شب حسرت — آنشب که نبودیش زپی صبح امیدی
گفتی که بدل نیست تورا مهر و شنیدم — گر مهر نباشد نبود گفت و شنیدی
با آتش جانسوز دل خویش چه کردم — گاهی برخ از قطره اشکی نچکیدی
با هیچ کسم انس نبد جز تو و ازمن — چون آهوی وحشی تو زصیاد رمیدی

با او سخن از مهر و وفا گوی **نظاما**
هر چند از او غیر جفا هیچ ندیدی



رستگاری

نوبهار آمد و بشکفت گلی از دل ما — تا بهاران دگر خود چه دمد از گل ما
حاصل عمر من آن بود که بادوست گذشت — ورنه از عمر چه می بود دگر حاصل ما
تا که جانی به تنم بود نرفت از سر من — وه چه دلسوز و وفادار بود قاتل ما

شمع بزم د دران باش و بشادی گذران چه غم ار تیره زغم ساخته ای محفل ما

رستگاری همه در عشق بود گفت نظام
کس نه پذرفت از او غیر دل غافل ما

خیره سری

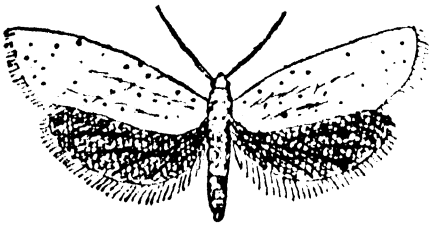
قابل مقدم تو نیست اگر منزل ما منزل ای دوست توان ساختن اندر دل ما

یاد باد آنکه بهنگام گل افشانی باغ بود رشك چمن از طلعت تو محفل ما

چاره خویشتن ای دل ز کس دیگر جوی گر بجان باختن آسان نشود مشکل ما

عمر بگذشت و بسر عشق تو باقی است هنوز وای از خیره سریهای دل غافل ما

دیدن و خواستن و سوختن و خاموشی
از همه عمر نظاما است همین حاصل ما



یک هفته در هفت سال عشق و حرمان

روز شنبه

فروغ امید

هر روز و هزار لحظه زاری — هر لحظه و اشکهای جاری
هر هفته و شوق بیش از پیش — هر ماه و ز پیش آرزو بیش
ای دوست که همچو آفتابی — بر من چه شود اگر بتابی
از تو است مرا فروغ امید — چون شب زمه و چو مه زخورشید
هر چیز نه دلپسند باشد — ما را نظری بلند باشد
من خود نه بجستجوی نامم — شمشیر نهفته در نیامم
دیدیم سمنبران خود کام — گل پیرهنان نازك اندام
کز مال وجمال و زیب وزیور — همتای نبودشان بکشور
واکنون اثری نمانده زایشان — غیر از خبری نمانده زایشان
زیرا ز محبت و کرامت — ناموس پرستی و شهامت
از خود نگذاشتند باری — در دهر خجسته یادگاری

☆❀☆

تو پاك تن و فرشته روئی — آزرم سرشت و مهر خوئی
من شیفته وفا و مهرم — بر خاك رهت نهاده چهرم
هر یار نه چون تو دلنواز است — هر نغمه نه گرم و جانگداز است
چون من دگری نداردت دوست — کز بهر تو خواهم آنچه نیکوست
با من سخنی بگوی از مهر — از مهر گشای بر رخم چهر
کز ما بجز از سخن نماند — نام تو بشعر من بماند

❀☆❀

روز یکشنبه

سنك و آبگینه

امروز چرا برم نیائی
این نیست طریق آشنائی

خود بد کنی و بر نجی از من
زین داوریت فغان و شیون

هرچند ز کین بما ستیزی
نبود ز تو جز بتو گریزی

من شمع‌صفت همی بسوزم
تا محفل عشق بر فروزم

ای دوست تو دل بسینه داری
یا سنك در آبگینه داری

دلداری و دلنوازیت کو
غمخواری و چاره‌سازیت کو

از چیست ره خطا سپاری
بر دیده غیر پا گذاری

خود در دل من نشیمنت بود
ای گنج خرابه مسکنت بود

باهم همرنك و یار بودیم
مانند گل و بهار بودیم

یارب چه فسونگری نمودند
کین گونه دل تورا ربودند

آن مهر و وفای دلنشین کو
دلگرمیهای پیش ازاین کو



گیرم بمنت نظر نبود است
دل را زدلی خبر نبود است

گیرم که نخوانده‌ای کتابم
نشناخته ای دل خرابم

آخر نه مربی تو بودم
هر روز بحسن تو فزودم

هرصبح که آفتاب تابید
دادم بتو درس عشق و امید

هر شب که بخواب رفتی ازمهر
افروخته بودت از وفا چهر

گفتم که براستی و عصمت
بفزای بخویش قدر و قیمت

گفتم زدروغ وازدوروئی
آلوده شود تو را نکوئی

توصاحب اصل ودودمانی
خورشید بلند آسمانی

بنمای چو اصل خویش رفتار
آئین اصالت است دشوار

بی پرده نمای زندگی ساز
کز پرده برون فتد همی راز

گفتم دل حقشناس داری
زاستاد بدل سپاس داری

براو همه نیکوئی پسندی
چون باغ به باغبان بخندی

آنرا که بدوستی است دلشاد
گاهیش کنی بدوستی یاد



روز دوشنبه

مقام معلم

هرون خلیقه دختری داشت — تابنده و پاك اختری داشت
فرمود ز بخردان آگاه — آرند معلمی بدرگاه
تا آنکه دهد چومهر تابش — آموزند از او کمال و دانش
یك روز نشسته دید دختر — استاده معلمش برابر
ز آزرم و ادب سخن سر آید — گوید سخن آنچنانکه باید
هرون شد ازآن رویه ناشاد — زی مجلس درس روی بنهاد
فرمود بدختر از سر خشم — برخیز ز جای و باز کن چشم
بر پای معلم ایستاده — در دست سفینهٔ گشاده
شاگرد نشسته از جهالت — این است ادب زهی خجالت



ای دختر ناز پروریده — ای بسته تو را زجهل دیده
این مشرق علم و روشنائی است — این مظهر تابش خدائی است
این است چراغ دانش افروز — کزاو شب جهل را رسد روز
آموخته های سالها رنج — اندوخته های بر تر از گنج
بدهد هر روز رایگانی — شاگردان را بمهربانی
حق پدر است بس فراوان — لیکن حقی است برتر ازآن
این حق معلم است بر ما — کز اوست روان ما توانا
ما را ز پدر تن است آباد — روشن دل و جان ما است زاستاد
من بنده آنکسم که آموخت — حرفی بمن و دلم بر افروخت



برخیز و نشان بجایت او را — برخاك رهش گذار رو را
این خاك فزون تر است زافلاك — اکسیر سعادت است این خاك



روز سه شنبه

سایه مرگ

ما و دل و عشق و نامرادی — دوران و تو و مرادو شادی

بشکفته و شاد روزگارت هرآرزوئی است در کنارت

✡

شاداب همیشه بوستان نیست ایام نشاط جاودان نیست
دایم نه حیات و ساز و برک است نزدیک بما چو سایه مرک است
آنکس که بود ز بخت آباد باید دل دوستان کند شاد
دلسخت کسیکه روز شادی از دلشدگان نکرد یادی
هرجای نشاط و عیش برپا است نتوان گفتن سعادت آنجاست
بس عیش و نشاط و شور و مستی کزروی شئامت است و پستی

✡

ای دوست خبر نداری ازمن کاین گـو نه شدم بکام دشمن
بر مـا بگذشت روزگاری هر روز چو صبح نوبهاری
سر سبز و شکفته حال بودیم هم صحبت و همخیال بودیم
اندر سفر و حضر بهم دوست چون جان به تن و چو مغز در پوست
با هم سخنی نگفته جز حق بر هستی هم وکیل مطلق
دلپاکتر از سپهر بودیم سرمشق وفا و مهر بودیم
روزی من اگر تو را ندیدم آن روز ز غم نیارمیدم
بودم شبی ار نزار و غمگین تا صبح نشستیم ببالین
با هم هرجا نشاط جویان و ز هم هردم سپاس گویان
من با توام آنچنانکه دانی لیکن تو بمن نی آنچنانی

✡

از روز گذشته من چگویم بهتر بودیم از آنچه گویم
لیکن امسال آوخ ای یار ازدست شد آن خجسته کردار
آنانکه حسود وعیب جویند دردابه تعنت ار بگویند
دلبستگئی بـدین تمامـی بگسیخته شد به تلخکامی

✡

هرچند کژی و بد سگالی امروز دهد شکفته حالی
خوبی آخر بی اثر نماند در پـرده شب سحر نماند
آنکس که بدست اوست پاداش راز همه پیش او بود فاش

✡

ما با همه دوستیم و یکرنگ
تا بیم به لعل و آهن و سنگ

که گرم دلیم و آفتابیم
که تازه گلیم و گه سحابیم

آنانکه سخن شنوده بودند
شاگرد من و ستوده بودند

هرچیز که دور از خرد بود
یا خود ز تمایلات بد بود

دور از تن خویشتن نمودند
پاکیزه و پاک تن نمودند

خوبی را خوبی آید از پس
پاداش بدی همین بدی بس

☆❁☆

روز چهارشنبه

اشتباه

گفتی که من اشتباه کردم
آئینهٔ دل سیاه کردم

ای دوست بگو گناه من چیست
در عشق تو اشتباه من چیست

آیا ز نخست ای پری‌چهر
از من در دل نبودیت مهر

با من تو بنام دلنوازی
کردی بفریب ورنگ بازی

این است گر اشتباه ای یار
من بی گنهم توئی گنه کار

لیکن بیقین نی این چنین است
تو ساده‌دلی مرا یقین است

شاید که از اشتباه گفتن
مقصود تو آن بود که جز من

نبود بکسیت مهر و پیوند
دلداده تو بسی است هرچند

من از روی اشتباه بسیار
هستم بگمان بد گرفتار

گر زانکه مراد تو بود این
شادان شودم روان غمگین

پوزش خواهان از اشتباهم
بخشای تو بر من و گناهم

☆☆☆

روز پنجشنبه

پیری

زیبائی و حسن و بخت و نیرو
بار حم و مروت است نیکو

هر کس نتوان زدن دم از دل
دلدادن و دلبری است مشکل

خرم دل آن نیازمندی
کو راست ز عشق سربلندی

سر پیش کسی فرو نیارد — زیرا بکسی طمع ندارد
من بهر کسی زیان نخواهم — خود هیچ برایگان نخواهم
گرزانکه دل ازتو برنگیرم — ور جور و جفای تو پذیرم
این‌است‌از آنکه تومرادوست — خواندی‌ونمودی‌آنچه نیکوست
دیدم تو ز دیگران جدائی — تـو آرزوی دل وفائی

بر پیری من بعیب جوئی — گه‌خندی و گه لطیفه گوئی
برپیری کس مخندزینهار — ترسم که بگرئی آخر کار
پنجاه مرا گذشته از سال — پیری دودم همی بـدنبال
لیکن عبث او کند تکاپو — هرگز نرسد بچون منی او

من خرم و سبز در خزانم
از عشق همیشه من جوانم

روز جمعه

فـدا

این‌هفته‌زعمر نیز بگذشت — گر مهرو گرستیز بگذشت
لیکن اثری ازو بماند — این دفتر آرزو بماند
هرروز ازآن بیك نشیدی — آغاز شد از سر امیدی
در هر غزل و چکامهٔ من — درنامه و خط وخامهٔ من
نقشی‌زجمال‌عشق برجاست — یعنی‌رخ‌تودرآن‌هویداست
ای سخت‌جفای سست‌پیمان — ای‌پیش‌توسنك‌ولعل‌یکسان

این آتش آه سینه سوزم — این شعلهٔ شعر جانفروزم
واین‌فکر بلندوطبع‌موزون — واین‌اشك‌روان‌ودرمکنون
پیش‌دل‌سردت ای‌پری‌زاد — گلبرك نشسته‌ایست بر باد
بین‌من‌وتواست‌شاهدی‌راست — دیده‌همه‌چیز بی‌کم و کاست

زان‌روز که پیش‌هم نشستیم — پیمان وفا و مهر بستیم
گفتیم نهفته با هم این راز — رازی‌دل‌وعشق باوی‌انباز
مائیم دو تن که سوم ما — نبود بجز از خدای یکتا
من کارتو وخودای نگارم — زین‌پس بخدای خودسپارم

قطعات متفرقه

شیرازهٔ جان

مرا شیرازهٔ جان گیسوی تواست
دلم پابند امید از روی تواست

همی بسته بمویت جان خسته
بموئی جانم از این روی بسته

یکی را موی نیکوی و یکی رواست
فدای تو که هردو در تو نیکوست

نخواهم زندگی یکدم بعالم
شود موئی تو را ازسر اگر کم

توئی چون گل منم ابر بهاری
بخندی تو چو من گریم بزاری

چو تو خندی بشادی خلق خندند
مرا با چشم گریان می پسندند

مرا باید جدا گشتن ز کویت
نشستن گوشه ای در آرزویت

دلم هر لحظه می لرزد بزاری
که چون رفتم تو یاد ازمن نیاری

ندانم دل چه وسامان آن چیست
شکرفیهای این آتش بجان چیست

دل تو ساخته است از خاك گلزار
مبادا آنکه با خارش کنی یار

چسان خرسند گردد خاطر از تو
پیامی نامه ای ناید گر از تو

نگارا سینه سوزان دار از مهر
دل نازك فروزان دار از مهر

چه خوش باشد زخوبان مهربانی
ز گل با بلبلان همداستانی

جوانی و غرور و قدر و شاهی
بود هر چیز را رو بر تباهی

جهان و هرچه در وی هست فانی است
بغیر ازدوستی کان جاودانی است

صبح جدائی

نسیم امروز بوی هجر آورد
گذشت ازهر گلی شد روی آن زرد

دلم ازدیده خون می بارد امروز
نمیدانم چه بر سر دارد امروز

کجائی ای نگار بی قرینم
بیا ترسم دگر رویت نه بینم

من‌ازتو هستم وتوهستی ازمن
بسان جان و دل در سینه و تن

دل ما و تو از هم ریختندی
بهاری با خزان آمیختندی

چرا ما را جدا از هم نمایند
چرا شادی عوض با غم نمانند

محبت هر کجا ماوای دارد
دل ما و تو آنجا جای دارد

دل‌تو زودرنج وعشق‌پیشه‌است
دلت درسینه نازکتر ز شیشه‌است

نسیمی‌چهره‌ات گر بوسد ازمهر
چو برگ گل فروزان گرددت‌چهر

بروی‌خود نخواهم دیده‌روشن
اگرروزی تو کردی دور از من

چه باشدگر برویم روی آری
گلی پرسد ز مهر احوال خاری

سر راه تو روز و شب نشینم
دریغا دیگر ار رویت نه بینم

پس‌از عمری دریغا عهد وپیوند
وفاداری و جانبازی و سوگند

ندانستم که یك عمر آشنائی
نمی ارزد بیك صبح جدائی



ابرهای سیاه

بینمت هرچند بیش ای دلپسند
بیشتر می‌خواهمت بی‌چون وچند

هر چه بینی بیشتر استارگان
پیش چشمت بهتر آید آسمان

هریك ازاخلاق تو ای دلفروز
کوکبی رخشنده‌تر باشد ز روز

گرچه برتو چیره‌اند ای‌دلپذیر
خود پرستانی حسود و سختگیر

لیك تو مهر و محبت‌پیشه باش
پاك قلب و تابناك اندیشه باش

دیده‌ام من زابر های دلسیاه
بار ها تاریك و تیره روی ماه

لیك‌چون‌آن ابرهای نیلگون
خود پراکنده شدندی و زبون

روشنی ماه و زیبائیش باز
کشت همچون بار اول دلنواز



این سحاب اندیشگان سرد دل
از سیه روئی شوند آخر خجل

دیده اینان‌را براندام وتن است
جان‌ومعنای‌تو لیکن ازمن‌است

چشم من نبود بزیبائی جسم
بارها بشکسته‌ام من این طلسم

ای بسا زیبا رخـان سیمبر
که بشعر و نثر من سودند سر

عاشقم من بر دل بی‌کینه‌ات
بر روان پـاکتر ز آینه‌ات

من تورا عشق وشرف آموختم
بهر دلگرمی تو خود سوختم

هان مبادا گرددت اندیشه‌سست
بدهی‌از کف دانش‌وخوی‌درست

کس نباشد یار و پشتیبان تو — غیر آزرم تو و وجدان و
می شناسی تو من دلتنك را — آفتابم لعل سازم سنك را



شمع حیات

نیست آئین وفا رنجش ز کس — کشتهٔ جانان نخواهد دادرس
لیك مستثنی توئی از دیگران — تو بهاری و دل من بوستان
چون برنجد بوستان از نوبهار — جای باغ و راغ بینی شوره‌زار
نوبهاران بی گلستان شاد نیست — گلستان بی نوبهار آباد نیست
من ز تو ای نوبهار افسرده‌ام — بوستانی بی گل و پژمرده‌ام
آن طراوتها و تابشها چه شد — خرمیها و نوازشها چه شد
شعرهای دلنشین من کجا است — گفته های آتشین من کجا است
یاد باد آن سینهٔ پر سوز ها — یاد باد آن عشق دل افروزها
دردلت آزرم وتقوی‌داشت‌جوش — ای‌دریغا گرشود این دل خموش



من بنام مهربانی زنده‌ام — دل بمهر و دوستی آکنده‌ام
هیچکس‌را چون تو من ننواختم — در دل خود منزلت را ساختم
یا نه‌خود دلباز و شاعرپیشه باش — یا که‌چون‌دریا عمیق اندیشه باش
نیست کیش چون‌تو قدسی آشیان — زندگانی با چنین ددسیرتان
وای اگر زین دیوخویان دغل — چیره گردد بر روانت غش‌وغل
فرق بین خوب و بد نگذاشتن — عشق و شهوت‌را یکی‌انگاشتن
آفتابا از تو زیبد روشنی — نیست یزدان را روا اهریمنی



آفرینش را چوشد خلقت تمام — سالهائی زیست سرد و تیره فام
دیدچون‌تاریکیش یزدان‌زمهر — خواستش تابان کند از مهر چهر
ماه‌وخورشید و کواکب آفرید — روشنی از هر سوئی آمد پدید
لیك تار وتیره بودش دل‌هنوز — چون شبی کش‌نیست دردنبال‌روز
بار دیگر حضرت پروردگار — خواست بر گیتی فزاید اعتبار
کرد برقلب وی از رأفت نگاه — زان نگاه مهر بخش رنج کاه
گفت من بر این دل بی انبساط — روشنائی بخشم و وجد و نشاط

✿✿✿

کتاب و کلاس

پیش من گر زانکه بنشینی دمی — آن دمی کو برتر است از عالمی
پیش روی خویشتن گیری کتاب — بهر خواندن من ندانم یا حجاب
آن کتابی که دو روئی آورد — بد دلی و تند خوئی آورد
پاره پاره بایدان را کرد و سوخت — شمع جان از جای دیگر بر فروخت
شرح عشق اندر کتاب دل بود — خواندن و دانستنش مشکل بود
کاشکی آمد حکیمی دلشناس — اوستاد این کتاب و این کلاس
تا بدین دانشپژوهان عجیب — دلبران دلنواز و دل فریب
از کتاب دل دهد درس وفا — عشق و شهوت را کند از هم جدا
گوید ای گلچهرگان تابناک — همچو گل بگشاده رو باشید و پاک
نیست عفت چهره پنهان داشتن — زیر چادر سینه عریان داشتن

✿

هان تو ای دردانه دلبند من — گوش کن از روی دانش پند من
آنکه گوید خویشتن در پرده پوش — خواهدت پنهان نماید عقل و هوش
پرورش دیدی تو در دامان من — روی تو بشگفته در بستان من
من تورا عشق و شرف آموختم — بهر دلگرمی تو خود سوختم
عشق و عصمت روشن از یکدیگرند — مشرق یکدیگر این دو اخترند
بین ناموس و حجاب ای جان فزا — چون سواداست و سویدا فرقها
همچو اختر آسمانی ریشه باش — روی باز و تابناک اندیشه باش
لیك سطح آبروی و شرم خویش — عصمت و دانائی و آزرم خویش

همچو اختر ساز در گیتی بلند
تا نیفتی هیچکس را در کمند

✿✿✿

روز عاشورای ۱۳۲۵ در قم

خون بجای آب

روی دست خویشتن بگرفته پور — سر برون آورده ماه از جیب هور
تا شود در عشق یکسر پاکباز — برد او را هم بقربانگاه راز

گفت ای قوم شریر پر گزنـد — آخرین یار من است این مستمند
در قفس این مـرغ بسمل تا بکی — زنده زیر تـیغ قاتل تا بکی
بی گناه این مرغك پر بسته است — بی‌پناه این کودك دلخسته است
جای دل باشد اگر در سینه سنك — با چنین طفلی کسی را نیست جنك



شاه بـهر قطره آبی در خروش — شاهزاده از عطش رفته ز هوش
ظالمی کینه پرست و بـدگمان — دست آزید و گرفت از کین کمان

با خدنگی رشته عمرش گسیخت
در گلویش خون بجای آب ریخت

فرار از این مردم

پای سنگی خفته در دامان کوه — کلبنی دیدم سرافکنده بزیر
در مـیان شعلهٔ خورشید او — عطرافشان همچو درمجمر عبیر
گفتمش ای آبـروی بوستـان — وی بهارت روشن از روی منیر
این طریق مردم امروزه نیست — در جوانی زندگی کردن چو پیر
از چه از خورشید رویان بهار — روی گردانی چو از آتش حریر
روزی اندر بوستان گستر بساط — با شبی در گلستان افکن سریر
تـا به بینی نـو عروسان چمن — هر یکی در کشور حسنی امیر
گفت خندان گل چو بشنید این سخن — کای بلند اندیش مرد سختگیر
می‌شناسم من گل افشانی و بزم — رقص و آهنك بم و آوای زیر
دیده‌ام من بلبل و گلزار و گل — صحنه‌های حسن وعشق و دار و گتر
دیده ام دوشیزگان گل پرست — چهره‌ها چون ارغوان ودل چو قیر
دیده ام من مردمی مینو جـمال — بادرونی تار وجوشان چون سعیر
دیدهٔ سر روشن از علم و هنـر — چشم جان ز انصاف و حق بینی ضریر
چون نباشد تـربیت در کشوری — هرچه بینی علم وفن تا دیده گیر
جز لباس تربیت هر جامه ای — آدمیـت را بتن باشد قـصیر
در میان این چنین نا مردمـان — زندگانی نیست بر من دلپذیر
من خوشم با این مغاك دردناك — من خوشم با زندگانی حقـیر
زانکه در این چند روز زندگی — که بود از مرکش آخر ناگزیر

نه بپای عصمتم خاری خلد
نه بدستم بلبلی گردد اسیر

☆☆☆

نکوئی

مرا از یاد تو دل مشتعل بی — تورا از یاد من آشفته دل بی
هزارانت هوا خواهند ای یار — ولی چون من نداری یار غمخوار
یکی دلشاد دایم در کنارت — یکی جان میدهد در انتظارت
نه آخر ما دوتن را یك روان بود — دل ما و تو باهم همزبان بود
فدای دوستی ساده ات من — بقربان دل آزاده ات من
خدا را تا تو را اقبال یاراست — نکوئی کن که نیکی یادگارست

روان نیکوآن پاینده بادا
دل امیدواران زنده بادا

☆•☆

زبان دل

شبی چهره آراسته بوستان — هوا صاف همچون دل دوستان
شنیدم که با باغبان بلبلی — که نشنیده بوی وفا از گلی
همی گفت و از دیده اش خون چکید — که ای باغ را در کف تو کلید
چرا پیش گل ره دهی خار را — بر یار بنشانی اغیار را
چرا گل بیاران خود دشمن است — چرا خوی او خار پروردن است
چه خوش بود باخار کین توختن — به گل رسم دلداری آموختن

☆

چنین باغبان داد پاسخ بدوی — که ای مرغ خوش نغمهٔ نغز گوی
مبر بیهده رشك بر خار تو — رقیب خود او را مپندار تو
تو را دوست دارد گل پاکدل — که از خار و خس باشدش چاکدل
سحر گه چو بشکفت و بگشاد چهر — بروی تو خندید اول ز مهر
دلش سر بسر سرخوش از راز تواست — شب و روز گوشش بآواز توست
توانی توای مرغ شیرین بیان — که آری همی راز خود برزبان
ولی این تمنی ز گل مشکل است — که گل از لطافت سراپا دل است
گل اینسان سرسته شدتی گلش — که ساکت بود لیك لرزد دلش

کسی در زبان آوری چون تو نیست
زبان دل اما ندانی که چیست

اختران آزرم

ایا اختران سپهر حیا
بهار امید و بهشت وفا

بود از شما تابش زندگی
شمائید آرایش زندگی

دل دختران حقیقت نواز
بود پرورشگاه ناموس وراز

خوش آن مادر دین ودل پروری
که برورد آراسته دختری

یکی دختری با جمال و وقار
بتن چون گلستان ودل چون بهار

به پیشانی هریك از دختران
نوشته سرانجام یك دودمان

اگر دختری سینه سوزان زمهر
به آئین تقوی فروزنده چهر

به پاکی و بینائی و بخردی
جمالی بدست آورد ایزدی

بکانون ناموس اخگر شود
به کاشانهٔ عشق مادر شود

چنین دختری دانش آموخته
دل از مهر و آزرم افروخته

یکی افتخاری است در دودمان
که گیتی ندیداست برتر از آن

وگر دختری بد دل وخیره سر
گریزان ز کیش و کمال و هنر

دگرگونه آرایش کار کرد
فروزان رخ و تیره پندار کرد

چنین دختری افت خانه است
از اوخانه مرد ویرانه است

ایا دختران پسندیده روی
برازنده کردار و فرخنده خوی

شما را که سینه چو آئینه است
دلی به ز آئینه در سینه است

که در آینه آنچه اش پیش روست
همان نقش بندد چه دشمن چه دوست

ولی در دل تابناك شما
در این پاك آئینه حق نما

نشاید ز سیمائی افتد نشان
که ز آزرم نبود نشانی در آن

مرا شعر مرآت اندیشه است
سخن شاخ و برك است و دل ریشه است

زبان و دل من بهم بسته اند
بهم ریشه و شاخ پیوسته اند

سخن آنچه گویم حدیث دل است
که جز حرف دل هر سخن باطل است

ز دل گیرم آنچه آورم در بیان
دلم تا نلرزد نگردد زبان

☆☆☆

خورشید حیات

به گیتی سوی مهر و شادی گرای
که گیتی است از مهر و شادی بپای

از امید روی جهان شاد شد
جهان از پی شادی باد شد

دل ما بود مشرق زندگی
ز دل زندگی راست فرخندگی

ولیکن بعشق و امید است دل
جهانتاب و جان پرور و مشتعل

✡

شبی سینه زاندوه انباشته
دل از آنچه شادی است برداشته

مرا ناگه آمد سرودی به گوش
سرودی خجسته ز فرخ سروش

که چون بست گیتی بهم تار و پود
در آن روز کش روز پیشین نبود

بشر را سرشتند از غصه گل
زدند آتش حسرت او را بدل

چو بگشاد چشم و بخود بنگرید
چنین خویش را زار و آشفته دید

همه سینه سوزان و جان پرز درد
همه دیده گریان و رخساره زرد

بنالید و گفتا که کس در جهان
بدین زندگی نیست همداستان

✡

که ناگه نمودار شد اختری
ز خورشید و انجم فروزانتری

همی از کنار فلك تا به اوج
پراکنده چون قلزم نور موج

شگفت آمدش زآن فروزنده چهر
وزان فروزیبائی و لطف و مهر

بگفتا که خود این چه گاهون بود
که زور و شن و گرم گردون بود

گر این باشد آئینهٔ زندگی
نه بینی در او غیر فرخندگی

ور این کوکب بخت و اقبال ما است
بگردون برافراشته بال ماست

بدانسان که دیده بدو دوخته
دل و جان بدیدارش افروخته

در آن خطی از نور بنوشته دید
که این است خورشید عشق و امید

✡

نگارا توئی عشق و امید من
برو زوشبان ماه و خورشید من

امید تو آمدم در جهان
به عشق توام زنده جاودان

تو روی خودت را مکن ناپدید
امید کسی را نشاید برید

☆✡☆

خوش بختی

خاطر من از گذشته روشن است
یاد یاران حاصل عمر من است

شاد باد آن دل که زود در روزگار — خاطری غمگین نگشت و سوگوار
غیر نیکوکاری و عشق و امید — کس بدوران حیات از من ندید
هر بد و نیکی که ما خود می کنیم — با خود آن نیکی و آن بد میکنیم
رمز خوشبختی است در نیکی نهان — هر که نیکی کرد خوشبخت است آن
زینهمه جاه و مقام و مالها — اقتدار و دولت و اقبالها
آنچه بینم آشکارا و نهان — از سعادت من نمی یابم نشان

هرچه جز دلداری وعشق ودل است
آن سعادت نیست چیزی باطل است



بهبودی

چونکه با او رازها آغاز شد — عقده های دل سراسر باز شد
هرچه گویم باز ناگفته بسی است — هر دمی این بوستانرا نو رسی است
با تو گویم آنچه آن بهبود تو است — آنچه سود ما در آن وسود تو است
سود ما در گفتن اندرزها است — سود تو پذرفتن اندرز ماست

در زبان و قلب ما جز دوست نیست
قلب سوزان و زبان ما یکی است



چشم حق

بیش ازاین ایدوست بامن بدمکن — دوستان رانا امید ازخود مکن
گفته بودم تو وفا اندیشه‌ای — شاخهٔ عشقی و تقوی پیشه ای
جای آزرم و محبت کین چرا — حق کشی با مردم حق بین چرا

پیش چشم حق عیان اسرار ماست
روزگار آئینهٔ کردار ما است

گل و گل

با گلی پربرگ وشاداب ولطیف و سرخ رو
که همی پروردیش از مهر و شادی باغبان

لفت صحرائی گلی کم آب ورنك و بینوا
زآفتابش چون شبه گردیده روی ارغوان
تو گل سرخی ومن هم چون توهستم سرخ گل
هردو خون عشق و هردو آبروی بوستان
تو چرا شادابی وخوش طلعت و آراسته
من چنین پژمانم و پژمرده حال وناتوان
گفت خندانش بپاسخ نوگل شهری بمهر
که چنین است و توئی بامن خود ازیك دودمان
لیك فرقی هست ما بین من و تو آشکار
تربیت دارم من و بی بهره تو باشی از آن

❀❀❀

فرشته و دیو

ما خاك نشین کوی یاریم — دلبسته گیسوی نگاریم
ما عاشق تیره روزگاریم — رحم آر بما ز مهر رحم آر

☆☆☆

گفتیم که تو باوفا و مهری — گلبرك تنی شکوفه چهری
اندیشه بلند چون سپهری — همچون ملکی خجسته کردار

☆☆☆

افسوس که اشتباه کردم — روز خود و دل سیاه کردم
عمری برهت تباه کردم — ای دیوسرشت وحوررخسار

☆☆☆

ای داده مرا بباد حاصل — ای کارمن ودل از تومشکل
ای مایهٔ تیره بختی دل
ای شاخهٔ قهر و دشمنی بار

❀❀❀

ورزش و کار

ایا دختر ای آفتاب جمال — که بادا جمالت مصون از زوال
بشررا دو زیبائی اندرخوراست — یکی علوی وسفلی آن دیگراست
یکی پایدار است و ماند بجای — یکی زود یا دیر افتد ز پای

جمال دل از پرتو دانش است
جمال تن از نیروی ورزش است

بکوشید و سستی بیك سو نهید
ز ورزش به تن فرو نیرو دهید

بدانش دل خویش روشن کنیم
به‌ورزش بتن جامه جوشن کنیم

❁

کسی‌را که تن خسته ولاغراست
یقین تیره پندار وخیره سراست

بود تن دژی محکم از بهرجان
که‌جان‌است دراین دژاندرامان

نگهبان این طارم شاهکار
بود ورزش و کار در روزگار

گراین دو نگهبان نیرو فزای
نمانند اندر دژ خود بجای

خراب ازبی‌وبن شود این حصار
نماند در آن جای امن وقرار

اگر روح فرزانه خواهی به‌تن
ور آباد خواهی تن خویشتن

تن از ورزش و کار آباد کن
دل ازدانش و دوستی شاد کن

بسا خویشتن را نکوهش کنی
تغافل‌گر ازکار و ورزش کنی

❁❁❁

سر خاك باباطاهر

بیست‌وپنج سال قبل

زنی تاکی بجانم تیشه ایدل
نداری از خدا اندیشه ای دل

تورازین‌آتش‌افروزی‌در آخر
بسوزد شاخ وبرك وریشه‌ایدل

❁❁❁

سر خاك عشق ودل

امسال

تورا بد جانفشانی پیشه ایدل
چه شدآن‌عشق‌آن اندیشه ایدل

بهاراست وشده‌هرغنچه‌ای‌باز
مگر خشکیده‌ای از ریشه ایدل

قسمت سوم

نثر

نوروز و دیدار

چه نوروز مبارك وچه دورهٔ عید باسعادتی گذشت.

چه شبهائی که بارؤ بای آرزو هم‌آغوش بودم وصبح دیدارمحبوب‌اوخواب مراتعبیرمینمود وچگونه قلب‌من که چون سنگی‌پهلویم افتاده بود ازتابش محبت او لعل گردید .



او دست‌مرا دردست خود داشت بصورت وی‌نگاه میکردم ؛ سخنان او بدلم می‌نشست واز بوی زلف او مدهوش گردیده بودم

بهارونوروز جوانی‌ونیروافتخارونام‌همه مسرت بخشند ولی‌بشرط اینکه کسی را داشته باشیم که شادمانی خود را با او تقسیم کنیم .

وقتی پهلوی من می‌نشست جوانها ازروی رشك می‌گفتند نوروز ومهرگان یکجا جمع شده اند ومن پیری خود را ازجوانی آنها گرمتر وپرهیجان تر مشاهده می نمودم—



ای نوروز دل وای بهار امید گذشته وآینده وجوانی وپیری من همه‌ازتو شاد وخرمند ؛ من امسال تنها هستم وخداوند مرا از عیدی همه سالهٔ خود محروم فرموده است .

من درآغاز سال‌نو بعکس‌تونگاه ودعای تحویل سال رابنام تو تمام خواهم کرد— توهم بیادمن خواهی بودو کتاب گذشته های مرا ورق‌خواهی زد زیراقلب تو وعشق من‌ازمشرق جمال خدائی طلوع نمود وبایکدیگر منتسبند وتا از طینت آسمانی‌خود منحرف‌نگردند هرگز همدیگر را فراموش‌نخواهند نمود



خواب فرشتگان

هنوز خورشید طلوع نکرده بود وستارگان روشنائی میدادنـد او خواب بود وصورتش زیر گیسوان دل آویز بسیمای سعادتی می‌مانست که هرروز صبح مردم بامید دیدن آن ازخواب برمیخیزند . من تاآن‌وقت خواب‌فرشتگان را ندیده بودم ، و بخت خواب آلودمنهم بچشمم نیامده بود.

چقدر از نـزدیك بودن بااو شکر نمودم ، چقدر دعا کردم که پاکدلی و پاکدامنی برای‌او همیشه پایدار بماند.چقدرازخداوند مسئلت نمودم که اوراازهم‌خوابی کسی که شایسته او نباشدحفظ کند وچقدر بیم داشتم که از نفس تند وطپش‌قلب من بیدارشود .

روز روشن‌شدومن جای‌چشم‌خودرا بشعاع‌آفتابیکه ازپشت شیشه میخواست برخسار او بتابد تسلیم نمودم.



دوستی وروشنائی

هروقت پهلوی من می نشست چنـان‌بود که شاخه سبزی کنار بوستانی خزان رسیده نشسته باشد.- می گفت من‌روزهای اول درروح خود هیجانی نمی‌دیدم.- میگفتم من‌هم آن‌روزها نمیدانستم تو معبود روح‌من خواهی گردید.

می گفت من وقتی‌تنهاهستم خودرا بخواندن کتابهای شمامشغول‌میکنم.

میگفتم امامن وقتی تنهاهستم هیچ‌چیز مرا مشغول نمیکند.

می گفت شما در محبت من افـراط میکنید میگفتم در دوستی و روشنائی افراط نیست.

می گفت اینقدر اسم مرا بزبان نیاورید می گفتم در این صورت باید همیشه خـاموش باشم .

می گفت من هنوز دراختیار خودنیستم وکسانیکه بر من چیره اند هرگـز بهدایت قلب وعشق‌خود زندگانی نکرده اند،

می گفت شما خاکستری‌راکه روی‌آتش احساسات مانشته است برمیداریـد ولی نمی گوئید میان‌این مردم دل‌سرد خود خواه چگونه زندگانی نمائیم و در این موقع پیشانی من ازبی جوابی سرخ میشد وسرخود رابزیر می‌افکندم..

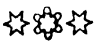
مرغان رانده از باغ

طومار عمر هروقت میخواهد بهم پیچیده شود تامازنده هستیم قلبمان صحیفهٔ عشق و آرزوخواهد بود .

یك روز شانهٔ او بین خرمن گیسوان بازش کم شده بود و بمن گفت پیدا کنم «من این‌خاطرات پریشان رابرای کسیکه دل خود را در آشفتگی های عشق کم کرده‌است در کتاب خودمی‌نویسم».

شعر ونثری که بیاد اوست بایدکلمات آن از برك گل لطیف‌تر ومطلع آن ازطلیعهٔ بهار پرهیجان تر باشد ومحبت‌و نوازشی که تابش آن‌از برافروختگیهای‌جمال وحرارت آن ازشعله هـای‌دل‌نیست شایستهٔ مقام شاعر نخواهد بود

پائیز و موقع جدا شدن ما ازهم نزدیك می‌شد، روزها کوتاه و شبها بلند میشدند، یعنی وقت ما کمتر در روشنائی دیدار وبیشتر در تاریکی تنهائی میگذشت ولیکن هرقدر هوا سردتر میشدبرحرارت محبت ما می‌افزود ووقتی ازهم جداشدیم روح‌ما بامرغانیکه فصل‌بهار ازباغ رانده شده بودند هم‌آوازوهم نـاله کردید



بهار امید

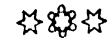
شکوفه ها باز وخندان شده‌اند ولی بهارمن ازمن دور است ، بهار من که بدل‌پیر جوانی میبخشد وآرزوهای پژمرده ازاو تازه وخرم گردیده‌اند . ماه گذشته اهواز بودم‌بهاربود، حالا اینجا بهارشروع شده وبهار شمیران‌مـاه بعد آغازخواهد گردید ودرسرزمین پرفرازونشیب وخوش‌آب وهوای‌ایران میتوان همیشه درهوای معتدل زندگانی کرد وبهار رابه‌بهار متصل‌نمود لیکن کسانیکه وسایل مطلوب‌دارند ودلشان بیك‌جا بسته‌نیست.



ای بهارامید هرجاتو هستی بهارمن آنجا است وطبع‌من جز بروی تو بهیچ چیزدیگر شگفته نخواهدشد.

ای گلزار وفا مرابسوی خودبخوان ودرکنار خود جای‌ده، ترانه های‌عشق من بیشتر ازنوای هر بلبلی‌تورا مشغول خواهد نمود.

من جسم خود را که دریای شوق وقلب خود را که‌سفینهٔ‌شعر است بتـو تقدیم می کنم .—

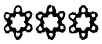


نفوذ روح

کسالت روح در بدن اثر میکند و یك رخسار زرد و پژمردهٔ را نمیتوان برای همیشه باسیلی سرخ و شگفته نشان داد.

یك روز در باغی باهم بودیم و من چون بلبلی که گل خودرا مقهور باغبانی از محبت و آزرم بی‌خبر به بیند به او و آن روز نگاه میکردم و منتظر شب بودم، شب دیگر صبرم تمام شد و می‌خواستم بمیرم، دکتر و پرستاران از من دل برداشته بودند او تا صبح نخوابیده بود و صبح باچشمان خسته اشك آلود بمن طوری نگاه میکرد که نشان میداد همه چیز را خوب دانسته است ولی افسوس که حالا همه چیز را فراموش نموده است!

آری او آفتاب حیات من بود و اگر میگذاشتند میتوانست مرا بزندگانی دلگرم نماید.



بولوار پهلوی

بولوار پهلوی شسته و پاکیزه مانند دوشیزه‌ای که تازه از آب تنی فارغ شده باشد کنار دریا نشسته است هوای ایران کمتر در دورهٔ نوروز بخوبی امسال بوده و مثل این است که بواسطهٔ خالی شدن سرزمین کشور از بیگانگان آسمان راضی و شادمان گردیده و مشرق ایران از بامداد تا شام بروی همه لبخند سعادت میزنند

سال گذشته بواسطه مرك برادر و تلخ کامیهای دیگر برای من سال گریه بود و خدا کند با آن اشك چشمها و خون دلها غبار و حرمان فرو نشسته و امسال موقع شگفتن غنچه‌ها لبان من نیز متبسم باشد.



نزدیك بندر صیادی بنام تماشاچیان طور میافکند واقبال آنهارا می‌سنجید در نوبهٔ من ماهی بسیار بطور افتاد.

حاضرین مرا به بلندی بخت تبریك گفتند ولی وقتی جان کندن ماهیهارا روی خاك دیدم باخود گفتم این چه خوش بختی است که به بدبختی دیگران بسته است و چگونه کسی راضی میشود که باخاموش کردن چراغ همسایگان خانه خود را روشن نماید. من سعادت شخصی را سعادت نمیدانم وصورت زیبای کسی که تمام اندام او زشت و گریه و ناخوش باشد هرگز از من دلربائی نکرده است. من از عروسی در گورستان و رقص با مردگان و پادشاهی بر گدایان بیزارم و وقتی ستارگان بمن چشمك میزنند و گلها تبسم مینمایند اگر کسی دیگر نباشد که به بیند و بامن همچشمی کند برای من ازدیدار آنها لذت وموفقیتی حاصل نخواهدشد.

وفاداری

اینجا پیرزنی است که موقع جوانی نامزداو **ستار بیك** دریك شب طوفانی وقتی ازمحل خود برای دیدار محبوب بالتکا می آمده غرق شده وصبحگاهان جسداو را ازروی آب گرفته ودفن نمودند ودوشیزهٔ باوفا آنقدر سرخودرا بسنك قبرنامزد ناکام خود زده و گریسته که نابینا وخانه نشین گردیده است و دوشیزگان این محل هروقت ازوفا ومحبت حرف می‌زنند صحبتشان بقصه این پیرزن نابینا که هنوزدوشیزه است تمام میشود.

من منزل او رفتم، در صورت او مثل اینکه تبسمی از روز های نامزدی و جوانی برای همیشه باقی مانده بود .

پرسیدم آیاآرزوئی دردل داری گفت اگر **ستار بیك** زنده بود ازخدا می‌خواستم چشم مرابمن بدهد که بروی‌او نگاه کنم.

در گیلان ومازندران کیش وآئین ایران‌باستان ومهمان‌نوازی‌وبلندنظری وراستی وشجاعت هنوزبکلی ازبین نرفته‌است

من دردهکده کوچکی که دریا وجنگل آن‌را درکنار خودگرفته بودند در یك کلبه پوشالی‌دهاتی منزل داشتم خانه‌های این‌دهکده بی‌حصار وبهم‌پیوسته‌اند و ساکنین آنهانیز بهم‌پیوستگی دارند وبهم رسیدگی مینمایند.

من چندروزی بواسطه رطوبت هوا وپا درد بستری شدم همسایه ها ازصبح تاشب‌ازمن پرستاری کرده باقصه هاوآهنگها ورقص های‌محلی مرامشغول مینمودند. یکروز مهمان یکی ازآشنایان بودم دختر برادرش که دوشیزه‌ای باتربیت و اخلاق وباحسن صورت‌وسیرت‌بود پس‌از صرف غذا موقع خداحافظی باپیشانی بـرافروخته گفت من‌امروز درمنزل کار زیاد داشتم ولی‌دیدار وپذیرائی وخدمت شمارا برهمه چیزترجیح‌دادم بعداز رفتن‌اوعمویش گفت‌امروزعصرمجلس نامزدی‌این‌دختر درمنزلش منعقد میشود وشمارادعوت نموده‌است،



چه نفوذ وعظمتی درپاکنهادی وصمیمیت نهفته‌است وچقدر دخترانی که از این موهبت برخوردارند بجامعه عظمت و احترام داده وخانواده خودرا پایداروسر بلندمی نمایند!

هفت آیه

که باید هر صبحگاه هفته تلاوت شود

۱ — خداوند را سپاس میگویم که سالم ازخواب برخاستم.

۲ — بخودم تلقین مینمایم و تصمیم میگیرم که تاشب سیمایم شگفته و لبانم متبسم باشد.

۳ — بوجدانم عهد میکنم که از دروغ ودوروئی احتراز کنم.

٤ — بقلبم یادآوری میکنم که سعادت من درپاکدامنی من است.

٥ — هر روز سعی می کنم که شخصیت و موفقیت من از روز پیش بیشتر باشد.

٦ — برای هیچ مرتبت ومقامی به میهن وملت خودخیانت نخواهم نمود.

۷ — با ورزش بدنم راقوی، بادانش روانم راروشن، باکارزندگانیم را شیرین وبامحبت قلب خودرا شاد مینمایم.

☆☆☆

خاطرات عزیز

دراینجاخاطرات عزیززندگانی من منزل داشته اند خواب بود، سایه گیسوانش بیك طرف صورتش افتاده واولین شعاع آفتاب صبح ازپشت شیشه طرف دیگر صورت اورا نوازش مینمود، یکسال بعد در همین جا منظری آسمانی تر ازسال پیش در او دیدم هنوز آفتاب سر نزده بود وماه روشنائی می داد درب اطاق خواب او باز بود وصورت واندامش در خواب ناز از آینه سعادت وآب حیات روشن تر و سفید تر بودند.

دلم می خواست جلو خوابگاه او بایستم و باچشمانی که با اشك شسته شده باو نگاه کنم؛ به بخت خود نگاه کنم تااز خواب بیدار شود، به بهار خود نگاه کنم تا شکفته شود، به عشق خود نگاه کنم تاجوانی من باز گردد وبالاخره بروی کسی نگاه کنم که چندین سال است جز دیدن روی او آرزوئی نداشته ام. لیکن نمی دانستم اگر بایستم تا بیدار شود آیا ازدیدن من مکدرمیشود ویا چشم مرا از ستارگانی که هر شب بروی او نگاه میکنند پاکیز خواهد دانست وآیا او آداب ریا وتعصب وظاهر سازی خوانوادگی خودراشکسته وبحقیقت پی برده است ویا شیشه های تازهٔ برق دار پیش چشم او ازالماس کهنهٔ خاك آلود پرقیمت ترند!

باران رحمت

یك لحظه ازهم غافل نبودیم ودر دل هریکی ازما آنچه بود بدل دیگری می‌تابید مانند انعکاس نور ازآئینه به‌آئینهٔ دیگر ودریغا اگرآن دلهای تابان‌مکدر وآن اخگر های آرزو زیرخاکستر نومیدی ناپدیدگردیده باشند.

او شاعر است . وقلب شاعرچون قلب کودکان زودرنج‌وبهانه جواست منهم شاعر بودم ولی روح مراعشق بتدریج برای‌اطاعت وازخودگذشتگی تربیت‌فرمود ونامهربانی‌هارا بمهربانی پاداش‌میدهم.

☆

وقتی آسمان را ابرهای تاریك پوشیده‌اند باران رحمت نازل میشود وشما ای فرشتگان آسمانی هروقت قلبتان ازکسی مکدر گردید آن را بباران عفو و بخشش شستشو دهید که هیچ چیز مانندگذشت و محبت دل را جلا نداده و روح را آرام نمی نماید.

☆

من دردوستی اوهم‌چشم ورقیبی ندارم زیرا چشم همه باندام دلارای اوست ومن بروح بامحبتی که دراین پیکر روشن دمیده است نگاه می کنم:

جمال ودلارائی کمال وهنراقتدار ومقام . آنها هرکدام بنوبه‌خود جاذبه‌ای دارند ولی جاذبه هیچکدام بقدر محبت نیست زیرا خیره شدن چشم و تسلیم شدن دل باهم یکسان نیستند وجز محبت هیچ چیز قلوب بزرگان عالم را نلرزانیده و مسخر ننموده است.

☆☆☆

نوازشهای او

وقتی نوازشهای او که ازقطرات اشك محبت خالص‌تر ودلباتر بودند مقابل چشمم می‌آید دیدگانم پرازاشك وقلبم پرازهیجان میگردد ومیخواهم تمام عمرخود رابیك‌لحظهٔ دیداراو مبادله کنم.

من نمی‌خواستم اشك مرا جزستاره سحری وآه مرا جز دل‌شب کسی به بیند وبشنود ولی‌او بدون‌آنکه من بدانم‌می‌دیدومی‌شنید وبدون‌آنکه کسی بفهمدمرا تسلیت می‌داد وآرام می نمود.

هروقت می‌دید اندیشهٔ مغمومی ازاو درخاطر من نشته است نزدیك من می

نشست ، دوای مرا بادست خودش بمن میداد، رمان می خواند ، قصه می گفت ، فال میگرفت،حرف‌میزد،من‌خندیدوچشمان بیگناه خود را بروی من می‌دوخت،آن‌چشمانی که حالاطبیعت خودرا ازدست‌داده‌اند.

چقدر دلبری ودلداری باهم فرق‌دارند وچقدر پاروی دلهاگذاشتن آسان‌و دلی‌را بدست‌آوردن مشکل است .

ای کسانی که بشما صورت زیبا وقلب بامحبت داده‌اند خدارا شکرنمائید که اخگران اخترنما نیستند ودلدادگان شما درمحنت شما بدون‌آنکه سوخته وخاکستر گردند گرم وروشن گردیده‌اند.

☆☆☆

کاخهای مخروب

برای صرف صبحانه وگردش درکاخهای مخروب سلاطین وطومار های بی اعتباری روزگار پیاده شدیم ووقتی شعاع‌آفتاب روی این ویرانه های اسرارآمیز که قرنها زیسته ومقابل زلزله ها وطوفان‌ها مقاومت نموده‌اند تابید باو گفتم چقدر این‌آفتاب شبیه‌است بتابش محبت‌تو درقلب من، تابش محبت‌تو که‌ازهرفروزنده‌ای تابان‌تروقلب‌من که ازهرخزانهٔ ویران‌تراست.

☆

این‌اطلال باعظمت که بعد زمان‌را شکسته واز ذوق صنعت وطول‌امل ومیل به‌بقای تام نیاکان ما پس‌از هزارها سال مثل اینکه صحبت از دیروز است برای ما حکایت میکنند آثاری نسبة پایدارند ولی بالاخره آنها هم نابود خواهند شد، اما سرگذشتهای عشق وپاکبازیهای عشاق‌وآثار محبت واشعار سوزان‌همیشه باقی‌خواهد ماند زیرا وقتی محبت ازبین می‌رود که دنیائی‌دیگردر بین نمانده باشد.

☆☆☆

طغیان عواطف

میگفتم دل‌آفتاب‌ممکن‌است غبارآلودشود ولی برروی قلب اوهرگز گرد دوروئی نخواهدنشست

دریغا من قلبی‌راکه فریفته تجمل وثروت بود مجذوب آزادگی و مناعت انکاشته ودرآسمانی که مدارآن بر دشمنی وکج نهادی است دنبال ستاره محبت و درستی گردیده‌ام .

☆

✡

خانه من مشرق تنبیه و بیداری است و تو چگونه اینجا خود را غافل و وخواب آلود نشان میدهی!

این ستاره ها که هر شب بفضای منزل من نگاه میکنند شاهدند که من بسیاری از شبها تاصبح بیادتو نخوابیده‌ام .

✡

محبت مایهٔ روشنائی روح و نبوغ اندیشه است ولی وقتی بحرمان و بدبینی منتهی گردید موجب گمراهی دل وطغیان عواطف خواهد گردید .

درخانه من بخواب برای اینکه پیش کسیکه خواب غفلت او را فرو گرفته است بیدار باشی ! بامن کجرفتاری کن برای اینکه ازمن غیراز راستی چیزی دیگر ندیده ای ! درخانه من عبوس ومکدر بنشین برای اینکه درودیوار این خانه همیشه بروی تو خندیده اند ، ازمن کناره گیری نمای ودوستی ها وحق واحترام مرا از یاد ببر، وقتی با موئیکه در راه حق وتقوی سپید شده وقدی که زیر بار تعلیم و تربیت خمیده سرازخاك بیرون آورم فرشتگان رستاخیز بمن سرتعظیم واحترام فرود آورده و کتابهای مرا که اسناد عشق وحقیقتند دردیوان عدالت کبریائی قرائت وبازرسی نموده وخداوند بین من وتو حکم بحق خواهد فرمود

✡✡✡

نغمات جوانی

من تازنده هستیم قلبم بانغمات جوانی مترنم است ودرهر بهاری عاشقتراز از بهار گذشته خواهم بود .

طبع من اقیانوسی ازعشق وشرافت است وغزلها ونشید های من مانند امواج دریا عقب هم میرسند .

توهم بمن کاغذ نوشته‌ای وبرای من شعر ساخته‌ای وازعشق من بخودتبریك گفته‌ای ومن درساعات پنهانی که بادل وخدای خود صحبت مینمودم شعر تو را بجای سرودهای مقدس خوانده‌ام.

✡

من تورا بواسطه پاکدامنی ومحبتی که داشتی دردل خود نشانیده‌ام وگرنه صاحبان جمال ومال پهلوی من ریخته اند .

✡

قیمت زن بلباس وجواهر او نیست والا برای فروش مناسب تر بود تابرای

عشق و پرستش.

مگر تورا بچند میخواهند بفروشند و آیا از شعر وعشق من چیزی پر بهاتر خواهند یافت! آیا برای مهر و کابین چیزی از مهر و شخصیت بالاتر پیدا کرده اند!

هیچ جمالی بجاذبهٔ عشق و سادگی نیست و ستارگان آسمان با همه دلربائی خود بیش از نصف این زیبائی را مالك نمیباشند.

دختری که صورتش ساده است وجز آنچه هست خود را نشان نمی‌دهد، زبانش ساده است وجز حقیقت نمیگوید هرگز وجدانش براثر دروغ و دوروئی منفعل و شرمسار نخواهد گردید.



من از کودکی تورا ساده و یك‌رنك پرورش داده بودم و دریغا که در بهار جوانی قلب تورا رنگارنك ساخته اند.

شاخهٔ ستم

نهال گلی را که باآب وآفتاب واشك وعشق می‌پرورانیدم آخر سایه برسر کسی افکند که قلب او هرگز تابش و تراوشی نداشته است.



شاخه های نسترن که روی درختها را پوشیده بود یکمرتبه گل کرده اند و خانه من پراز گل شده است ولی مانند احساساتی که یك مرتبه در قلب او شکفت و یك مرتبه پژمرده گردید، این گلها هم چند روز دیگر فرسوده شده و از بین خواهند رفت.



وقتی تو قدم بخانه من نهادی غنچه قلب من باز گردید وطبع من گلهای شعر و نثر خودرا به قدم تو نثار نمود. چقدر این مدت کوتاه شوق انگیز ومحبت بار بود وچه خوب دیدگان اشك آلود من ولبان متبسم تو افسانهٔ دلدادگی و دلبری را برای هم حکایت مینمودند.

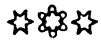


دیروز دختری را کنار خیابان دیدم که باگلی بازی میکرد، ناگهان گلی از دستش افتاد دختر بدون آنکه خم شود و آنرا بردارد یا لامحاله نگاه کند و به بیند چگونه زیر پای او روی خاك افتاده است بگردش و خرامیدن خود ادامه داد.



گل زینت گیسوی دوشیزگان بود وامروز بازیچه دست آنها گردیده است

وفرشتگانی که برفراز مشرق عشق پرواز میکردند حالا روی زمین دلها را پامال ولگدکوب می نمایند .



خون خودپرستی

چه گذشتهٔ جان‌بخشی بود وچگونه نوازشها و پرستاریهای او و عشقها و پرستشهای من بهم آمیخته بودند .



من بااو هیچوقت دوروئی نکرده‌ام وصورت مرا اگرازاشك عشق‌شسته‌شده ویا ارغبارغم‌مکدر بود، بهرحال که بوده‌ام بهمان حال دیده است .

من چشمهٔ خالص وروشنی راکه باطن آن ازظاهرش پیداباشد از دریای ژرف و عظیمی که گل ولای ودر ومرجان خود را در دل پنهان کنند بیشتر دوست می دارم ..



محبت کمال نفس است وکسانیکه ازافشای‌آن بیم‌دارندمحبت‌راباآرزوهای بهیمی اشتباه نموده اند .



آیا ممکن است که من کسی را دوست بدارم وتمام ذرات وجودم ازشنیدن نام اومرتعش نشود .

آیا تصور میشود که من وقتی تورا درخواب می‌بینم علائم صورت من‌بدان گواهی ندهد .

آیا میسر است کـه عشق من در فضائی سیر کند و شعاع و حـرارت آن ، مجهول بماند !

آیا میشود دل من در محفلی مترنم باشد و ارواح مجذوب و صورتها برافروخته نگردند!



دریغا این عرق فتوتی که به‌پیشانی من نشسته واین‌اشك‌محبت که‌ازچشم‌من سرازیراست‌هرگز نمی‌توانندجریان‌خون‌خودپرستی‌ودون‌همتی‌خانوادگی که درعروق تو است تغییردهد وشما عظمت‌خود را در چیزهائی میدانید که من همیشه با حقارت بآنها نگریسته ام.

✿✿✿

حظ دوستی

صبح با نشاط و امید از خواب برمی‌خیزم و بشوق اینکه تورا خواهم دید همه چیز پیش چشمم زیبا است. وقتی تورا می‌بینم که سیمایت از دیدار من شادان گردیده است ناکامی‌های جوانی و ناتوانی‌های پیری همه از خاطر من فراموش میگردد و خدا را شکر میکنم که مرا درخزان عمر با بهاری چون تو روبرو نموده است ، ولی آیا همیشه با تو خواهم بود واین مرغ دست آموز تا پایان بهار درچمن خواهد زیست و یا آشیانه اورا وقتی پروبالش بسته باشد و نتواند بجای دیگر پرواز نماید خراب خواهند نمود !

✿

قلوبی را که جاذبه محبت و نیك اندیشی بهم نزدیك نموده است جز مردم تبه کردار در صدد جدائی آنها بر نمی آیند و بزودی به کیفر تباهکاری خود خواهند رسید .

✿✿✿

کانون مشتعل

زبان ودل من بهم بسته‌اند؛ هرچه میگویم حرف دل است و باید بدل تأثیر کند

ولیکن دراین شهر اهل دل نیست که باشد دمی با منش همزبانی

تو از بی پروائی من درسخن راضی نیستی.

من چکنم وقتی میخواهم قلب واشتیاق خودرا مخفی کنم چنان است که کانون مشتعلی را زیر پرده‌ای ازموم پنهان نموده‌ام.

من چیز نگفتنی ندارم، بد کسی رانخواسته‌ام، چشم بخواسته کسی ندوخته‌ام، نقطه سیاهی درپندار و کردار من نیست ، دل من برای دوست داشتن ، زبان من برای درس دوستی گفتن خلق شده‌اند و هرگز برخلاف خلقت خودرفتار نخواهند نمود

✿

مردم آنطور زندگی می کنند که صلاح روز آنهـا است و من آنطور زندگی می کنم که دلم میخواهد و بکسی تا کنون خواهش نکـرده ام رفتار مرا پیروی نماید .

✿

من بیش ازعشق خود بشخصیت خود و بیش از زیبائی تو به پاکدامنی تو

اندیشناکم من عاشق خوی‌جمیل و شریف‌و تابناك توهستم ومی‌خواهم توهمیشه شایسته عشق من باشی.



من چیزی که شایستهٔ تو باشد ندارم، من‌درختی هستم که درسنگستانی‌روئیده وبخود شکوفه ومیوه‌ای ندیده وسایه برسر کسی نیفکنده‌است.



نوروز

نوروز عیدایران وطلیعهٔ بهار واول سال‌نو وروزگار نواست بایدهرچیزی در این روز تازه و زیبا شده وزندگانی خودرا ازنو شروع نماید ، خانه و اطاق، فرش و اثاثیه ، لباس وزینت ، میل و اراده ، کار و شوق و بالاخره همه چیز خودرا تازه وپاکیزه و کامل نمائید ، لیکن‌اگر عشقی دارید که روزگاری با شما گذرانیده وبا دل شما پیر وشکسته شده است ، بگذارید بحال‌خود بماند،زیرامنسوج عشق هرقدر کهنه‌تر ورنك رفته‌تر باشد پرقیمت تر وصورت دل هرقدر فرسوده‌تر و خرابتر باشد زیباتر است.



لایق عشق

تو اگر خود را لایق عشق یك شاعر میدانی باید بزرك‌دل وسبکبال و با محبت باشی .

اندیشه شاعر از آسمانها باعظمت تراست و ظرفیت قلب تـو باید شایسته آن باشد .

شاعر به‌تجمل وتظاهر توجهی ندارد، بحسادت و تهمت بی‌اعتنا است ، فقر را با مناعت ، قدرت را با فروتنی توأم نموده است ، با هیچکس وهیچ چیز دشمن نیست؛ جمال ونیکوئی‌را دوست میدارد، توهم باید بدین‌رویه رفتارنمائی...

من از روزی که تورا دیدم ودرپیشانی بلند وچشمان مرموز تودقت نمودم، تورا سزاوار محبت وعشق خود یافتم، محبتی که ازحقیقت سرچشمه گرفته وعشقی که به‌پرستش منتهی میگردد.



توبمن‌اظهارعلاقه نمودی علاقه‌ای که گل به‌باغبان وچمن به‌بهار مینماید وبا هم دوست گردیدیم.

✡

دلهائی که برای هم خلق‌شده وروزگار آنهارا از هم جدا نموده است دو لحظه ازعمر خودرا هرگز فراموش نمیکنند لحظهٔ اولی که‌همدیگررا دیده و لحظه آخری که ازهم جداگردیده اند.

✡✡✡

خواب عشق

گلدان‌یاس قشنگی نزدیك خوابگاه من‌بود وصبح که بیدارمی‌شدم پیش از همه جزبگلهای سفید کوچك‌آن‌بیاد قلب‌او نگاه مینمودم.

اگرخواب عشق بمرك منتهی میشد خواب گوارائی بود و اگر در سکران امید زندگانی به‌آخر میرسید ملالت انگیز نبود.

✡

نوازشهای‌او برؤیای شیرینی شبیه بود که وقتی بیدار شدم اثری ازآن‌دیده نمی‌شد و شعلهٔ آرزو های من بروشنی شمعی می مانست که نسیم صبحگاهی آن را خاموش نمود.

✡

اومیخواست آثارمن وزندگانی من‌متعلق باوباشد لیکن‌آثاری که درآن یك صفحه شادی وزندگانی که درآن یك‌لبخند سعادت وجود نداشت.

نام اونقش قلب من‌بود خون‌آلود گردید.

چقدر درآن چشمان بامحبت که خودرا درسایهٔ آزرم ومحبت نشان میدادند این نگاههای سرد وتند حیرت‌بخش است.

چقدر دوری چشم ودوری دل باهم فرق دارند وچقدر بین‌نهالی که زمستان خشك وبهارشکوفه میکند بادرختی که‌ریشهٔ آن قطع‌شده ودیگر هرگز سبزنخواهد گردید فاصله است!...

✡✡✡

آه مشتعل

ای دل من که ازروی اقیانوسهای بزرگ پرواز کرده‌ای، ای چشم من که گوهرهای گرانمایهٔ بسیار ازتو فرو ریخته‌اند، ای‌آه آتشبار که‌حرارت و روشنائی گفته‌ها ونوشته های من ازتو است، چرا اینقدر مأیوس وبیکار نشسته اید، دل او هم آخرگرم خواهدگردید!...

فاصله بین خودپرستی واز خودگذشتن زیاد است ولی یك برق محبت دریك لحظه آن‌را طی مینماید . . .



من سالها دراشتیاق گداخته‌ام و آه سوزان من دلهـای سنگ را چون مس گداخته ومشتعل نموده است.

چه خوش‌بختند زن ومردی که بهم عشق دارند وروحشان ازیك مشرق‌طلوع نموده وروشنائی وحرارت زندگانیشان ازیکدیگر است.



شیرازهٔ ابدیت

ایدل من که حوادث برتو فرودآمده وناملایمات تورا شکسته اند و بنای امید تو فروریخته است هنوز وقت خاموشی تو نیست، هنوزشب زنـده داران عشق نخفته اند، هنوز مرغ سحر منتظر مناجات تواست وهنوز ستارگان سحری هر شب قبل‌ازغروب میخواهند با تو خداحافظی نمایند.



اگر دوستان تورا گذاشته اند توگذشت داشته باش، اگر حاسدان به بدی گرائیده‌اند توخودرا به‌نیکوکاری‌سپار واگر گلها بین باغبان‌و گلچین فرقی نمیگذارند طبیعت اشیاء را نمی‌توان تغییر داد.



توباید باچشمان اشکبار نغمه‌سرائی نمائی تا هرترانهٔ تو موجی از دریای عشق گردد ، توباید چاك‌چاك وورق ورق شوی تاشیرازهٔ ابدیت تورا بهم‌پیوندد و توباید چراغ خودرا روشن کنی اگرچه گرد تو کوران نشسته باشند .



من درکودکی شعر می گفتم و دستور آن را ازدلم آموخته بودم ، من در پیری غزل میگویم ودر افق‌حیات من رنگهای دل‌انگیز باقی‌است؛ من بمنزلت‌خود راضی هستم زیرا هنوز درگوشه‌ای ازدلهای خراب منزل‌دارم وازآنجا تاکنارعرش خداوند راهی‌نیست هروقت بخواهم پرواز خواهم نمود .



غبار جدائی

تو چطور مرا ترك خواهی کرد و چـه جوابی برای خدا و وجدان خود پیدا کرده‌ای.

من اشعار اشك آلودی را که برای تو گفته‌ام بهیچ کدام از ستارگان زیبائی نمی‌بخشم وبهیچ الماس و گوهری مبادله نخواهم نمود.

کسانیکه صاحب ثروت هستند گمان می کنند هرچه بخواهند باپول مالك آن خواهند گردید، اما تو!...

آیا توهم دل خودرا که گلشنی از بهشت محبت است و آزادی خود را که باسعادت دست بدست هم‌حرکت میکنند بپول خواهی فروخت و این زخارف پست برسخایای عالی توچیره خواهند گردید!...



هنوز مغز درسر من گرم ودل درسینه‌ام مشتعل واشك ازچشمانم جاری است و تو پیش چشمم ازهرچیز عزیزتری.

هنوز قلب تو تاریك نشده وگذشته های من درآن پیدا است والحان آرزو واشتیاق مرا ازدر ودیوار خانه خود می‌شنوی!.



گاهی روی آتشهای پرشعله خاکستر سرد میریزند که پخته تر و با دوام‌تر گردد واین غبار جدائی که روی دوستی ما نشسته است آن‌را کامل‌تر و پایدار تر خواهد نمود.



چشمان تو

هر روزبهم کاغذ مینوشتیم وکاغذ های ما شبیه بهم بود زیرا تازه‌خواندن ونوشتن را آموخته بودیم، زندگانی ما ساده ودهانی بود، هرچه در دل داشتیم میگفتیم ومینوشتیم وعشق باقلب کوچك ما با ملایمت بازی میکرد.



بعداز ظهر که معلم سرخانه روبقبله مینشست و نماز وقرآن میخواند من و او هم روبروی هم‌مینشستیم، چشم بچشم هم میدوختیم ونگاههای پرفروغ واشتیاق او بهم میخوردند و میگفتیم چقدر خدا خوب است که ما را اینطور با هم دوست آفریده است.



دوران عمر درگذر است ومظاهر زندگانی برطبق فصول عمر گوناگون هستند لیکن گاهی پیش‌آمدها حوادث را مکرر نمود وانسان خودرا بین گذشته و

حال ورؤیا و بیداری ملاحظه مینماید ومن همان فروغ واشتیاقی راکه درنگاه او میدیدم حالا درچشمان تومشاهده مینمایم.



تو مثل او نگاه میکنی ومغناطیس نگاه تو آهن را نرم و آدم را گرم می کندودر نگاه توهمان رمز و آزرم نگاه‌او نهفته است وموج‌چشم‌تو واو ازیك دریا برخاسته‌اند .



وقتی ذرات وجود برای آمدن باین دنیا ومتاعب زندگانی هرکدامی‌شرط و قراری بستند من شرط کردم جوان‌بدنیا بیایم وجوان ازدنیا بروم وعشق این‌پیمان را ازجانب رهبر کائنات تضمین وامضاء فرمود.



تواگر بامن باشی من‌همیشه جوان خواهم‌بود، اگر تو مرا ترك نکنی من خود را برای نیکوکاری تا آخرعمر وقف می‌نمایم واگر تورا خداوند بمن‌به بخشد من با ایمان‌بربوبیت اوزندگی کرده وبااطمینان باعمال‌نیك خودبسرای دیگر روی خواهم نهاد .



شکوفه عشق

اندیشه‌ای که از امتزاج و ترکیب حسن‌و عشق تکوین میشود و لباس‌سخن درست‌وشیوا می‌پوشد وقلوب‌وارواح رامنقلب ومسخرمیکند شعراست وگوینده‌گانی راکه کلامشان غیرازاین باشد نمی‌توان شاعر واقعی دانست.



وقتی شعری میگفتم که وزن آن چون حرکات جوانی خفیف و دلچسب بود وقافیه های‌آن‌چون قطرات عشق وعفت عقب‌هم می‌افتادند ومضمون‌آن ازدلباختگی ودلداری صحبت میکرد وپیش او می‌خواندم پیشانیش برافروخته می‌شد؛ ازپیش من برمیخواست ، ولی طولی نمی کشید که می‌دیدم پیش خود آن‌شعر را آهسته زمزمه می کند و تبسم شوق‌لبان اورا زیبا نموده است .



آن روزهای بانشاطی که طلوع آفتاب را بروی او میدیـدم ، آن شبهای باصفائی که درسایه ماه وستارگان گفته‌های مرا مینوشت آن‌خانه تقوی وصمیمیت که درآن با صمیمیت از من پذیرائی میکرد هرگز فراموش‌نخواهم کرد

شعرمن شکوفه عشق من‌است وعشق من ازرخسار توشگفته است و لبان‌تو سرچشمهٔ الهام و بنوغ من‌بوده‌اند ودریغا که ازمن دوری کنی وچشمهٔ آرزوئی‌مکدر وخشك وگلزار اشتیاقی پژمرده وخزان گردد . . .

☆☆☆

کانون محبت

این سفر تابستان هم بآخر رسید وصفحه‌ای بر کتاب دوستی ما افزود کتابیکه‌درزیر هرنقطهٔ شادی‌آن خطی ازغم کشیده شده وهرفکر روشنی‌از آن‌را اندیشه های تاریك فرو گرفته اند .

☆

من دراین سفر هرروز صبح پیش‌ازآنکه پیش‌تو بیایم دیدگانم را بااشك شستشو داده‌ام که شایستهٔ دیدن‌تو گردند

☆

من نمیدانم‌تو باین اشکها که عصارهٔ عشق وحقیقت هستند چه‌قیمتی میگذاری و برای این چشمها که آب حیات خودرا بپای تو نثار می کنند چه احترامی قائل گردیده‌ای ولی میدانم پیش چشم‌تو گریهٔ محبت وخندهٔ شهوت یکسان‌نیست واگردل تو کانون محبت نبود نمی‌توانستی اینگونه قلب مرا بسوی خود کشیده و از محبت مشتعل نمائی زیرا کانون خورشید از ستارگانی که مجذوب او هستند طبعاً نورانی تر است

☆☆☆

شاخهٔ امید

ای خیابان بزرك که اینهمه درخت صنوبر و گل در کنار تو پرورش دیده وسرناز بدوش هم گذاشته اند وبشکوفه وبرك وسایهٔ روشن خود می‌بالی ، چقدر ازقلب من برومندتری، من دردل خود یك‌شاخهٔ امید نشانیده وبا نیروی جسم وروح خود آنرا پرستاری مینمایم ولی آفتاب محبتی بدان نمی‌تابد وبرای همیشه بی برك ویار خواهد ماند .

✡

ای مرغان شب که در کنار گلهای نیم باز آشیانه ساخته اید منهم در خانهٔ گلی منزل داشتم ، صورتش ازهر بهاری شگفته‌تر بود ولی مهر ووفای او مانندسایر گلها دوامی نداشت

✡

ای ستتار گانی که در دل شبها نالهٔ عشاق را شنیده اید حرفهای مرا گوش کنید اینها ترانه های قلبی است که بزودی متلاشی وخاموش خواهند گردید.

✡

ای ماه که روشنائی تو درخلال برك انبوه درختان چون سیمای او درزیر گیسوانش دل آویزاست با من بمهربانی نگاه کن منهم چون تو شعاع روح خود را بدیگری مدیونم .

✡✡✡

ستار گان حیات

چگونه راضی میشوی که‌دراین بهار که فصل عشق و شعراست قلب من خشك وزبان من خاموش باشد .

نمیدانم دل تورا ازچه ساخته اند، اگرآهن است چرا شعلهٔ آه من درآن تاثیر نمی کند واگر سنك است تاکی مقابل سیل‌اشك من مقاومت خواهدنمود

✡

ای درختانیکه هر سال فصل بهار تازه وخرم میشوید اگر مجذوب جمالی نیستید ونسیم محبت شکوفه‌ها وگلهای شمارا بپای یکدیگر نثار نمی کند فایدهٔ‌این زیبائی وسر سبزی چیست ؟

✡

ای جوانانیکه در بهترین فصل حیات هستید اگر عشق و ناموس و تقوی ونیکوکاری هدف آرزوی شما نیست که نیل‌بدان مستلزم جوانمردی وجانبازی واعتلا وکمال باشد من‌هرگز بجوانی شما حسرت نخواهم‌برد

✡

چقدر دلم میخواست موقع تحویل وصبح نوروز اورا به‌بینم و غصه‌هائیکه یکسال روی قلبم متراکم شده برطرف گردد.

عید و بهار وجوانی ستارگان حیات هستند ولی گرمی وروشنی آنها درمحبت است ووقتی محبت سرد و خاموش شود خزانها وپیریها وسوگواریها بهم متصل و دنیا را تاریك خواهند کرد و آن وقت دیگر زیبائی شما ای دوشیزگان مهر گسل و ثروت شما ای ارباب حرص وهنر شما ای خداوندان غرور چه حاصلی خواهد داشت! .....

☆☆☆

پیوند های دل

آیا قلب من اینقدر ضعیف شده که صدای آن را نمیشنوی و یا اینقدر نوای دلهادر گوش تواست که برای نالهٔ من جائی باقی نمانده است.

☆

تابستان شروع ودرهر موجودی حرارت وهیجانی است وخدا را تواینطور بادلسردی وخاموشی بآن رفتار مکن .

☆

من درخواب جوانی فرشتگانی دیده‌ام که بالهای سبزشان چون صحیفهٔ بهار و اندام گلفامشان چون صحنهٔ بهشت بوده ولی وقتی بیدار شدم عفریت های جادوسازی بودند که روی سیاه خودرا بهررنگی که می‌خواستند نشان می‌دادند ودیگر خودرا بدست غفلت نخواهم سپرد.

☆

من درباغ احلام شاخه های موزون رعنا که گلهایشان قرمز رنك و دلفریب ودر عین‌حال مسموم و جانگداز بودند وبوئیدن آنها از بوسیدن زبان مار وزبانهٔ آتش هولناکتر بود مشاهده نموده‌ام ونمی‌خواهم تواز آنها باشی .

این شیفتگی وبیقراری من تورا مغرور ننماید ، تو باهمه زیبائی و طنازی بیش از چند دل حساس زود باور را نمی توانی مسخر و مفتون و پریشان نمائی ، اما من با کتاب پیوند های دل هزار قلب پراکنده و مأیوس را گرد هم جمع و امیدوار نموده ام .

☆☆☆

دلداری

باغبانی که با امید گلی رویانیده ونقاشی که ازروی علاقه صورتی پرداخته

وشاعری که باعشق غزلی ساخته اگرناگهان ازدستشان گرفته شود محزون‌خواهندشد وچگونه پدرمهربان داغدیده‌ای را ازمرك دختری که گل آزرم ونقش محبت و نشید آرزو بود میتوان تسلیت داد.

پیغمبر اسلام ملت خودرا بصبر و بردباری در مرك پیوندان سفارش فرموده است ولی وقتی فرزندش ابراهیم راروی‌خاك گذاردند نتوانست‌از گریه و بیقراری خود داری نماید .

من مبتلی به‌نفرس وپا درد شدید هستم واگر هم سالم بودم پام نمی کشید بیایم وخانواده‌شمارا اشك آلودببینم ولی چه‌میشود کرد زندگی جز برخوردن بدردها و نیازمندی ها و جستجوی راه چاره جوئی وبینیازی چیزی دیگر نیست وهرقدر مصیبت بزرگتر باشد برای تحمل آن بیشتر محتاج به بزرگی و متانت روح و قدرت اراده می باشیم و شما مرد حوادث و سپهبد لشکر و صاحب ارادهٔ آهنین می باشید و قلب شما در مخاطرات و مهالك آزموده و بزرك گردیده است .



دختر نیك‌اندیش‌معصومی که پس‌ازچندین سال کسالت‌ورنج آرزوهای‌خودرا بخاك می برد وازبهارجوانی غیراز رخساری‌چون گل‌زرد ودلی‌چون‌غنچه‌ای که نشکفته خزان گردیده‌است چیزی‌دیگر، باخود همراه‌ندارد برطبق قانون ثابت حتمی‌الاجرای عدل الهی درآن سرای باقی‌بانشاط جاویدان همنشین بوده و نهال جوانی او از نو برگ‌وسایه‌وشکوفه ومیوه‌آورده وآنچه دردل‌دارد آماده درکنارخود خواهدیافت واین‌خودتسلیتی بزرگ‌برای‌شما ودوستان شما می‌باشدبعلاوه‌اگریك‌دختراز‌خانوادهٔ شما رفته است صد ها دختر حقشناس دبیرستان ملی ایران که در تحت سرپرستی شما اداره میشود و هرکدامی خانواده‌ای عفیف و روشن‌فکر تشکیل خواهند داد ، بجا است .

هیچ موسسه‌ای عالی‌تر وبخدا نزدیکتر از مریضخانه و مدرسه نیست که با یکی بهداشت بدن و با دیگری بهداشت روح تأمین میشود و چه بسیاری ازآلام و اسقام جسمی وروحی که بواسطه نداشتن بیمارستان ودبیرستان بقدرکفایت هر روز بما روی میآورد بهرحال من امیدوارم برای دلداری خود وشادی روان دخترناکام خود برخدمت ونیك‌اندیشی بیفزایند که هیچ‌چیز برای‌فرار ازاندوه بهتر از کارمفید وبرای آمرزش درگذشتگان سودمندتر ازنیکوکاری بازماندگان نمیباشد.



دست افشانی

وقتی رابطه انسان با پیوستگی‌های گذشته وامیدهای آینده متقطع گردید حیات وممات برای اویکسان‌است وچه حاصلی است ازاینکه کسی زنده‌باشد و نداند برای چه زنده‌است.



آیا فرشته‌ای‌راکه اندیشه شاعر از زیبائی و پاکدامنی برای پرستش خود میسازد خداوند هرگز خلق نفرموده و آیا هرفروغ آزرمی دربـاطن شعلهٔ آرزو نبوده‌است...



شب و شراب، دلبری ودلبازی. موسیقی ورقص‌جائیکه تربیت‌قوی ووجدان محکم نیست چقدر زیان آوراست!

وچقدر دوشیزگانیکه بنام دست‌افشانی خودرا بآغوش نامحرمان‌می‌افکنند پشیمان خواهند گردید.



دریغ از چراغی که مقابل باد و آئینه‌ای که درفشار سنك و کوکبی که در آغوش سحاب و محبوبیتی که رو بزوال است وافسوس بحـال کسیکه باقلبی فریب خورده ومغلوب ازاین ببعد زندگی خواهد نمود.

معبد عشق

صبر وبردباری وراستی وآزادمنشی اغلب بی‌نتیجه نمی‌مانـد ودلهای پاك اندیشهٔ بااستقامت همیشه بموفقیت خود امیدوار بودند.



من نمی‌دانستم چه کنم کلماتی پیدانمیکردم که‌کافی برای بیان‌شوق وصمیمیت من باشد، گفته‌ها ونوشته های مرا مکرر خوانده وحفظ داشت، وچیز تازه‌ای که او را مشغول کند نداشتم، وقت با خودسری و شتابـزدگی میگذشت و توجهی باینکه من‌یك‌عمرانتظار این یکساعت راکشیده‌ام نداشت، اومی‌خندید، گلها شگفته بودند، در درودیوار خرمی وصفا نقش بسته وکلبه شاعری بمعبد عشق مبدل گردیده‌بود.

مظاهر لطف

اوساده ومحجوب زندگانی میکرد وذوق تجمل وخود نمائی در او شگفته نشده بود .

وقتی ازیك نگاه تند صورتش سرخ میشد ، وقتی ازیك کنایهٔ آرام عرق به پیشانیش می‌نشست ، وقتی ازیك شعر روحش باهتزاز می‌آمد ، من بآتیه زندگانی او دراین محیط نامتناسب اندیشناك شده ودعا میکردم خداوند زیبائی وآزرم رابر او مبارك گرداند .



او مرافراموش نمیکند ودوراه مختلف جوانی وپیری نمی تواند مارا از یکدیگر جدا نماید .

من خاطرات گذشته خودرا از محبتهای او روشن می‌بینم واو گفته های مرا چراغ زندگانی خود ساخته است .

چقدر زیبا است نهال امیدبخشی که به باغبان خود سراحترام فرود می‌آورد و دل امیدواری که ازشعله های خودگرم وروشن است.

من صورتی‌را دوست میدارم که ازعرق شرم شستشودیده وازآتش دل‌تابان گردیده و لبخند محبت به‌آن‌زیبائی بخشیده است.

من بعشقی‌رشك می‌برم که شکفتگی ونمو آن ازسادگی‌وتقوی است‌وگذشت وانصاف بآن خرمی ونشاط بخشیده‌اند.



دختران ایران مظاهر سادگی ولطفند ولیکن باوجود رشد وحرارتی که طبیعی این اقلیم خورشید است ازنظر تربیت ورشد معنوی ازدختران دنیا عقب‌مانده وخودنیز این‌رادانسته وبرای پیشرفت‌خود ازهیچگونه مجاهدت وفداکاری‌خودداری نمی‌نمایند ولیکن‌مع‌الاسف وسایل کافی دراختیار آنها نمی‌باشد.



هرچشمی زیبائی‌را طوری‌تشخیص‌میدهد ولی‌چشم شاعرزیبائیهارا ازیکدیگر جداکرده وارزش واقعی هریك راتعیین مینماید.

هرکسی‌عشقی دارد ولی عشق شاعر منحصر بدوران جوانی نیست هر فصلی که عاشق‌گردیدآن فصل جوانی‌اوست.



سخنان سوزان

ای دل من که ازروی اقیانوسهای بزرك غم پرواز کرده‌ای،
ای چشم من که گوهر های گرانمایه آرزو ازتو فروریخته اند
ای آه آتشبار که حرارت ودلربائی گفته ها ونوشته های من ازتواست چرا اینقدر مأیوس وبیکار نشسته‌اید، دل‌اوهم آخر میسوزد واشك عشق از دیدگان او خواهد چکید.

فاصله بین خودپرستی و از خودگذشتن زیاد است ولی یك برق محبت در یك لحظه آن را طی نموده و ستارگان خاموش را بخورشید های فروزان مبدل می نماید —

☆

من سالها در اشتیاق سوخته‌ام وسخنان سوزان من دلهای سنك را چون‌مس گداخته مشتعل نموده اند.

چه خوش بختند زن ومردی که بهم عشق دارند وروحشان ازیك مشرق‌طلوع کرده وروشنی وحرارت دل ودیدگانشان ازیکدیگر است. وقتی دوشعله هم نیرو بهم آمیختند و شرارهٔ آنها بیکسو زبانه کشید یك‌شعله میشوند ودوگانگی ازهر جهت‌مرتفع میگردد همین‌طور که دوقلبی‌هم که برای‌یکدیگر آتش گرفته‌اند وحیات وخاموشی آنها بیکدیگر پیوسته است یکدل بیش نیستند ودرسیمای نورانی هریك ازآنها چهرهٔ تابان‌دیگری رامیتوان مشاهده نمود.

☆☆☆

آهوان وحشی

اگر قطرات کمیاب باران‌را درتابستان روی گلهای تشنهٔ بیابانی دیده‌باشید حدس میزنید مدتی که ماباهم بودیم چقدر زیبا وچقدر کوتاه بود.

برای شاعر بی‌دل زندگی کردن آسان‌تر ازدل‌پس کرفتن است

وقتی ارواحی که معراج آرزوی آنها ناموس وتقوی‌است‌شکسته‌بال‌شدند،

وقتی نفس کرم پروانگانیکه دور شمع میگردند بانسیم سرد صبحدم که او را خاموش می نماید دریك طراز باشند. وقتی چشمهٔ عشق خشك شده وتشنگان حقیقت

باچشم اشك آلود بدان می نگرند آنوقت است که شعر باخون وآتش ساخته شده و شاعر تمام حرارت زندگی و تمام جوهر حیات خود را برای تهیه یك غزل بمصرف رسانیده است .

«سرتاسر گیتی کنم ازآتش وخون سرخ
گـر آهـم و اشکم زپی یکدگر آید»



ای کسانیکه امروز بواسطهٔ جمال و جوانی شیفتگان زیاد داریـد وگمان میکنید هرگزمحتاج بمحبت وحق‌شناسی نخواهیدبود روزی‌میرسد که دلباختگان شما حتی‌ازآشنائی باشماهم خودداری خواهندنمود.

من ازاو شکایتی ندارم وبرکم‌دوامی‌ژاله سحرگاهی وزود رنجی برك گل ورمیدن آهوان وحشی اعتراضی نیست.



بهشت روح

از خداوند خواسته بودم که تا زنده هستم قلبم جوان ماند وجز موی سپید وسیمای شکسته علامتی دیگر ازپیری درمن مشاهده نشود خداوند دعای مرامستجاب فرمود وتورا بمن بخشید.

پندار وپرورش‌تو بالاتر ازمحیط دیگران‌است وروح من پس‌ازبیست سال پرواز واستعلا بمعراج‌عشق تورسیده است.

تو خورشید عمر منی وتا عمر من چون آفتاب لب‌بام بمحاق نیستی نزدیك نگردد دلم گرم واندیشه‌ام روشن وگفته ونوشته‌ام لطیف ودلربا خواهند بود من به پیروی غریزه وطبع و مطالعه و ریاضت‌شعر نمی گویم و چیز نمی نویسم، اتکای گفته ونوشته من بجمال وعشق است، جمالیکه نگاهبان‌آن تقوی وعشقی که قوهٔ آن بفداکاری است.

جمال‌ملکوتی‌تو مرابوجود فرشتگان معتقدساخته وهرجاتوهستی بهشت‌روح من آنجا است .



زندگانی‌بدون‌دلبستگی ونشاط گذرانیدن روزوشبی‌است که بدون‌هیچگونه فایده انسانرا بمرك نزدیك مینماید.

پـــائیـــز

این برگهای گل که بباد خزان میروند چقدر شباهت دارند بکتاب آرزوئی که شیرازهٔ آن متلاشی شده است.

این آفتاب پائیز که چون سیما وقلب من رنك پریده و کم حرارت است باز درجای خود روشنائی وزیبائی دارد ووقتی غروب کند قدر آن معلوم خواهد شد



دیروز منزل دوست گل‌پرستی بودم که باغ او در شیراز گوشه‌ای از آسمان اندیشه حافظ وسعدی است، بعداز ناهار بسراغ گلخانهٔ او رفتیم وچون در بازشد خودرا درصحنه‌ای از بهار دیدیم که هوا معتدل وبرگها سبز وگلها شکفته بودند و من با خود گفتم .

شاید اگر دریچهٔ قلب بعضی از پیرمردان هم بازشود به بینم هنوز جوانی از آن رخت بر نبسته وخون در آن خشك نگردیده است.

زمستان وسرما وپیری وفرسودگی نیز رعایت حال اغنیا را مینمایند وبیشتر حدت وشدت آنها بجان فقرا است.



مناعت طبع

مناعت طبع مخالف بسیاری از تمایلات ماست و باینواسطه کمتر بآرزوهای خود رسیده ایم.

من محبت کسی رافراموش نمیکنم ولی از کسی هم تمنای محبت نکرده‌ام و عشق را که سرچشمهٔ فضایل است هرگز بالتجاء وتمنی آلوده نخواهم نمود.



هرچه می‌خواهی ازمن دوری کن ، هرچه می‌توانی پر و بال مرا بشکن .

درختی که ریشهٔ آن شاداب ومحکم است هرقدر شاخ و برك وی را بشکنند خشك و نابود نخواهد گردید .



من تورا ترك کنم من بی‌عشق زندگی کنم این خیالی است که همیشه با اندیشه مرك درخاطر من مشتبه گردیده اند.

اگر یادگار جذبه ها و نوازشها، دیدارها وهیجانها ، قهرها و آشتی‌ها ، دوریها وغصه های دوره‌های دوستی تو را که درقلب من نوشته شده است سیاه نمایند دیگر برای‌من غیراز یك قلب تاریك بی‌مصرف چیزی‌باقی نخواهدماند.

☆

من هنوز هرروز صبح پیش از همه چیز بدرخت یاس پر ازگلی که نزدیك اطاق‌خواب من نشته است بیادقلب‌تو نگاه میکنم.

جوانان ومیهن

☆

خورشید باکوه ها آتش و نور از قلبی که درآن عشق وامید تابیده است گرمتر وروشنتر نیست .

کسیکه باامید زندگانی می کند هیچوقت دلسرد وفرسوده نمیشود و حتی هنگام پیری هم در شفق حیات او رنگهای دلفریب و روشنائیهای جانبخش دیده خواهد شد .

در جامعه‌ای که امید و کوشش و فداکاری حکومت نمایند فقر و ناتوانی و اسارت متواری گردیده و مردم با نیروی سلامت و نشاط و بی نیازی زیست خواهند نمود

☆

جوان بودن، دوست داشتن، کار کردن، شادزیستن وامیدوار بودن نقشهای اول‌واساسی بازی‌زندگانی‌است وازهمه نقشها شکرف‌تر وزیباترند .

ای جوانهای مأیوس ایران ، ای‌آفتاب هائیکه در تابستان عمر کمرنگ و بی‌حرارت هستیدماوقتی هم‌سن‌شمابودیم دلمان مشرق‌عشق‌بود ودردیدگانمان بارقه امید موج میزد .

چشم امید میهن بشما است ورمزحفاظت و پیروزی هرکشوری در پیشانی جوانان باشهامت آن کشور نوشته شده است.

وقت هنوز باقی‌است وبا ایمان و اتحاد واز خودگذشتگی باید ایران را نجات داد .

☆☆☆

فریب و فتوت

قطعات شعر و نثر خودرا که درآب چشم‌شناکرده بودند بقلب او که دریای شوق‌بود نثارمیکردم .

زن صورت‌واندام خود را بی‌پرده نشان میدهد ولی هرگز قلب‌خودرا پیش کسی باز نکرده‌است.

باراولی بود که در دریای‌آلمان‌کنار شهراشتاتین استحمام میکردم ، فصل دریا واستفاده ازتعطیل تابستان بود، من تاآن وقت دختر وزنی را با انـدام برهنه ندیده بودم وآن‌روز دیدن هزارها زن ومرد راکه تقریباً عریان میان‌آفتاب وآب ریخته بودند مراغرق اندیشه وتأمل ساخته بود وباخود می‌گفتم ، آیا اگر زن‌در زیرحجاب گاه بگاه هرقسمتی ازصورت و اندام خودراکه زیباتر است نشان دهد و آنچه راکه اینجا بیك‌نظر همه‌کس می‌بینند درطی‌سالها میل وشوق وکشش‌وکوشش کسی که دلباخته اوست‌به‌بیند لطیفتر وپرهیجان تر نمی‌باشد .

آیا منظومهٔ زن هرقدر با ابهـام‌تر باشد جاذبتر وشیواتر نیست وآیا این معمای مشکل مشغول‌کننده پس‌از آنکه حل‌گردید بازهم بلطف وشیرینی خود باقی خواهد بود .

زن آن وقتی‌که آنقدر بشما نزدیك میشودکه صدای طپش قلب او را می شنوید و آنوقتی‌که آنقدر از شما دوری میکندکه گویا جانش از دیـدار شمـا در شکنجه است همانست که بود ، چیزی باو افزوده نشده وازاو کاسته نگردیده‌است



افسوس روزگارخیلی‌زود پرده ازروی قلب‌او برداشت ودیدم جای هاله‌ای ازنور حلقه‌ای از آتش کشیده اند .

آشنائی‌داشتم دل‌دردمزمنی‌داشت وطبیب خانوادگی‌اورا بادوا های مسکن معالجه میکرد و هر روز می‌گفت الحمدلله امروز خیلی بهتر از دیروز هستید . اخیراً یکی از اقوام اوکه دکتر درطب شده بود با اسبابهای تازه حساس طبی به ایران مراجعت کرد وپس ازمعـاینه های دقیق طولانی گفت سرطان درتمام کبدریشه دوانیده است ویك ماه دیگر خواهد مرد این حرف دهن بدهن بگوش مریض هـم رسید ، تشخیص دکتر درست بود یکماه‌بعد مریض‌مرد ولی باید گفت یك‌ماه پیش‌از مردن اوراکشته بودند.



من مردمجامله ومجاز نیستم ولی چکنم‌که هرقدر بحقیقت نزدیکتر میشوم خوش‌بینی‌از من‌دورتر میشود وروزاولی‌که فتوت‌را ازفریب تشخیص دادم روزاول

بیزاری و نومیدی من بود.



وقتی روزهائیکه صورتش ازشنیدن نام و نوشته های مناعت‌آمیز من شکفته وشادان می کردند وامروز که نام دیگری باکلمات آز و نیاز روی پیشانیش نوشته شده مقابل چشمم می‌آید کیفیتی شگرف که گوئی ازاشك وتبسم ترکیب شده است در خود می بینم وسیمایم بروزی که آفتاب است وباران می بارد بی‌شباهت نیست



رستاخیز

چقدر دردردهای بزرك داشتن همدردی لازم‌است وچقدر نداشتن همدردخود درد بزرگی میباشد .



امسال‌زمستان‌پادرد وتنهائی درخانهٔ من‌اتفاق نمود وسرمای‌طبیعت باسرمای درد ونومیدی برمن هجوم آورده اند .



امراض و اسقام براثر استعداد مزاج وعدم مراعـات‌بهداشت یاسوء تصادف وپیش‌آمدهای نابهنگام عارض میشوند ولی گاهی دردهای شدید شعلهٔ ازمشیت‌الهی هستند که نخوتها و کبریائیها وشقاوتها و کین‌توزیهای‌انسان‌راسوزانیده واورا بحقارت ونیازمندی‌خودمنتقل‌ساخته وازیدی و بیدادگری منصرف می نمایند.



شنیدم فتحعلی‌شاه مبتلی‌به نقرس سختی‌بود شبی که ازشدت درد بخودمیپیچید گفت‌کاش بجای چراغچیان حرم تاصبح مشعلهای سنگین‌آتشبار را رویدوش میکشیدم واینقدر این درد مرارنج نمی‌داد . یکی ازخواص دربار که برخلاف سایر درباریان شاه همیشه در پی بدست آوردن موقعی برای نیکو کاری بود گفت ایـن درد سخت برای این است که اعلیحضرت گاهی‌از زندانیان بیگناهی که پایشان درکند وزنجیر پوسیده‌ونابودشده‌است یاد وآنهارابرای بازگشت‌صحت‌وسلامتی خودآزادفرمایند.



اطاق خواب من مشرف بکوچه است واین مدت که بواسطه بادرد درخانه افتاده‌ام از طلوع آفتاب تاتاریکیهای شب فریاد تضرع و التماس گداها نگذاشته است بدرد خودم برسم .

البته این چیز تازه‌ای دراین کشور نیست و گوش همه باین‌حرفها آشنااست ولی چیز تازه‌ای این‌است که در روزهای برف گدائی کمتر میشود و بجای صدای‌فقر و بانك پستی فریاد برف پارو میکنیم، خانه پاك میکنیم یعنی ندای‌کار و شرافت‌بلند است ومعلوم میشود اغلب ازاین بینوایان و گدایان خشنوداز گدائی نیستند ودلشان میخواهد کاربکنند ولی‌کارنیست وبواسطه بیکاری واحتیاجات‌اولیه زندگانی تن‌به گدائی ودنائت‌و بالاخره رذالت‌وفحشاء می‌نهند و نمیدانم عاقبت کسانیکه کارمملکت را باینجاکشانیده اند بکجا خواهد رسید .



شمای صاحبان قدرت‌وثروت کنار بخاریهای برقی گرم بنشینید، پای میزهای لهو ولعب بایستید ، روی تخت خواب های نرم وکامبخش بخوابید، این بیچارگانی که درخانهٔ شما ایستاده، سرراه شما نشسته وروی‌برفها ویخها افتاده‌اند آدم‌نیستند، چشم ودلشان نمی‌بیند و نمی‌خواهد ومسئولیتی برعهده شمانیست ورستاخیزهولناکی که آن‌بآن‌نزدیك‌میشود دامنگیر شما نخواهد گردید !...



حسن وعشق

روز اول خلقت بآخر میرسید وذرات وجوددرجای‌خودآرمیده بودند ولی بشر از رسیدن نخستین شب هستی وظلمت وتنهائی بیمناك بود که ناگهان از کنار افق دونیر تابان نمودار وتا بالای سرانسان پیش‌آمده ومتوقف گردیدند و هاتفی آوازداد این‌دو کوکب حسن و عشق است که جز این لحظه کمتر در یکجا وبا هم دیده خواهند شد وهر کس‌ازشمامیتواند یکی‌ازاین دوستاره رابرای‌شبان‌تاروتنهائی خود انتخاب نماید.

زن حسن ومرد عشق را انتخاب وازیکدیگر جداگردیدند.

یك مرد ازبهار وخزان، ازلبان متبسم وغنچه های نیم‌شکفته ازچهره های حسرت‌زده وبرگهای زرد وازسایه روشن حیات خود نقشی دلنشین پرداخت.

یك‌مرد ازغریو رعد، ازخروش امواج، ازترانه جویبار ، ازنغمه نسیم، واز صدای طپش قلب‌خود آهنگی جاویدان بوجودآورد.

یك مرد کائنات را زیرپاگذاشت وسربآستان ابدیت سائید و نشیدی‌آسمانی

ساخت وطولی نکشید که حسن بسوی عشق آمده باو تبریك گفت وزن خود را در آغوش مردافکنده و بوی تسلیم گردید.

آئین نوروز



خدایا بگفته ونوشته من نیروئی عنایت کن که بدلها اثر کند و به بینوایان کمك نمایند

کمك به بینوایان حرف تازه‌ای نیست همه گفته و نوشته اند ولی زخمی که همیشه خون از آن می آید همیشه تازه‌است و باید برای آن مرهمی بدست آورد.



تحویل سال نو وروز کار نو، فصل بهار وجمال طبیعت، عید نوروز ویادگار دوران مجد وجلال ایران نزدیك است ولی غصه های دیرین و کهن، دلهای خزان رسیده وپژمرده وارواح بی نصیب وعصبانی بحال همیشگی خود باقی است وروز نه‌ای ببهبودی ازهیچ سوی گشوده نیست .



من هرگز بروز نو، سیمای نو، لباس قشنك، منزل بزرك ؛ اثاثیهٔ مجلل ومقام عالی دلبستگی نداشته‌ام وهدف آرزوی من همیشه محبت و نیکو کاریهائی بوده‌است که مردم بلنداندیش دنیا بدان دلشاد بوده‌اند.

نوروز فصل شادی عمومی و هم آهنگی ایرانیان باستان با یکدیگر بوده است و تا نیم قرن پیش هم که من بخاطر دارم از این آئین پسندیده نشان و اثری باقی بود .

درشهرها و بلوك وقصبات وحتی دهکده های دور و کم جمعیت عیدمیگرفتند وهر کس معروفیتی داشت چندروزمی نشست، درخانه وسفره وپیشانی او برای همه باز بود ودرانجام این آئین فرخ طبعاً ازمستمندان دستگیری میشد و کدورتهائی که در ضمن سال گذشته پیش آمده بود بادید وبازدید عید بصلح وصفا مبدل میگردید و بسا آشنائیها ودوستیها که درگردش نوروز بین مردم پدید می آمد که درطی سال نواز آن استفاده می نمودند .



اما حالا ثروتمندان مراسم نوروز را بامبادله مقداری کارت تبریك برگذار نموده وهر کدامی باندازه استطاعت خود درگوشه وکنار مشغول لهو ولعب گردیده

وبجای هفت سین وسفره های احسان شین های شراب وشهوت و شرارت چیده‌اند ، روز گار فقراهم که معلوم‌است وعید برای‌اینها غیراز خجلت‌عیال واطفال وغصه‌های تازه چیزی دیگر نیست.



من نمی‌دانم این چه بهاری است که نسیمی‌از شادی ونشاط بکلبه های فقرا نمی‌وزد وهوای مسموم اندوه وحرمان سینه هارا هرنفس سنگین‌تر مینماید واین‌چه نو روزی است که دریك خانه نغمه شادی و درهزار ویرانه دیگر ناله غم بلنداست واین چه عیدی است که یکنفر تشنهٔ شراب و هزار نفر دیگر گرسنه یك لقمه نان هستند .



سرمست می گذرند وپشت‌سر خودرا نمی‌بینند، پاروی‌قلبها می گذارند ومی شکنند، دست بناموس مردم میزنند ومی‌خندند، احساسات وآرزو هارا خون آلود می کنند وبرخودمی‌بالند ونمی اندیشند که ممکن‌است این تاریکیهای وجدان بنیران قهرخدا وآتش انتقام خلق‌خدا منتهی‌شده وخود و دودمانشان را در یکدم سوزانیده وخاکستر نماید .



وقتی جوانها گرسنه از سرسفره جوانی برخاسته وسیر از زندگانی خود شده اند ،

وقتی پیرمردان هرقدر بگذشته خود فشار می‌آورند یك‌خاطرهٔ فرح‌بخش درآن نمی‌یابند،

وقتی سینه تنك میشود، وقتی دل می‌لرزد، وقتی خون بجوش میآید، وقتی جان بلب می‌رسد؛ دیگربرای مقررات وقوانین ارزشی نیست وبسا ایمانها ووجدانها که طعمهٔ گرسنگی گردیده‌اند.



شما ای کسانیکه درگهوارهٔ طلا ، روی بستر مخمل ودر دامان ناز ونعمت برورك شده‌اید بااین بینوایان که کنار اطاق مرطوب روی بوریای پاره و درآغوش فقر ومسکنت بدنیا آمده‌اند درلحظهٔ تاریك مرك فرق زیادی نخواهید داشت و در مساواتخانه قبر اجساد متلاشی شده شماودیگران یکسان است وارواح رنج کشیده و سبکبار آنهااز نفوس سنگین شهوت آلود شمابآسمان عنایت کبریائی نزدیك تر خواهند بود.



ماجرای دل

نمی دانم دل واین یك صفحه کوچك چقدر جا برای اندیشه های بزرك و اسرارآمیز دارد وآیا هفت جلد کتاب ماجرای دل وکتابهای با عظمتی چون خمسه نظامی وسبعهٔ جامی که هریك برهفت آسمان شعر واندیشه پرتو افکنده حجابهای این جوهر علوی‌را شکافته اندو یا هنوز کیفیات عجیبی از آن زیر پرده باقی‌مانده‌است



درحدود سی‌سال پیش منزل مرحوم وقارالسلطنه اورنك که ازخانواده‌اصیل وصال ومردی پاك‌سرشت بود دفتری بخط سحرآمیز وصال‌شیرازی دیدم که‌معدودی ازغزلیات خودرا انتخاب کرده ودرذیل هرغزل شأن نزول وکیفیت وخصوصیت آن‌را شرح‌داده وپای این‌غزل :

مگرچون من هوای آن بت نامهربان‌دارد
که‌امشب‌نی زهربندی بآهنگی فغان‌دارد

نوشته‌بود شبی که این‌غزل راگفتم فردای آنشب شنیدم که در و دیوار شیراز آن را می خوانند .

دیروز دریکی ازباغهای اصفهان با جمعیت زیادی بچلوکباب مهمان بودم وهرکس وارد میشد یك طهران مصور در دستش بود وصحبت همه از **رابعه‌و شهرآشوب** بود ومن یاد نوشتهٔ وصال‌افتادم و گفتم‌اگرشمادرآخرهریك‌ازاین دو کتاب شوق انگیز بنویسید ؛ هنگام تألیف این کتاب در طی هفته هزار ها نفر منتظر چند صفحه ای بودندکه روزهای جمعه درطهران مصور طبع میشد ، درست وبحق نوشته‌اید ومن‌خود خانواده‌هائی ازاقوام ودوستان وشاگردان‌خودرا میشناسم که درانتظار جمعه وخریدن طهران مصور وخواندن آثارشما میباشند.

کتابهائیکه طرف میل و علاقه مردم است و آنها را بساحل دانش وادب راهنمائی می کند، ازستاره قطب نما روشن‌تر و پربهاتراست و نویسندگان‌بزرك راهنمایان واقعی بشر بوده اند .



دوسال قبل که‌پیس سینمائی **ناهیدو بهرام** تمام شد و چند نفر پول پرست نادرست باوضع تاریك وتباهی ار آن استفاده مادی کردند من بقدری متأثر شدم که خیال نمیکردم دیگر هرگز بتوانم چیزی بگویم و بنویسم وکتابی طبع و منتشر نمایم .

یکروز که بواسطه پادرد درمنزل افتاده بودم نامه‌ای رسید که عین آن‌را می نویسم .

« آقای نظام وفا — من شاگرد کلاس شش هستم آموزگارما امسال چندصفحه از کتاب ستاره وفروغ شمارا در کلاس دیکته کرد ومن‌ازآن خوشم آمد و بخواهرم که ازمن بزرگتر وشاگرد کلاس هشت است دادم اوهم خوشش‌آمد وحفظ کرد . پدرما کاسب است وشما را میشناسد ومیگوید نظام وفا خیلی کتاب چاپ کرده ولی کتابهای او گران و کمیاب است وما نمی‌توانیم بخریم.

خانه مابدبستان ودبیرستان دور است وصبح وعصر سوار اتوبوس میشدیم ولی حالاچندماه است که من وخواهرم هرروز پیاده رفته‌ایم وبرگشته‌ایم و پولمان را جمع کرده‌ایم که کتابهای شما را بخریم وحالاخواهش میکنم بنویسید که کتابهای شما کجا پیدا میشودوقیمت آنها چنداست، من عصرجمعه منزل شما میآیم که ازنوکر شما جواب کاغذم رابگیرم — خسرو جلیلی‌پور »

دوست واقعی من برای من از مقامات عالی دستخط و فرمان و تقدیر نامه های متعدد صادر گردیده است ولیکن هیچکدام بقدر این کاغذ معصوم وساده وبچگانه درروح من تأثیر نکرده‌اند ودلم‌می‌خواهد روزی‌یك کتاب‌تألیف وطبع و منتشر نمایم که بخریداران عزیزی مانند جلیلی‌پور فروخته شود.

من یقین دارم شماهم اینطور هستید واین انتساب‌وآشنائی روح ویگانگی وهم‌آهنگی‌فکرماست که مارا بهم نزدیك ودوست نموده‌است‌وعمر خودرا باهم‌در خدمتگذاری وفداکاری گذرانیده ایم .



مجله های اجتماعی‌شما ازقبیل: راهنمای‌زندگی، مهرگان.

روزنامه های عام‌المنفعهٔ شماچون: دستور، اخبار.

کتابهای‌ادبی‌شما، مانند: ماجرای دل — اندیشه‌های جوانی — ارمغان‌زندگی قصه انسانیت — کتاب دوستی — شهرزاد — آفرین

ترجمه های کم‌نظیرشماچون بینوایان‌ویهودی‌سرگردان

ومقالات‌سودمندشمابامضاهای مختلف‌حمید، مستعان ، بیدل، نیلوفر ، راستان آینه‌وشادکان علاوه‌بر بسط معلومات وتراوش‌طبع وذوق‌کارقهراً آماجی بلندومافوق مادیات داشته اند وکتاب ماجرای‌دل که درهرصفحه‌ای‌ازآن‌دل‌خودرا بصورتی‌بدیع‌تر

و افروخته تر نقاشی کرده‌اید نشانه‌ای از این کیفیت و هدف روحانی میباشد.



این نامه صورت مخصوصی پیدا کرد ودو نفر دوستی که اغلب باهم بوده‌اند ویا لامحاله اغلب دلشان پیش‌هم بوده است معمولا اینطوربهم کاغذ نمی‌نویسند ، اما اولا- مدت زیادی است که من طهران نیستم و همدیگررا ندیده ایم و میل دارم یك کاغذ مفصل بشما بنویسم و بیشتر باهم صحبت کنیم.

ثانیاً من‌دوست دارم دوستان مزایا وخصایل جمیل یکدیگر را بهم بگویند وبنویسند و نشان بدهند که مردم نسبت به نیکی و نیکو کاری حقشناسند وبـاینوسیله بر نیروی امید ومجاهدت افزوده شده وقلبها شکفته گردند وخوبی و فضیلت‌در آنها ملکه گردد . من میدانم اگرتاکنون اهل دانش بقدروزن خود تخمین نگردیده اند آینده نزدیکـی جبران خـواهد نمود و در پیشانی اولاد مـدرسه و نسل نزدیك خطوط امید بخشی است که بزودی اززیرغبار فقروجهل بیرون خواهد آمد.

ثـالثاً- یکی از شاگـردان بـا وفـای من مشغول تهیه کتابـی بنام **وفا نامه** میباشد واگر نامه‌ای بندرت بکسی بنویسم قبل‌ازآنکه بصاحبش برسد او کنترل نموده و سواد بر می دارد و بنـا بر این این نامه برای شما و بـرای کسانی است که وفا نامه را خوانده وبدوستان وفا درود خواهند فرستاد

بهرحال آنچه نوشته ام زیادیاکم همان‌است که در قلبم نوشته شده و قلم وزبان من همیشه مترجم دل و احساسات من‌بوده اند .



آئین نوروز

ما اگر درطی‌سال گامی بسوی کمال برداشته و نام وافتخاری نصیمان گردیده باشدحق داریم درسال‌نو وروزعیدبهمدیگر تبریك گفته ودر جشن نوروز که یادگار دوران عظمت واقتدار نیاکان ماست شرکت نمائیم.



نیاکان مادر فرارسیدن نوروز خانه واثـاثیه وبدن و روان خودرا پاکیزه ونظیف‌وپـاك‌وتابناك نموده وبا اندیشهٔ تازه وقلب مهربان وروح‌آرام و زندگانی نوین وارد سال نو شده وسعی میکردند ازپرتو خوشی وسعادت آنها دیگـران نیز بهره‌مند وشادمان گردند ومعتقد بودندکسیکه میخواهد درسال نو دلش روشن باشد

راضی نمی شود شب نوروز چراغ همسایه اش خاموش باشد و کسیکه روز عید ، سر زیر دستان خود سایه افکند تا آخر سال در سایه یزدان زندگانی خواهد نمود .



من به نوروز و سال نو با امید و خرسندی نگاه میکنم و ناسپاسی است که خداوند دوستی چون شما که در هر مجلس و محفل بیاد من هستید بمن عنایت کرده باشد و ناراضی باشم.



اگر طهران بودم پیش شما میآمدم و موقع تحویل باهم بودیم و عید برما باجمال و زیبائی میگذشت . و چقدر خوب است محبتی که چهل بهار و نوروز بر آن گذشته اند و هر سال بر جمال و کمال آن افزوده شده و از سال پیش تازه تر و شگفته تر گردیده است.



شاگرد قدیم و دوست همیشگی من پدران شما از مفاخر ایران و مروج دیانت و تقوی بوده اند و کلاس فضیلت و اخلاق خانوادگی شما همیشه باز و معمور بوده است و من خوشحال هستم که موقع تبریك عید میتوانم بخانوادهٔ بزرك شما نیز تبریك بگویم که چون شما مردی باسیاست و دانش و پرهیز کار و وطن دوست بین آنها زندگانی می نماید .



تجسم آرزو

دیشب در خواب اینقدر گریه کردم که صبح چشمم باز نمیشد. شام منزل عموی شاگرد ودوست شاعر و نقاش خود مهمان بودم صاحب منزل ما میخواست افراد خانواده خودرا بامن آشنا نماید.

مجلس با محبت و نوازش وشعر وموسیقی شروع شد و افراد جوان یك خانواده اصیل از یك شاعر پر پذیرائی می نمودند در این اثناء دختر کم سنی با مادرش وارد مجلس شدند که خیال کردم **رباب** خواهر من است و بعد از چند لحظه دیگر من آنجا نبودم و خود را در پنجاه سال قبل ودویست فرسخ دور از اینجا می دیدم وزندگانی خواهرم از وقت تولد تا دوازده سالگی ولحظهٔ مرك او از پیش چشمم روز بروز می گذشتند . . .

وقتی بمنزل آمدم دیر بخواب رفتم وتا وقتی بیدار شدم پشت سر هم خواهرم را در خواب می دیدم وچیزی که خیلی مرا زجر می داد این بود که در هر صحنه ای که عوض

میشد می‌دانستم خواهرم مرده است.

☆

باهم حرف میزدیم از پنجاه سال دوری و حسرت شکایت میکردیم می گفتم بعدازمرك تو و **فریده** سر بصحرا گذاشتم شعر گفتم وچه چشمهائی که ازخواندن کتاب مرك شما اشك آلود گردیدند او می‌خندید، می گفت من و **فریده** هم منزل هستیم واغلب پیش آقا وخانم می‌رویم.

فریده همیشه بیاد تواست وباهیچیك ازفرشتگان وملائکه‌ها مصاحبت نمی کندو وقتی‌او پیش‌ما آمد ما همه بحال تو و تنهائی‌تو محزون شدیم.

اسدالله برادرمان هم که تازه آمده پیش ما است و هنوز منزلی خودش ندارد . . .

میگفت و بازمیخندید خنده‌ای که ازرنك‌مهتاب، ازشعلهٔ شمع ازسپیده‌صبحدم و ازشگفتن شکوفه‌ها لطیف‌تر بود.

☆

من هروقت بیطاقت میشدم و پیش‌میرفتم که‌اورادرآغوش بگیرم‌مانندشعاعیکه مشرق خودرا عوض کنددرجای‌خودمحو و بی‌اثر میگردید.

خواب دیدن پیوستگان ودوستانی که چشم از حیات پوشیده انـد مخصوصاً وقتی ازروی صفای روح وارتباط باعالم علوی باشد خوب‌است وچقدر خوبتر است که در یکی از این رؤیا های آسمانی آدم بخواب ابد فرو رفته و مجاز به حقیقت متصل گردد.

❁❁❁

«این‌قطعه‌رادرمنزل‌شاگردوخواهرمعنوی‌خودخانم کشمیری‌نویسنده روزنامهٔ ندای ایرانی‌نوشته وبنامه عزیز ایشان‌اهدانمودم»

☆❁☆

باغ دوست

کمتر ازخواب بیدارشده بودم که صبح بااینقدر طراوت بروی من و گلهای باغی بدین زیبائی تبسم نماید.

ازتمام جدولها آب‌جاری بود بهترین گلهای‌ایران‌و کشورهای دیگر کنار جویها نشسته‌وایستاده وانعکاس خورشید صبحگاهی بر تلؤلؤ موجها وجمال گلها می افزود ونمی‌دانستم این جلوه ملکوتی رابفروغ عشق که روانها ازآن روشن‌میشوند

ویا بزیور راستی که بحسنها ارزش واقعی می‌دهد مانند کنم ویا بگویم مثل صورت تواست که همیشه درقلب‌من نقش بسته‌است.



من در دنیا باغهای مجلل دولتی وشخصی بسیار دیده ام ولیکن هیچکدام بصفای‌این باغ نبوده‌اندو گمان‌می کنم‌نسیم‌روح بخشی که‌ازروضهٔ‌منور **حافظ** برمیخیزد وبه پیشانی گلهای این‌باغ بوسه می‌زند مسبب این همه روحانیت وصفااست‌واگرشما هنگام سپیده‌دم درمیان درختانیکه بطرف‌مشرق سر کشیده وغنچه هائیکه میخواهند بروی‌آفتاب باز شوند ومرغانیکه برای طلوع‌خورشید سرودمیخوانند ایستاده باشید وگوش کنید ازدر ودیوار باغ خواهید شنید

بهار و باغ تمنای عارفان اینجا است
گل‌همیشه بهارجمال وجان اینجااست



باغهاوقصرها، شهرها و کشورهاهم بنوبه خودازطالع‌و بخت بی نصیب نیستند، بدین‌معنی که‌شهرو کشوری که‌مردم‌آن‌دانشمندو با ایمان‌ومیهن‌دوست وفعالندخوشبخت است‌وقصرو باغی که ساکنین‌آن باشرف‌و باتقوی و بامحبت زندگانی‌میکنندازخرابیهای ناگهانی محفوظ خواهد ماند .



دریای شوق

می‌خواستم ازاصفهان مراجعت کنم ولی شاگرد شاعر ونقاش من که پیشتر شیرازی وحالا نقاش تخلص میکند مرابرد بشیراز وشیرازی درهرنقشی که بازی کند بردخودرا درمحبت ودوست‌یابی دانسته‌است .



نمی دانم شما با آن لطف طبع و شوق جمال شیراز را دیده اید و در ودیوار این شهر که ازذرات خاك خداوندان ذوق وادب ساخته شده بروی‌شما تبسم نموده اند .

شاگردمن من‌سود فراوان‌از سفر خاصه سفرهای‌فارس وزیارت‌بقاع‌متبرکه این سرزمین‌بهشت آئین‌برده‌ام واگرموجی درطبع من‌باشد ازاین دریای شوق وشعر برخاسته است .

ما وقتی **حافظ** را می بینیم در آسمان انسانیت و کمال نشسته و بفرشتگان ملااعلی که ازعالم عشق دورند باحقارت نگاه می کند و **سعدی** را بین مظاهر جذبه وجمال مشاهده میکنیم. که تمام زیبائیهای خلقت را بدون محبت ناپسند می داند برخود می بالیم که گل ما را از انسانیت سرشته و دل ما را از محبت سرشته اند، مشروط بر آنکه از طینت اصلی خود منحرف نشویم و این فروغ و عظمت آسمانی بجای خود باقی بماند.



سایه شعر و عشق

بافراد درس شهامت دادن آنقدر که برحوادث و ناملایمات مسلط شوند و مناعت آموختن آن اندازه که ثروت و جاه برایمان و وجدانشان مسلط نگردد، این برنامهٔ کلاسی است که هنوز درمدارس ایران افتتاح نگردیده است .



دایه من میگفت شبهای تابستان که بالای بام قلعه ده و کنار من خفته بودی تا بیدار بودی دستت را بطرف ستاره ها دراز می کردی و میگفتی میخواهم آنهارا بگیرم و بهلوی خود بخوابانم .

این حالت هنوز درمن باقی است، آماج آرزوی من بلنداست و هرگز بچیزی که دردسترس همه بوده است دست درازنکرده ام.



اگر کلمهٔ علو نفس و شرافت در قاموس حیات نبود زندگانی اشکالی نداشت و اگر قید حق و استحقاق را از بین بردارند صاحب تمول ومقام شدن کار آسانی است.



نیازمندی ریشهٔ ذلت است وفقر با قناعت برثروت باحرص برتری دارد، مردم ثروتمند اغلب باکامیابی زندگی میکنند وحتی باپول آدم میخرند که زن یا رفیق یاآدمشان باشد ولی کسیکه خودرا بپول میفروشد آدم نیست و بسااوقات که مال مایهٔ وبال وبدنامی گردیده است



پول مانند آتش است بزندگانی روشنائی وحرارت میدهد ولی ممکن است زندگانی راسوزانیده وخاکسترنیز نماید واینکه گفته اند دور هرگنجی ماری حلقه

زده اشاره باین‌است که باید بااحتیاط باین عنصر عجیب نزدیك گردند

✡

چه اهمیتی دارد که مردم بشخص شما اعتنا بکنند درصورتی که شما شخصیت اعتبار و مناعت باشید، بقدخمیده و خمودگی شما بخندند درحالیکه قلب شما ازشنیدن کلمهٔ عشق برخود بلرزد.

و چه تسلیتی ازاین بالاتر است که شخص پیش هیچکس ازدرد خود شکایت نکرده باشد.

✡

من به کسی کاری ندارم در سایه شعر و عشق خود نشسته‌ام با نغمه روح‌خود نشاط می کنم با نوای قلب خویش اشك می ریزم واگر زندگانی جز نشاط و غم و خنده‌وگریه‌چیزی دیگر نیست خدای را شکر که آنچه لازمه زندگانیست بمن‌عطا فرموده است.

✡✡✡

روزگار ما

هرروز عصر درکنارخیابانی که تورا برای بارآخر آنجا دیدم عبورمیکنم هنوز شاخ و برگ درختی که در سایهٔ آن ایستاده بودیم زرد و پژمرده نگردیده‌است که گلشن آرزوی ما اینطور خزان‌شده و یك‌برك سبز و یك گل‌شاداب دیگردرآن دیده نمیشود.

✡

وقتی رشد و ترقی حیات‌انسان تمام شد بدرخت وگیاه که در حال نمو است حسرت می‌برد ووقتی احساسات وعواطف موجب‌بیچارگی گردید آنوقت دیگر باید بسنك وجماد حسرت برد.

✡

این‌سنگهای سیاه که بامواج سنگین وطوفان های سخت‌بابی اعتنائی نگاه میکنند چقدرآرام وراحتند وشما ای دلهای حساس که مقابل یك قطره اشك برخود می‌لرزید چقدر بیچاره و قابل ترحم میباشید.

✡

دریغا ما درروزگاری زندگانی میکنیم که شعلهٔ شهوت با فروغ تقوی و زمزمهٔ عشق‌باغریومستی وآب حیات با شرنك مرك یکسانند ودل ما دشمن جان ما وعشق‌ما وبال‌دل ماوتقوای ما سربارعشق‌ما گردیده‌است.

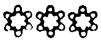
دو صفحهٔ تاریخی از قرن بیستم

دانشکده کرج

در ۱۳۴۸ هجری که دبیرستان فلاحت در عمارت کهنه بی در و پیکر فتحعلی شاهی کرج تأسیس شد و بعضی مهندسین لایق امروز کشور چون مهندس ساعی متخصص جنگل و غیره در آن شروع به تحصیل کردند من و جمعی از معلمین دیگر زیر باد و باران می نشستیم و درس میدادیم و دوست باحقیقت من مرحوم **بیات** که پدر فلاحت ایران است نقشهٔ بنای بزرگی را که هنوز بهترین بنای دانشکده کرج است طرح و با پافشاری آن را بعمل گذاشتند و اعلیحضرت فقید برای افتتاح آن بنا «بنام کاخ دانش» بکرج تشریف آورده و از حسن انجام آن اظهار رضایت فرمودند و ضمناً از من خواسته شد شعری برای تاریخ بنا انشاد نمایم و من قطعهٔ که مصرع تاریخ این بود .

«این کاخ دانش بر پای ماناد «۱۳۴۸»»

گفتم ولی وقتی خواستند روی آجر کاشی آورده و در پیشانی عمارت نصب نمایند، گفته شد کاخ مخصوص بندگان اعلیحضرت همایونی است و بجای کاخ کلمه **مهد** گذاشته شود و چون از این اصلاح ۵۷۲ سال اختلاف در تاریخ ساختمان پیدا میشد از نوشتن و نصب کردن آن صرف نظر نمودیم .



دارالفنون

در ۱۳۵۱ هجری که من رئیس کتابخانه معارف ایران بودم و کتابخانه در همسایگی دارالفنون بود، سردر دارالفنون با کاشی کاری ظریفی بمناسبت آمدن مستشرقین بایران ساخته شد و وزیر معارف از من خواستند برای رعایت حق جوار در دو جمله کوتاه مناسبی تاریخ شمسی و قمری این ساختمان را بیاورم که بالای سردر نوشته شود .

من گفتم :

(دارالفنون عهد کیوان مهد شهنشاه پهلوی)

۱۳۵۱

«از آثار باقیهٔ امیر کبیر»

۱۳۱۱

ولی وزیر نه پسندید و فرمود پای اسم بندگان اعلیحضرت همایونی سزاوار نیست اسمی دیگر نوشته شود. لقمان گفته است آفت عقل تصلف است

ناپلئون میگفت دورمرا جمعی متملق احاطه کرده‌اند و یکنفر که مرادوست داشته باشد میان آنها نیست.



ساز دل

او کـه به ترانه هـای قلب من عادت کرده است بهیچ نغمهٔ دیگر مشغول نخواهد گردید.

قلب من سازی است که نوازندگان آن جمال وعشقند وتا صدای او بگوش میرسد من زنده هستم -

کسیکه هدف وآرزوئی ندارد زنده نیست بلکه زندگانی را بدنام نموده است.

من همیشه عشق داشته‌ام ودر روزهای کوتاه سرد پیری بیشتر به آن نیازمند میباشم ...

ای کانون عشق وای شعلهٔ حیات برمن بتاب، حرارت وروشنائی زندگانی من از تو است تو از من دوری ولی شعاع محبت فاصله های دوررا بزودی طی مینماید.

اگر جوانی وجمال تو ازپیری وشکستگی من روگردانند ؛ ذوق و لطف طبع تو بشعر ونثرمن درود میفرستند، من توانگر و ثروتمند نیستم لیکن قلب صاف من ازهر جواهری گرانقیمت تراست.

من در قلب تو کلمهٔ مناعت را که روی خطوط درهم آرزو ها نوشته شده است خوانده ام. ، عشق تو بنوشته‌های من روح داده ونوشته‌های من از روح تو عبور نموده اند.

دیوان من بنام تو تدوین شده است
ونام تو بدیوان من زنده خواهد ماند.



فروزدل

ازاین دست به آن دست افتادن ، بـالین خود راعوض کردن ، بعقربه ساعت دائم نگاه کردن، بصدای خروس سحری گـوش دادن ، شعر گفتن و در مصرع دوم مصرع اول رافراموش نمودن؛ از درد هائیکه شب شدیدتـر میشود بخود پیچیدن ، برای یکدقیقه خواب راحت و یك لحظه رؤیـای آرزو ساعتها بچشم و دل

التماس کردن این شبهایی است که عمررا کوتاه میکند و هریك شب آن ازیك دورهٔ عمر طولانی تر است .



من میدانم شما بفکرمن هستید واز کسالت من رنج میبرید.

من برای تعیین مقدار محبت دوستان نگاه بقلب خودم میکنم واو دراینکار کمتر اشتباه نموده است.

من امسال وقتی شما ناخوش و بدحال بودید قلبم دراختیار خودم نبود ،

شما بعد از مرك پدرتان که در زمان ریاست تجارتشان با هم کار و خدمت میکردیم بچشم فرزندی وپدری بمن نگاه نموده اید .

شما کتاب راستی وسادگی مرا سطر بسطر حفظ کرده ونقطه به نقطه عمل می نمائید .

شمادردبیرستان آزرم که بهترین مدرسه ملی وقت بود و بوسیله خانم دانش دوست شمس الضحی اداره میشد نمونهٔ شایستگی وحقشناسی بودید وشاگردان خوب من همه مدرسه رامعبدتقوی ومحبت دانسته وبخدام آن بانظراحترام نگاه مینمایند .



نامهٔ شما وقطعهٔ مادر وسایر قطعاتیکه برای کتاب خود تهیه کرده بودید درمریضخانه بمن رسید وازصبح تاحالا مرا مشغول کرده وحس میکنم که حالم ازدیروز بهتراست .

من درکسالتهای ممتد خود بتدریج دانسته ام که گاهی اثر یك سطر احوال پرسی ازیك نسخهٔ طبیب موثرتر میباشد و یك سخن درست دل انگیز میتواند کیفیات وحالات راعوض کرده و کسالت واندوه را بسلامتی وشادمانی مبدل نماید.

نوشته های شما نسبتاً لطیف وگرم شده واین طرز احساس و فکر باندیشه وتصور من بی شباهت نیست وچنان است که آتش مقدسی که قلب مرا سوزانیده بقلب شما نیز روشنائی وحرارتی بخشیده است.



برای نام این کتاب که از آثار معاصرین انتخاب کرده اید و قسمت آخر آن نوشته های خودتان است کلمهٔ **فروزدل** که ترکیبی ازاسم خودشما است بی مناسبت نیست بدین شرط که سعی کنند اسم بی مسمائی نبوده و آنچه تهیه می کنید خالی ازشعاع جمال و کمال وفروغ عشق و آزرم نباشد ودلها ازخواندن وشنیدن آن فروزان وخرم گردند. برای من گاهی اتفاق افتاده که در تیره گیهای روح هیچ چیز غیر از خواندن یك صفحه کتاب نتوانسته است دل مرا شادوروشن نماید .

فرشتگان جمال

وقتی دیداری دربین نیست سفر وحضر باهم یکسان‌است وچون دیدارهااز محبت برکنار باشد دیدن وندیدن باهم تفاوتی نخواهند داشت.

هر کس او را بامن میدید گمان میکـرد مرا دوست دارد ومن خوش‌بخت هستم وچقدر مشکل‌است که دربارهٔ خوش‌بختی دیگران قضاوت نمائیم!

میگویند مهد زرین سعادت را هر روز از مشرق بمغرب و هرشب ازمغرب بمشرق میگردانند جمـال وفروغ او از خورشید وماه بالاتر است ولیکن بهمه کس یك‌طور نمی‌تابد وحتی گاهی نزدیکان او درتاریکی وحرمان بسربرده و به بیگانگان حسرت می‌برند .



ای‌شاخهٔ بلند برومند که دست باغبان خمیده قدتو بگل ومیوه‌ات نمیرسد ، سایه خودرا ازسر اوباز مگیر!

ای نو آموز دلبری و رعنائی قلم روی نام کسیکه کتاب کودکی خود را پیش‌او تمام کرده‌ای برمکش .



خدایا چه میشدا گر این ستارگان زیبائی که اینقدر نورانی هستند دل هم داشتند واین فرشتگان جمال که اینطور معصومند معنی‌عشق رانیزفهمیده بودند!

چقدر جمال فراوان وکمال کمیاب است وچه خوب‌بود پیروان صورت‌دنیال سیرت نیزرفته بودند.

همه کس می‌تواند خانه‌ای را آتش بزند ولی خانواده‌ای را دلگرم داشتن کار همه کس‌نیست و شماای کسانیکه قوهٔدلربائی‌دارید ازمن بشنوید اگراین نیروی‌بزرك باجاذبهٔ محبت مقرون‌نباشد پایدار نخواهد ماند .

سعادت‌از دست‌داده

آفتاب وگلها ودختران ازصبح تاغروب بروی من می‌خندیدند و نمیدانستم درمن تأثیری خواهند کرد یا اینجا هم دل‌من باز وشگفته نخواهدگردید.

«من‌از شهر ومحیط مردم دوست‌نما که‌مرارنجوروممزون کرده‌بودندفرار کرده‌بودم»



این باغچه ازمحل اجتماعات شمیران نسبته دور بود، درختان آن تازه سایه و شاخه و گل و میوه پیدا کرده و عمارت و آب نمای آن اخیراً باتمام رسیده بودند.

☆

چهل سال پیش در مدرسه الیانس فرانسه صبحها فرانسه می خواندم و عصرها عربی درس می دادم، مدرسه سیاسی آنوقت نزدیك مدرسه الیانس بود و یکروز موقع تعطیل مدرسه ها و برخورد بشاگردان مدرسه سیاسی بایکی از آنها آشنا شدم، او در اواخر طفولیت و من در ابتدای جوانی بودم و این اختلاف سن بواسطهٔ تناسب اخلاق بزودی برطرف گردید.

جوانی و محبت مثل آهن و آهن ربا همدیگر راجذب می کنند و من و او طولی نکشید که باهم دوست شده و اغلب باهم بودیم و خدمت و همکاری بیست سال در وزارت فواید عامه وطرق نیز بر کمال دوستی ما افزوده و در ۱۳۰۲ که من **مجلهٔ وفا** را تأسیس نمودم او با نگارش قطعات سودمند از قبیل تسلیت و امیدانزوا، خیال «بامضای ح ـ حمیدی» بمجله من کمك نمود و حالا چهل سال است باهم دوست هستیم و در اوقاتیکه شب و روز باهم بودیم و مواقعیکه سال تا سال همدیگر را نمی دیدیم دوستی ما همیشه بیك حال و منوال بوده است و در این ایام که دوستان از هم پاشیده اند و دوستیها برای منافع روزانه شروع و بهم پیچیده میشود دوستیهای چهل ساله را میتوان یادداشت نمود که برای خوانندگان مایهٔ تنبه و اعتبار باشد.

دل خانهٔ زندگانی است و چراغ آن محبت است و دریغ از دوره‌ای که مردم آن همه از سیاه روزی خود شکایت مینمایند.

☆

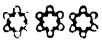
«من در اینجا که از مجله وفا و دوستان وفا صحبت کردم از، نیما یوشیج، شاعر لطیف اندیشه و مرد بلند نظر که با کمال وفا داری بمجله من کمکهای معنوی مینمود و از من باحقشناسی سخن می گفت یاد میکنم.

نیما سی سال پیش در مدرسهٔ سن لوئی شاگرد من بود و مثل همه شاگردان من مرا دوست می داشت و لیکن ذکاوت و نبوغی که در پیشانی او بود در پیشانی دیگران دیده نمیشد و حالا من سالهائی است که او را گم کرده‌ام ولی هرگز او را فراموش نخواهم کرد.»

☆

شما شاید گمان کنید در این باغچه قشنگ که بوسیله یکنفر دوست چهل ساله و دختران او که شاگردان من و اروپا دیده و هنرمند هستند ازمن پذیرائی میشود دیگر صحبتی از حرمان و اندوه نیست ولی آیا آنجائیکه در بروی غم بسته است کجا است؟ و آنکسیکه از سرنوشت خود فرار کرده کجا زندگانی مینماید!...

وقتی دوست من گلهارا اصلاح ومرتب مینماید، وقتی از نهالهائی که تازه ببار آمده میوه می چیند، وقتی کتاب، سعادت ازدست داده، خود را که تازه نوشته ورق ورق میکند بی اختیار از چشمانش اشك جاری است زیرا او همسر مهربان خودرا که همه چیز را برای او میخواست ازدست داده است



شرنگ مرگ

تو مثل آفتابی وقتی بجای تازه‌ای میتابی از کسانیکه بتو نزدیك بوده‌اند دور میشوی وتابش تو درهر فصل بجائی منعطف است.

علاقه وامید وحیات ستارگانی هستند که از یك مشرق طلوع نموده‌اند وغروب آنها نیز درپی یکدیگر است؛ وقتی حرارت محبت نقصان پذیرفت، وقتی روزجوانی کوتاه شد وقتی آسمان دل تاریك گردید آنوقت دیگر حظ ونشاط زندگانی تمام شده وکاخها وقبرها یکسانند.



ای چشمان مخمور که رمز زندگانی عشاق دردست شما است،
ای گونه های آتشین که ازذرات خورشید ساخته شده‌اید،
ای اندام موزون که نمونه اعتدال طبیعت هستید،
اینقدر بزیبائی خود مغرور نشوید این ودیعهٔ آسمانی را بزودی ازشما باز خواهند گرفت واگر در حسن مصرف آن غفلت کرده و بجای چشمهٔ حیات که از لبان شما جاری است شرنك مرك بما نوشانیده باشید پیش خداوند مسئول خواهید بود.



اشك و شعر

ای قطعه های شعر وای قطره های اشك شما تراوش طبع و تابش روح من هستید ومن اگرموجی کوچك ویا دریائی بزرك هستم همه از برکت شما است

من مقابل طوفانهای حوادث ایستادگی میکنم ولی ازیك نسیم محبت دلم می لرزد ویك قطرهٔ اشك عشق پیش چشم من ازیك چشمهٔ آب حیات روشنتر وزیباتر است.— شعریکه ذرات آن با اشك شسته نشده باشد و پیکر آن را با عشق طرح ریزی نکرده باشند شعر نیست وشاعری را که دلش باخدا راهی ندارد والهامی باو نمی رسد

نمیتوان شاعر واقعی دانست .

شعر پاکیزه گفتن مشکل است ولی شاعر پاك بودن مشکل تر است و تادر جائی پختگی شعر و گداختگی شاعر یاهم نباشندعظمت مقام شعر و شاعری آشکار نخواهد گردید .



مردم باشخص شاعر عداوتی ندارند وحسادتها با شخصیت اوست واشتباه در همین جا است زیرا خویشتن داری وشخصیت شاعر همه در بردباری وازخودگذشتگی اوست وکسیکه خود را شناخت تحت تأثیر دیگران واقع نمی‌شود و اگر گوهر شب‌چراغی را بکرم شبتاب وشعلهٔ لرزان شمعی را بنور ثابت آفتاب مانند کنند نه ازقیمت آن کاسته شده ونه برقدر این افزوده خواهد گردید.



خدایا،چرا بگلی که جز از آفتاب و باران نوازشی ندیده وبروی همه تبسم می کند سنك می‌زنند وچراچراغی راکه باروغن حیات خودمیسوزد وبهمه روشنائی می بخشد می‌خواهندخاموش نمایند !...

چقدر دلم میخواست دیوان اشعار من بنام اوتمام شود ووقتی ندای حق را لبیك اجابت میگویم اسم اوبرزبانم باشد ..

دریغا چه زود آئینه قلب‌او زنگار گرفت وسیمای عشق من در آن محو و نابود گردید .

و چقدر از زیر این رنك آمیزی‌ها وفسون سازی‌ها صورت او نازیبا و مکروه بیرون آمد .



کاش دل من‌هم ازصخره های سخت ساخته شده بود وبجای اشك‌ازدیدگانم آتش‌می‌ریخت، مگریك مرغ بی‌بال وپر درمیان یك دائره آتش ویك ستارهٔ کم‌نور زیرتوده های‌ابر چقدرمقاومت خواهد نمود!.....



شاه قندآب

دریکی از روزهای بلند سوزان تابستان که بعشق وآرزوی دورهٔ جوانی شباهت داشت بعزم زیارت‌شاه‌قنداب حرکت کردیم.

تا مزرعه کوچك قنداب بیست فرسخ راه بود و از مزرعه تارواق شاه

قنداب که دردل کوه واقع است یك فرسخ راه کوهستانی صعب‌العبور بود که آنرا با خیلی رنج وزحمت طی نمودیم.

من ازصبح محزون بودم واندوهی سنگین‌تر از کوه روی قلبم نشسته بود و باخود میگفتم خدا کند درآرامگاه این‌شاه صفا وروشنائی باشد ومرا ازاین تکدر واضطراب درونی بیرون آورد.

نزدیك‌ظهر رسیدیم چندنفر ازخدام که باکوزهٔ آب‌وشمع وچراغ راهنمای مابودند قفل‌غار را باز کردند ووارد شدیم.

مغاك اول درحدود بیست‌متر است‌ودر منتهای‌آن بحفره ها و نقبهای‌مختلف برمی‌خوریم که یکی‌ازآنها بشاه‌نشین غار که نقطه مرکزی این‌زیارتگاه است‌منتهی میشود. زنجیر بلند سنگینی ازاول غار تاآخر شاه‌نشین برای راهنمائی زوار کشیده شده وزنگهای بزرك پرصدابدان‌آویخته اند وخدام موقع حرکت زوار وخواندن زیارتنامه واوراد وعزایم زنگها رابصدا میآورند وانعکاس این صداها در دل کوه و حفره های تاریك و پرتگاه هـای عمیق جاذبه رعب انگیزی ایجاد مینمود و این بازیگران صحنهٔ اوهام و سیاهی نقش های خود را بـا کمال مهارت و تردستی بجا می آورند .



بین سردر غار وشاه‌نشین حوضچه‌ایست که باعجاز حضرت ظاهرشده وزوار نذورات خودرادرآن‌می‌ریزندوشب‌آب‌حوضچه بسرچشمه فیض‌ازلی که‌حضرت درکنار آن‌نشسته متصل وآب نوازشریانهای‌کوه درآن وارد میشود وصبح ازتمام آنچه‌روز قبل درحوضچه ریخته‌اند هیچ اثری باقی نیست وبامر مبارك حضرت بخزانه ابدیت تحویل وسپرده شده است .



شاه‌نشین غار صفهٔ مربع ومرتفعی است که دوستون پنج متری‌رئوبی سقف‌را بکف غار متصل نموده است واینجا است که شاه قنداب بایکی دیگر ازاصحاب‌خود در موقع فرار از دشمنان در دل این کوه غـایب و این دو ستون فوراً درجای آنها ظاهر گردیده . و تا زمانی که از زیر پرده غیب بیرون آیند این دو ستون برپـای خواهد بود .

موسم زیارت سه‌ماه بهار است وبیشتر زوار از شه‌رضا وآباده و ابرقو و بلوك وقرای مجاور آنجا است و در سایر فصول بندرت کسی‌آنجـا برای زیـارت

می آید وفقط زوارمجاور همیشگی‌این بارگاه‌بقول متولی باشی‌دو مارسیاه وسفیدند که غروب هرشب جمعه واردغار شده وهریکی بیکی ازستونها پیچیده وسر خودرا بدیگری نزدیك کرده وباهم زیارتنامه میخوانند وگاهی درموقع زیارت مارها غار چون‌روز روشن شده‌وزنگها بصدا درمی‌آیندوعلامت اینستکه فرشتگان در زیارت باآنها شرکت نموده اند.



موقع مراجعت که محتاج‌بتنهائی وسکوت وتأمل بودم در قسمت کوهستانی راه که‌اتومبیل‌رو نبود وبایستی‌پیاده طی‌شود ازرفقا کناره گرفته و فکرمی کردم که:

آیا این‌قبیل معتقدات برای‌زندگانی اجتماعی سودمند است؟

آیا وقت وپولی که هرسال دراین راه بمصرف میرسد بجا است؟

آیا این مزارهای ساختگی مهبط انوار الهی ومظان استجابت دعااست؟

آیا درصورتیکه قبراولیای خدا دردل دوستان‌آنهااست بوسیدن‌این‌خشت وگلها برای چیست؟

آیا این اوهام واباطیل کی دراین کشور بایمان ودانش که دوبال سعادت ومنظور اساسی پیامبران بزرك عالم خاصه شارع مقدس اسلام‌است مبدل خواهدشد ومردم ازروی‌ایمان ودانش به‌نیکوکاری واعمال‌صالح خواهندگرائید !...

وباز باخود میگفتم‌آیا ازتوجه کلی روح وتمرکزکامل فکر دریکجا وبیك نقطه ممکن نیست خودبخود اثری خارجی ظاهر گردد وآیا دروغ است که‌شاگردان افلاطون وقتی مسئله‌ای برایشان مشکل‌میشدسرقبرحکیم معتکف میشدند ومشکل‌آنها حل میگردید. وآیا حکیم‌بزرگ‌ایران ابن‌سینا برای حل‌مشکلات خودبنماز وتوجه بحق متوسل نمیگردید!

وهمچنین میگفتم آیا وقتی آدم از همه کس و همه جا مأیوس میشود اگر گوشه‌ای باشد که بدان پناه ببرد ، دردل بگوید ، گریه کند درد او تخفیفی حاصل نماید وگمان کند اینجا کسی هست که میشنود ومی بیند ومتصرف درعالم وجوداست وبداد او خواهد رسید وخود را بچیزی که هرچند حقیقتی ندارد ولی تسلیت دهنده است مشغول کند عیبی خواهد داشت !...



دراین فکرها راه پیاده‌رو تمام شده بود ومرا صدا کردند وبا رفقا سوار اتومبیل شدیم وبدون‌آنکه برای هیچیك‌ازاین سئوال‌ها و این آیا واگرها جوابی بخاطرم برسد بمنزل رسیدیم .

نیم قرن پیش

هنوز دکتر و چند نفر از شاگردان من که هر روز اول آفتاب برای معاینه و احوال پرسی می آیند و با علاقه و دلسوزی از من پرستاری میکنند نرفته بودند که نامهٔ شمارا که باین جمله آغاز شده بود «در این طوفان حوادث و انقلاب افکار هیچ چیز چون گفته و نوشته نظام وفا موجب تسلیت و اطمینان خاطر نیست» برای من آوردند *

۲- نامه‌ای از دبستان نظام وفا در آران و نامه‌ای از دبیرستان نظام وفا در اهواز رسید و دختران و پسران من از من احوالپرسی و ابراز احساسات کرده بودند.

۳- عکس کاشی کتیبهٔ دبستان هاتف و صائب را که امسال با چند دبستان دیگر بوسیلهٔ دوست نیکوکار من کریم فاطمی رئیس فرهنگ اصفهان ساخته شده و در کتیبه هاتف قطعه‌ای از من که بشعر زیر شروع میشود،

«نگردد خراب این خرد پایه ایوان
که آب حیات است خاک دبستان»

و در کتیبه صائب قطعه را که بدین شعر شروع میشود

کسی کو نیاموخت درس دبستان بدو درس عبرت بیاموزد ایام

نوشته شده است آوردند به بینم.

۴- تلگرافی از شاگرد و دوست من رضای امید سالار رسید که مریضخانه خود را در آبادهٔ به اتمام رسانیده و در کاشی سر در آن این شعر مرا نوشته اند.

بنای خیر کن ای دوست تا بپاید دیر
که خود خراب شود زود هر بنای دگر

۵- نامه‌ای از وزیر فرهنگ واصل شد و در آن بمراتب ممتد فرهنگی من و سوابق صمیمی که سالها بین ما برقرار بوده و تألمی که فرهنگیان واقعی از کسالت من دارند اشاره شده بود

۶- عصر از رادیو شنیدم که **شمارا با اکثریت کامل به معاونت مجلس** انتخاب کرده اند

و من اینک این روز نشاط آمیز را بجواب نامهٔ شما خیر الختام می بخشم.

میگویند درایت اشخاص از حسن انتخاب آنها پدید میگردد و من امیدوارم در این انتخاب بجا و ممدوح که از جانب برگزیدگان ملت بعمل آمده است شما

شایستگی و شهامت ذاتی خودرا ابراز نمائید وهمانطور که اسم شما است از رسم و رویه و رفتار شمانیز نور دیانت و فروغ نیکوکاری آشکار گردد که امروز کشور ایران پیش‌ازهمه‌وقت بمردم باتقوی وفداکار محتاج میباشد و چشم همه مردم بمجلس دوخته است.

مجلس شورای‌ملی قلب‌ایران است ونمایندگان مجلس در دل ما نشته اند وکانون حیات ما در دست آنها است وچه خونهای‌معصومی که برای تشیید واستحکام این‌بنای‌مقدس ریخته شده است.



صبح روز بمباران مجلس جمعی‌از روحانیون و بزرگان قوم باآنکه خطررا معاینه میدیدند باپافشاری وزحمت خود را بمجلس رسانیده وگفتند خون ما از خون جوانهای ما سرخ‌تر نیست.

جوانان‌وسربازان ملی‌هم که هرچندنفرحراست قسمتی رابعهده‌داشتندباوضوی نمازصبح دست ازجان شسته وپس ازادای فریضه شهادت خودرا گفتندوتا موقعی که دیویزیون قزاق بکلی مسجد ومجلس را متصرف نگردیده بود هیچ کس سنگر خود را ترك نکرد وشب وقتی بطور فرار یادستگیر ازمجلس خارج میشدیم بدوستان خودکه در خاك وخون خفته وزود ترازما بعهد خود وفاکرده بودند رشك‌میبردیم واشك می‌ریختیم ومن هنوزهروقت ببهارستان می‌آیم گمان می کنم ارواح‌خون‌آلود آنهادرقضای مجلس‌سایه افکنده وبوارث‌خون خود یعنی‌شماای‌وکلای ملت وبمجلس شورای‌ملی یعنی‌خون‌بهای خود نگاه مینمایند.



در حبس باغ شاه رفقا زیر شنکجه و آزار می خندیدند و بدژخیمان خود میگفتند روزیکه مملکت بامشروطه وآزادی اداره شود ما شما واولاد شمارابجای زندان‌ومجازات بمدرسه های باصفا وآغوش گرم معلمین لایق خواهیم سپرد.

وقتی ملك‌المتکلمین را برای کشتن ومثله کردن میبردند چنانکه بجانب منبرخطابه ووعظ میرود با قیافهٔ موقر وآهنك آسمانی میگفت

ما بار گه دادیم‌این رفت ستم برما بر قصرستمکاران تا خود چه‌رسد خذلان

یك‌روز معلم وپیشکاراحمد میرزا که باپدرمن‌دوست بود بچادرومحبس‌ماآمد وباچشم اشك‌آلودبمن گفت ولیعهد شمردوست ومهربان است برای اوشعری بگوی واستغفار والتماس نمای تاپیش شاه واسطه شود وتورا که هنوز بوی شیر از دهنت می آید به بخشند.

من پایم درکند ودستم ازهمه جا کوتاه بود و از بازوهایم براثر ضربات شلاق که هرروز تجدید می‌شد خون‌می‌ریخت مع‌ذلك بجای اظهار ندامت وبیچارگی

والتجاءو تضرع این رباعی را که در زمینه تعزل و تشبیب است برای والیحضرت ولایتعهد که آنروز بحسن وجمال موصوف بودند گفتم

شاه آنچه دید ز زهر وازشهد خوش است
بشکستن و باز بستن عهد خوش است
بـا تـوپ خـراب مسجد ار کـرد چه غم
محراب دو ابروی ولیعهد خوش است

دوست بامعنی و باحقیقت من این بود نمونه‌ای از چگونگی اندیشه و کردار جوانان ایران در نیم قرن پیش که مقابل آزادی و عزت نفس این گونه زندگی خود را ناچیز میشمردند، و اما حالا وضع ملت چگونه است و در این روزگار عجیب که ملل مترقی عالم هر روزی بیشتر از سالی پیشرفت نموده‌اند ما چقدر رشد و ترقی نموده‌ایم !—
خدا میداند ...

✡

صفحه آخر

آسمان در تاریکی شب فرو رفته و فرشتگان امید بخواب رفته‌اند

✡

این نامهٔ آخری است که بتو مینویسم و دفتر دوستی دیرین و کتاب خاطرات گذشتهٔ من با این صفحهٔ سیاه بسته میشود و کاش حافظهٔ من نیز از این پس از کار می‌افتاد و فراموشی را تا اقلیم مرگ دنبال میکردم

✡

دهسال گذشت دهسالی که هر لحظهٔ آن بقدر یک عمر رنج داشت و بصری می ارزید .

✡

دویغا دهسال باو درس آزادگی و محبت دادم و روز امتحان حرفی از آنرا در خاطر نداشت و دهسال بیهوده کتاب قلب مرا ورق ورق کرده بود.

اگر غزلهائی را که در این دهسال برای تو گفتم بدست مرغان چمن افتاده بود دیگر گلی هم آغوش خار نمی گردید. و اگر نامه‌هائی را که بتو نوشتم بفرشتگان آسمان نوشته بودم. در هر صبحگاه بجای تسبیح از بر می‌خواندند

شعر و سخنان لطیف غذای دل است اما دل کجا است!

امروز آنقدر بصورت خود مشغولند که مجال رسیدگی بسیرت نیست و آنطور صفحهٔ ارواح ازخطوط درهم هوی و هوس انباشته که جائی بـرای نقش عشق بـاقی نمانده است.

من نمیدانم دلیکه درپهلوی دوشیزگان صفحهٔ آزرم ورحم ودر دست مردان سند شهامت وجانبازی بود واگر گداخته وسوزان می‌شد مشرق عشق واگر خراب و ویران می گردید خانه خدابود امروزدر کدام سینه نهفته است !...

عمر من درعشق و گداختگی گذشته است و آنچه ازآن باقی است باسرنوشت سوزان خودخواهد گذشت.

عشق دریائی است ازآتش که روی امواج مشتعل آن دلهای سوخته نشسته و بدون اراده بدین سوی و آنسوی حرکت مینمایند.

من چه بگویم، دهسال بتو سخن گفته ام، سخنانیکه شعر یا نثر همه گرم وسوزان واز روی دل و وجدان بوده‌اند ، ولی تو بین نغمهٔ بلبل و صدای مقراض گلچین فرق نمیگذاری-من چه بنویسم آنچه باید نوشته شود در لوح مکافات قلم بقلم نوشته شده و لحظه بلحظهٔ آینده مامسئول بازگشت اعمال گذشته خود خواهد بود.

خدا عادل وطبیعت منتقم است و بسا طوفانهای هراسناك که ازیك قطرهٔ اشك ستم دیده برخاسته اند: ..

توچه گمان کرده‌ای ؟ پیش من آب حیاتی که بقیمت آبرو باشد گوارا نیست وشهد نابیکه بلب فرومایگان آلوده گردیده ازشرنك مرك ناگوارتر است

آیا من پیشانی خودرا که روی آن آزادگی ومناعت نوشته شده است روی خاك نیاز ومذلت خواهم گذاشت؛ وآیا بستاره‌ای که دردل ابرهای سیاه نشسته است « اگرچه کوکب امید من باشد » من سراحترام فرود خواهم آورد .

من بهرکار خود بکسی لابه میکنم — ای نیست بادکارمن وکارسازمن
ملك قناعت است مسلم مراو نیست — دربر و بحر پادشهی همطرازمن
جزدسترنج خویش نمیخواهم ازفلك — جزصیددست خودنخورد شاهبازمن
من آتشم که سوزم وسوزانم وروم — بیهوده نیست اینهمه سوزو گدازمن
بینی چه رازهااست بهرپرده‌ای نهان — روزی اگر به نغمه درآرندسازمن

گر بسرد
نرد

پیری رسید و فصل جوانی دگر گذشت
دیدی چگونه عمر دلارای خبر گذشت

ما را دگر چه چشم امید شکیبی است
کز پیشمان جوان به چشم تر گذشت

یاد از گذشته می کنم و آه می کشم
گرچه گذشته نیز به آه و شرر گذشت

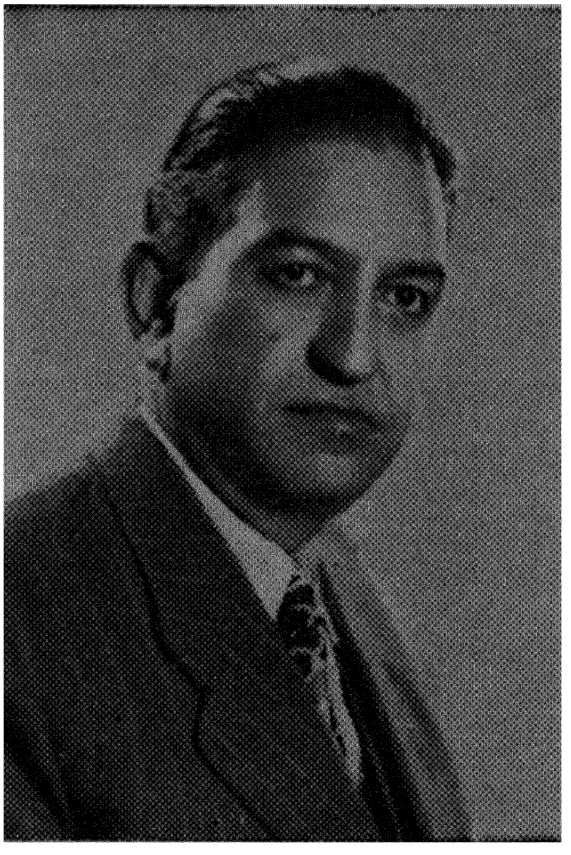
کوتاه من کنی تو غم هیچ یار من
این خواب دان خیال سر رهگذر گذشت

این چند روز عمر من خسته بگذرد
آسان نه بیش ازین که ازین رهگذر گذشت

ای غوطه باد کشتی عمری در رود و شب
در بحر آب دیده و خون جگر گذشت

ای چرخ نورپت چه حیران کنی دگر
چون تیر از کمان تو بسیار گذشت

باب دلی بساز که ما را بسهلتر
آنکس گذشت از همه کس زودتر گذشت



محمود رئیس احمدی

درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔